

خاطره سقوط اندلس

نوشته احمد رائف

ترجمه محمد رضا انصاری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خاطره سقوط اندلس

نوشته
احمد رائف

ترجمه
محمد رضا انصاری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
 تهران، ۱۳۷۰



رافع، احمد
خاطره سقوط اندلس
ترجمه محمد رضا انصاری
چاپ اول، ۱۳۷۰
چاپ و صحافی، چاپخانه سپهر، تهران
تیراز، ۳۴۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	سخن مترجم
۱۷	... تاکشورهای اسلامی به سرنوشت اندلس دچار نشوند (صافی ناز کاظم)
۲۰	مقدمه نویسنده- گذر از دریاهای آتش و زیتون
۲۶	بخشی از قصیده ابوالطیب رندی شاعر اندلسی
۲۹	۱- گوشاهی از تاریخ غرناطه اسلامی و عوامل سقوط آن
۲۹	غرناطه بهشت اندلس
۳۰	غرناطه پیش از مرابطین تا ظهور سوهدین
۳۲	سقوط موحدین و پیدایش بنویرين
۳۳	جبش غرناطه اسلامی و موقعیت خطیر آن
۳۴	محمدین احمر بنیانگذار غرناطه
۳۵	سقوط اشبيلیه اسلامی و موقعیت ابن احمر
۳۵	ملتی مسلمان در برابر حکومتی خائن
۳۶	آیا ابن احمر در کارهایش معذور بود؟
۳۷	بومیان، بازرگانان، مجاهدان و سایر مردم
۳۹	درخواست همکاری از جهان اسلام
۴۰	پیروزی اسلام در شرق و شکست آن در غرب
۴۰	غرناطه در چنگال بلا!
۴۰	گردش سیادت میان مسلمانان و مسیحیان
۴۱	نقش ملوک الطوایف در تضییع سیادت اسلامی
۴۱	جنگهای صلیبی شرقی و تأثیر آن بر مسلمانان غرب
۴۲	تلash پاپ برای نابودی اسلام در شرق و غرب
۴۲	پیشرفت مسیحیان
۴۳	عوامل تأخیر سقوط مسلمانان

۴۳	پیدایش گروههای مذهبی مسیحی
۴۴	جهاد ملی اسلامی
۴۵	کمک از برخی زمامداران اسلامی به مسیحیان
۴۶	مرگ این احمر و حکومت محمد فقیه
۴۷	تنها همپیمان مسلمان مردم غرناطه
۴۸	کمک خواستن محمدفقیه از سلطان ابویوسف اول
۴۹	ابویوسف اول و نقش وی در دفاع از غرناطه
۵۰	همپیمانی محمدفقیه با پادشاه قشتاله
۵۰	بنومرین و پیمانهای مسیحی
۵۱	مسیحیان میان بنومرین و بنی احمر
۵۲	تیرگی روابط بنومرین با بنی احمر در دوران مخلوع
۵۲	سقوط جبل الطارق به دست مسیحیان و اثر سیاسی آن
۵۴	غرناطه دستخوش تحولات
۵۵	شکست مسلمانان در وادی فرتونه
۵۵	اقدامات پاپ برای پایان دادن به مسئله اسلام در اندلس
۵۷	مقاومت غرناطه در برابر هجوم صلیبی
۵۸	شکست ارتش قشتاله در نبرد «البیره»
۵۸	مسلمانان، نخستین استفاده کنندگان از توب
۵۹	صحنه های گوناگون جهاد
۶۰	کنفرانس سران فاس در ۱۳۲ میلادی
۶۱	با زیس گرفتن مسلمانان جبل الطارق را
۶۲	سلطان ابوالحجاج یوسف بن اسماعیل
۶۲	شکست مسلمین در جنگ سالادو
۶۲	اظهار تأسف سلطان ناصر از عمل مسیحیان
۶۲	محاصره مجدد جبل الطارق توسط مسیحیان
۶۳	رفع محاصره از جبل الطارق
۶۵	سرگرمی مسلمانان و مسیحیان به مسائل داخلی
۶۶	مرگ سلطان ابوالحجاج یوسف اول
۶۶	داستان شیوخ رزمندگان سفری
۶۸	روی کارآمدن الغنی بالله
۶۹	درخواست کمک از مسیحیان برای بازگرداندن تخت سلطنت
۷۲	اقدام جدید پاپ برای سرکوبی مسلمین
۷۲	درگذشت الغنی بالله
۷۳	سلطان ابوالحجاج یوسف دوم
۷۴	سلطان محمد بن یوسف، مجاهد توطئه گر

۷۷	سلطان ابوالحجاج یوسف سوم
۷۸	مراحل اخیر فاجعه
۸۲	انعقاد صالح میان «خوان دوم» و «ابن‌المول»
۸۲	«ایسر» برای سومین بار به حکومت می‌رسد
۸۳	سلطان یوسف، معروف به «ابن‌اسماعیل»
۸۴	سلطان علی ابوالحسن معروف به الغالب بالله
۸۶	ملکه عایشه
۸۸	ابوعبدالله محمد ملقب به صغیر
۸۹	مقدمات فاجعه در غرناطه
۹۵	پایان فاجعه
۹۹	۲- پیمان واکداری غرناطه اسلامی
۱۰۵	امضای پیمان نامه
۱۰۹	۳- دو هفته قبل از تسليم غرناطه
۱۳۵	۴- آخرین دیدار با آخرین پادشاه اسلامی غرناطه
۱۵۲	۵- وزیران سلطان در شب تسليم
۱۶۲	۶- موسی بن ابی غسان شب تسليم چه کرد؟
۱۷۷	۷- اردوان‌گاه فردیناند در شب تسليم غرناطه
۱۸۸	۸- شب رئیس شهربانی غرناطه
۲۰۴	۹- شب مجاهدان در غرناطه
۲۲۸	۱۰- صبح ذلت در غرناطه
۲۴۰	۱۱- سرنوشت آخرین پادشاه غرناطه
۲۶۵	۱۲- غرناطه، تحت حکومت مسیحیان
۲۶۸	دیوان تحقیق چگونه در اندلس تشکیل شد؟
۲۶۹	نخستین کسانی که در دوران سقوط، بدین مسیح درآمدند
۲۷۱	غرناطه تحت حکومت مسیحیان
۲۷۴	روند تکامل حوادث در غرناطه
۲۷۶	کاردینال کزیمنس
۲۷۷	نخستین گام سیاست
۲۸۵	۱۳- نابودی پس از گرایش به مسیحیت
۲۹۲	مسلمانان و دیوان تحقیق
۲۹۵	دیوان تحقیق در شهر «وهران»
۲۹۶	جنبش اسلامی
۳۰۰	پراکنده‌ساختن مسلمانان
۳۰۱	پایان فاجعه

پیوستها

- در سوگ اندلس اسلامی (از یک شاعر گمنام اندلسی)
متن دستخط ابو عبدالله صغیر در ذیل آخرین معاهده
اشعار پژوهش طلبانه‌ای که عقیلی از زبان ابو عبدالله صغیر خطاب به سلطان محمد
وطاسی سروده است
نوشته‌ای از یک مسلمان اندلسی که قبل از تبعید مسلمانان، به تونس مهاجرت
کرده است
نامه‌ای به یکی از نتهاای مغرب به مسلمانانی که وادار به پذیرفتن مسیحیت شده بودند
حکام اندلس از آغاز فتح اسلامی تا پایان خلافت امویان
ملوک الطوایف در دوره اول
ملوک الطوایف در دوره دوم
ملوک الطوایف در دوره سوم
دولتهای کوچک مسیحی در دوران حکومت مسلمین
۳۴۱ فهرست منابع و مآخذ

بسم الله الرحمن الرحيم

ومن أحسن قولًاً من دعا إلى الله وعمل صالحًا و قال إنني من المسلمين
چه کسی در گفتار بهتر است از آنکه بسوی خدا دعوت کند و کار
شایسته نماید و بگوید من مسلمانم؟

سورة فصلت، آية ۳۳

سخن مترجم

لقد کان فی قصصهم عبرة لا ولی الالباب ماکان حدیثاً یقترب
ولکن تصدیق الدی بین پدیده و تفصیل کل شیء و هدی و رحمة
لقوم یؤمنون.

محققاً در سرگذشت آنها برای صاحبان خرد عبرتی هست، این
سخن نیست که ساخته باشند بلکه تصدیق کتابهای است که پیش
از آن بوده و توضیح همه‌چیز است و هدایت و رحمتی است برای
گروهی که ایمان دارند.

(سوره یوسف، آیه ۱۱۱)

تاریخ برای انسانها، درسی آموزنده است. چه مطالعه‌یک ماجراهای تاریخی
و دقت در اطراف و جوانب آن، جامعه‌ای را به سوی ارزش‌های انسانی سوق می‌دهد
و آن را از انحرافها و کجیها باز می‌دارد.

اثر تاریخ در جوامع پشی‌کنتر از رهنماوهای رهبران دینی که در جامعه
حضور دارند نیست. اگر رهبران دینی، ملت‌ها را از طریق گفت و شنود، به راه خیر
و سعادت دعوت می‌کنند، تاریخ نیز جامعه را در برایر و جدالش مسئول می‌سازد
تا در مورد آنچه که در لابلای صفحاتش خوانده است، درست قضاؤت کنند.

اهمیت تاریخ از اینجا روشن می‌شود که قرآن مجید علی‌رغم اینکه کتابی
آسمانی است و آیاتش از منبع وحی الهی سرچشمه گرفته است؛ در عین حال شامل
سلسله داستانهایی از ملت‌های گذشته است که تنها به خاطر عبرت‌گرفتن انسانها
مطرح شده است.

در مورد تاریخ و تأثیر آن در جامعه، توجه به دو نکته اساسی لازم است:

نخست آنکه باید نویسنده‌گان متعهد، تاریخ را بدون تحریف، براساس آنچه اتفاق افتاده با قلمی شیوا ارائه دهنده و موارد آموزنده آن را منعکس سازند و روی آن تأکید کنند. دیگر آنکه افرادی که در برابر تاریخ قرار می‌گیرند خود را برای پذیرفتن رهنموده‌های آن آماده کرده و از نکات آموزنده‌اش درس بگیرند.

*

یکی از حوادث آموزنده تاریخی، که از دیرباز مورد بحث و گفتگوی مورخان بود تاریخ اندلس است. تاریخ اندلس را می‌توان از ابعاد گوناگون مورد بررسی قرار داد. بعضی از مورخان، ماجراهای فتح اندلس به دست مسلمانان را مطرح و پیرامون آن بحث کرده‌اند. برخی دیگر دوران حکومت زمامداران مسلمان را که حدود هشت قرن ادامه داشته، مورد بحث قرار داده‌اند. بعضی نیز ماجراهای انقراض حکومت مسلمانان بر این سرزمین را بررسی کرده و به جزئیات آن پرداخته‌اند و آن را به عنوان خاطره‌ای غم‌انگیز در تاریخ ثبت کرده‌اند.

کتاب حاضر به بعد اخیر تاریخ اندلس پرداخته است و فاجعه نابودی اسلام و مسلمین را در این کشور مورد بررسی قرار داده است. در این کتاب هر چند زندگینامه تعدادی از زمامداران مسلمان اندلس مطرح شده و بطور اجمالی آن سخن‌رفته است؛ ولی توجه نویسنده بیشتر به نابودی و انقراض حکومت اسلامی در این سرزمین بوده است.

نویسنده، این ماجرا را به صورت نمایشی غم‌انگیز—که می‌تواند درخوانده اثر عمیقی داشته باشد—ترسیم می‌کند. وی سرگذشت آخرین پادشاه مسلمان اندلس را مورد بحث قرار داده و وقایع آخرین روزهای دوران حکومت وی و اطرافیانش را به نمایش می‌گذارد و ذلتی را که شخصیت‌های مزبور دچار شدند بخوبی مجسم می‌کند.

*

بررسی بعد اخیر تاریخ اندلس از آن جهت اهمیت دارد که می‌تواند برای کشورهای اسلامی تحت نفوذ قدرتهای بیگانه درسی آموزنده باشد؛ چراکه ما می‌بینیم در حال حاضر استکبار جهانی بر سرنوشت کشورهای اسلامی استیلا یافته و آزادی و اختیار عمل را از دست مسلمانان گرفته است؛ به گونه‌ای که اگر مسلمانان غفلت ورزند و دنیا را بر دین برتری دهنده و از مرگ شرافتمندانه در راه دفاع از حیثیت خود به راست نابودی در کمین آنهاست. ولی اگر در برابر ستمگران پیاخیزند و از دین، شرافت، آزادی و استقلال خود دفاع کنند، پیوسته زلده و جاوید خواهند بود؛ هرچند در این راه پر افتخار، به فوز شهادت نایل آیند.

خوشبختاله ملت مسلمان و فداکار ایران به رهبری ترجیح عالیقدر جهان اسلام — امام خمینی دام ظله — بسیاری از مشکلات را پشتسر گذاشته و پس از مبارزه‌های طولانی علیه حکومت طاغوت و بدست آوردن پیروزی در انقلاب اسلامی، هم‌اکنون نیز در برابر قدرتهای استکباری که با ناؤگانهای خود در

خلیج فارس حضور یافته‌اند، مقاوم ایستاده و با جان و مال از اسلام و تمامیت کشور دفاع می‌کند تا به خواست خدا آخرین ضریبه‌های کاری را بر پیکر دشمنان خود فرود آورد و از این آزمایش بزرگ، سرافراز بیرون آید.

آری اگر مسلمانان سیره پیامبر و پیشوایان معصوم را دنبال کنند، هرگز دچار ذلت نخواهند شد و در راه دفاع از ایمان و عقیده خود به یکی از دونیکوبی نایل خواهند گشت : یا بر دشمن پیروز شده و به زندگی افتخارآمیز خود ادامه خواهند داد و یا مرگ شرافتمندانه را با آغوش باز پذیرفته و برای رضای معبود، بهسوی او خواهند شتافت.

به امید آنکه همه ملت‌های ستمدیده اسلامی، در برابر قدرتهای ستمگر که در صدد نابود ساختن اسلام و مسلمین هستند — پیاخیزند و با استقامت و فداء کاری عزت از دست رفته خویش را باز یابند.

قم— محمد رضا انصاری

آذرماه ۱۳۶۶

تقدیم

این کتاب را به همسر و فرزندالم تقدیم می‌کنم،
و به آنان می‌گوییم: آن را بخواهید...
و تابودی الدلس را به خاطر بیاورید!
و بداید که مسلمانان پیشین، شهادت را بر رها کردن اسلام برتری
دادند،
مرگ را پذیرفتند و از دینشان دست برداشتند؛
و اینک شما نسل حاضر، باید قرآن را زلده کنید؛
به خواست خدا بزودی شاهد یک مصر اسلامی خواهید بود.
با ایها الذين آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلعون.

احمد رائف

قاهره نصر ۱/۱/۱۹۸۷

صافی ناز کاظم

... تا کشورهای اسلامی به سرنوشت اندلس دچار نشوند!

پس از آنکه کتاب «خطره سقوط اندلس» نوشته احمد رائف را خواندید، بی اختیار خواهید گفت: راستی چقدر امروز به دیروز شباht دارد! امروز بیشتر به یک فاجعه شبیه است! شما همراه آقای رائف، حوادث تاریخ را مرور خواهید کرد و خواهید دید که تاریخ چگونه تکرار می شود. این سنت جاوید خداوند است که پیوسته مانند چراغی روشن فراراه خدمدان قرار گرفته است که: ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغيروا ما بافسهم! خداوند سرنوشت ملتی را تغییر نمی دهد تا آنکه آنها چیزی را که در ضمیرشان هست تغییر دهند.

باید گفت مسلمانان هیچ سرمبنی را جز باید خدا فتح نکردند، و سقوط سرزمین‌ایشان یکی پس از دیگری جز به خاطر غلت نبود. غلتی که در اثر آن خدا را فراموش کردند و در نتیجه، خویشتن را از باد برداشت و در نتیجه اهل باطل بر آنان چیره شدند و وسیله عقوبت و عذاب آنان شدند.

*

چند ماه بیشتر نمی گذرد که آقای رائف نگارش این کتاب را آغاز کرده، لیکن در حقیقت تمام عمرش را با آن گذرانده است. ما همگی در انجمن «ورقة ثقافية»^۱ بر این اعتقادیم که آقای رائف در طول این سالها رفیق و همدم این کتاب بوده است. زیرا او به خاطر تخصصی که در تاریخ، بویژه در تاریخ اندلس دارد، از قلمی هنرمندانه و دراماتیک نیز برخوردار است، و این شایستگی را دارد که ماجراهای نابودی اندلس و عوامل آن را برای مسلمانان معاصر به رشته تحریر درآورد و مسائلی را که برای مسلمانان اندلس در میدانهای گوناگون مشکلات و حوادث پیش آمده است، بازگو کند.

۱. رد، ۱۱.
۲. «ورقة ثقافية» (اسناد فرهنگی) نام انجمنی است در مصر که کتابهای گوناگون اسلامی را تحت این عنوان منتشر می کند و کتاب حاضر ششمين شماره از اين سلسله است. س.م.

همه می‌دانیم که اندلس هشت قرن تحت حکومت اسلام قرار داشته و از تمدن، دانش و عظمت برخوردار بوده است. و نیز می‌دانیم که در این کشور جنگهایی بین گروههای مختلف اتفاق افتاده که مسلمانان را به ضعف و سستی کشانده است. ما همه از محکمه‌های تفتیش عقاید آگاهیم و می‌دانیم که مسلمانان اندلس را مجبور می‌کردند، یا از دین اسلام برگردند، یا کشته شوند.

ما تمام این مسائل را می‌دانیم ولی متأسفانه به‌قصد گمراه ساختن، افکار تفصیلات جگر-سوز این ماجرا را که می‌تواند برای همه روشن باشد، تیره و مکدر ساخته‌ایم و از روی نادانی، به زینهای اندلسی و داستانهای عاشقانه سلاطین و کنیزان زیبا یا ماجراهای شura و دختران پادشاهان لبخند زده‌ایم و علتهای آن «سقوط» را که کارد برندۀ اندلس را از کار انداخت و ملت بیدار و متخرکی را از میان برد، عمدًا از یاد برده‌ایم، تا آنجا که حداثه اندلس به صورت واقعه‌ای رمالتیک و به گونه‌ای که هرگز نمی‌تواند مایه عبرت باشد، تلقی شده است. گویا این «سقوط» تا آنجا استمرار یافته که حتی فرصت فرآگرفتن درس از تاریخ را نیز از مسلمانان سلب کرده است به گونه‌ای که می‌بینیم نسل حاضر در پیمودن راهی که برای خود ترسیم کرده، به سرنوشتی می‌رسد که فاجعه اندلس در مقایسه با آن بسیار ناچیز است.

*

آقای رائف در این اندیشه نبوده است، که تنها مطالب تاریخی را از لابلای کتابها استخراج کند و به رشتۀ تحریر درآورد؛ بلکه هدف وی این بوده است که واکنش تاریخ را با ویژگی اسلامی آن به خوانندگان ارائه دهد و به کمک اندیشه‌اش حوادث شگفت‌آوری را که زنجیروارخ داده، بررسی کند؛ و از تفاوتها و انحرافهای قرآنی که مؤکد سنتهای ثابت الهی و بعد سخن بگوید، و در تحلیل تاریخی خود به معیارهای قرآنی که در اوضاع و احوال مسلمانان غنیی است، استدلال کند. نخستین حرکت وی شواهدی است که در اوضاع و احوال مسلمانان امروز بجهش می‌خورد و آقای رائف آنها را برای ما آشکار می‌سازد و معتقد است که این حوادث تکرار همان حوادثی است که چندین قرن پیش، در اندلس پدید آمده است.

بنابراین اگر آقای رائف فریاد می‌کشد که: «سقوط اندلس را بخطاطر بیاورید»^۱ بدان جهت است که کشورهای اسلامی به سرنوشت اندلس دچار نشوند. چقدر در تاریخ ما مسائل اندلس فراوان است: کشور هند، که نخست تحت استعمار انگلستان بود، سپس تحت نفوذ هندوها درآمد. سرزمینهای اسلامی، که در آغاز روسیه تزاری بر آنها حکومت داشت و سپس شوروی سوسیالیستی بر آنها مسلط شد. اندونزی، فیلیپین و تایلند که در کام مسیحیت فرو رفتند. و نیز کشورهای افریقا که حتی پیش از آنکه خبر اسلامی بودن آنها منتشر شود، متلاشی شدند و بالاخره از بلغارستان و آلبانی گرفته تا اشغال فلسطین و تجزیه لبنان...

*

آقای رائف در این اثر روش خاصی را دنبال کرده است. او حوادث را زنجیروار مطرح

۱. این جمله را آقای رائف به عنوان نام کتاب خود انتخاب کرده که ما آن را به: «خطاطر سقوط اندلس» تغییر دادیم. س.م.

می کند و بخاطر آنکه عبرت و پندآموزی تاریخی در تمام قضایا حفظ شود به اختصار متعرض آنان می شود. از سوی دیگر منظره های خیالی را در معرض دید خوانندگان قرار می دهد که نشانگر آخرین لحظات حیات زمامداران اندلس است که یکشیه غرباطه را تسليم مسیحیان کردند. از آن پس آثار اسلامی واژگون شد و صلیب ها بر فراز مناره ها و برجها و قلعه ها بالا رفت! بازترین شخصیتهای مطرح شده در این کتاب عبارتند از: پادشاه، رئیس شهربانی و سوارکار مجاهدی که هرگز نمی خواست شاهد روزی باشد که مسلمانان خوار و ذلیل باشند! البته نویسنده کتاب، آن دوران را ندیده تا منظره ها را بدقت ترسیم کند، ولی از آنجا که او از تاریخ و زمان خویش آگاهی کامل دارد و در این زمینه از تجربه های عمیقی برخوردار است، می تواند حوادث تاریخ را، با اختلاف کمی به روشنی ترسیم کند.

مقدمه نویسنده

گذر از دریاهای آتش و زیتون

اندلس سرزمینی است که قلب من در آن آرام می‌گیرد. و پیوسته در وجودان من حضور دارد و لحظه‌ای از یادم نمی‌رود. گاه شبح آن را در عالم رفیا می‌ینم. دوست دارم هر سال به آنجا سفر کنم ولی از لحظه ملاقات می‌ترسم! قربته، اشبيلیه، طلیطله، برشلونه، غرناطه، جزیره خضراء، مرسیه، رنده، سرقسطه، لشبونه، شلب، مالقه، بلداولید و ... مرواریدهای گرانبهایی از این گردان بند که در دریاهای سهمگین روزگار ناپدید شدند و صاحبیش از غصه دیوانه شد. به دنبال آن، میراث خواران ابله آمدند و آنگاه این فاجعه بزرگ بصورت داستانی درآمد که آن را در شباهی سرد زستان در کنار بخاری، برای سرگرمی نقل می‌کردند. قرنها گذشت و سختی از نظرها ناپدید شد، فاجعه اندلس در گذرگاه تاریک دورانها، به خاطره‌ای مبهم تبدیل گردید؛ همه چیز دگرگون شد. و فکر مردم به مصیبت‌هایی مشغول شد که در مقایسه با ازدست دادن این گردان بند قیمتی، به مراتب ناگوارتر و دردآورتر است.

*

من بارها مسافت کرده‌ام و به گشت و گذار در کشورهای مختلف پرداخته‌ام. اما هرگاه که در سفرهایم به سواحل اندلس نزدیک می‌شوم، توانایی فرودآمدن در این سرزمین را درخود نمی‌ینم؛ چرا که در قلیم هراس شدیدی است که نمی‌تواند مکانی را ببیند که پدران و نیاکان ما آن را فتح کرده، و زنده ساختند؛ ولی سرانجام با ذلت و خواری از آنجا بیرون رانده شدند. چه حیثیتها که در اندلس به باد رفت و چه عزتها که پاییمال شد؛ در آنجا بود که نیاکان ما در حالیکه صاحب منصب بودند، قرنها در خفت و خواری غوطه‌ور شدند. و از خشم خروشیدند و خیره به هرسو نگریستند، ولی فریادرس و یاوری ندیدند.

روزی خود راه‌هار خانواده و بعضی از دوستان، در مسافرتی پیش‌بینی نشده، در کنار آرامگاه یوسف بن تاشفین، در مغرب یافتم. نسیم اندلس می‌وزید و مشام را معطر می‌ساخت. کودکانم از من در شگفت بودند. من در برابر این قهرمان مبارز، شکست دهنده آلفونس ششم^۱ و بنیان‌گذار

۱. آلفونس ششم Alphonse پادشاه قشتاله بود که به دست یوسف بن تاشفین شکست خورد. م.

حکومت مرابطون^۱ با کمال فروتنی ایستاده بودم. آرامگاه ساده‌اش که در گوشه‌ای به نام و نشان قرار داشت، بر فروتنی من می‌افزود. شاید کسی نمی‌دانست صاحب آرامگاه کیست؟ فقط تابلوی کوچکی بر فراز قبرش نام و تاریخ در گذشت وی را نشان می‌داد و تاریخ تولدش بر کسی معلوم نبود.

شاید آرامگاهش نمایانگر زندگی توأم با زهد و پارسایی او بود که به آن شهرت داشت. با وجود اینکه وی بر مغرب حکومت داشت و توانست با یک حرکت سریع، سپاه عظیم خود را به اندلس عبور دهد و لشگریان قشتاله^۲ را تار و مار کند و ملوک الطوایفی را در آن سامان ازین بیرد و اندلس را بصورت دولتی نیرومند درآورده و مرکز آن را مراکش قرار دهد، با وجود همه اینها، تا آخرین لحظات عمرش ساده زندگی کرد. خوارک و پوشاسکشن ناچیز بود و ظواهر دنیا در او هیچ تأثیری نگذاشت و بهسوی خود جلب نکرد. او هنگامی که از دنیا رفت حکومت گسترده‌ای را از خود بجای گذاشت که متأسفانه جالشینانش، آن را تباہ کردند. و این سنت حکومتها و درس تاریخ است.

*

اتومبیل، مرا با اعضای خانواده‌ام بهسوی «اغمات»^۳ حرکت داد. آنان همه در حیرت بودند. دختر خردسالم به من گفت: آیا اینهمه راه آمده‌ایم که قبرستانها را تماشا کنیم؟! با آنکه نخستین بار بود که از این جاده عبور می‌کردم آن را برای راننده مغربی توصیف می‌کردم، زیرا ویژگیهای آن را از لایلای کتابهای تاریخی بست آورده بودم.

کسی ما را به آرامگاه معتقدین عباد راهنمایی نکرد. او ملوک الطوایف بزرگی بود که بر اشیلیه حکومت می‌کرد. مشاورانش به وی پیشنهاد کردند که در جنگ با آلفونس ششم از یوسف بن تاشفین یاری نخواهد زیرا اگر یوسف برای کمک به آنجا بشتابد تا اندلس را تتحت حکومت خود قرار ندهد هرگز آنجا را ترک نمی‌کند. معتمد در جواب، جمله مشهورش را به آنان گفت: «شترچرانی بهتر از خوکچرانی است» و مقصودش این بود که تسليم شدن به یک سلطان مسلمان، بهتر است از پیروی کردن پادشاهی قشتالی.

این سخن هر چند از جوشش یک مسلمان در لحظه‌ای واقعی حکایت می‌کند، لیکن این جوشش پس از پیروزی در میدانهای نبرد و هنگام تقسیم غنایم — که یوسف هرگز به آنها چشم نداشت — فرو نشست، و یوسف فهمید که تنها مشکل اندلس حکومت ملوک الطوایفی است از اینرو در صدد برآمد این نوع حکومت را از میان بردارد و دولتی نیرومند تشکیل

۱. مرابطون گروهی بودند که برای تجدید اعتلای اسلام مردم را به جهاد دعوت کردند و بر بیان دعوت آنها را اجابت کردند. معنی لغوی مرابطون، قراولانی است که اسبهای خود را در مرزهای دشمن آماده نگاه می‌دارند و در اصطلاح به معنی مروجین ایمان است. -م.

۲. قشتاله (Castille) ناحیه‌ای است در مرکز اندلس که یک‌سوم مساحت آن را تشکیل می‌دهد و در حال حاضر به دو قسم قدیم و جدید تقسیم شده است. -م.

۳. اغمات (Agmat) در جنوب مراکش قرار دارد و دارای آب فراوان و با غهای زیادی است. پیش از تأسیس شهر مراکش پایتخت آن ناحیه بشار می‌رفته، آرامگاه اکثر سردمداران اسلامی در آنجا قرار دارد. -م.

دهد تا بتواند در برابر کشورهای مسیحی مقاومت کند.

یوسف این هدف را با مسالمت به پادشاهان عرضه داشت، ولی آنها نپذیرفتند، ناگزیر یوسف به جنگ با آنان پرخاست و پیروز شد، آنگاه معتمد و دیگران را اسیر کرده و به «اغمات» منتقال داد و در آنجا زندانی کرد تا در زندان جان سپرددند.

به عقیده من، یوسف با اسراران بخوبی رفتار کرده است. زیرا به مقتضای زمان، کیفر آنان کشتن بوده است و این کیفر با جرم‌شان که تضعیف اتحاد مسلمانان بوده، تناسب داشته است.

*

نژدیک بود از همان راهی که آمده بودیم، بازگردیم. زیرا کسی را نیافتنیم که «معتمد بن عباد» را بشناسد. من فکر کردم به پاسگاه پلیس که در آن نژدیکی قرار داشت بروم و سراغ آرامگاهش را از آنان بگیرم. البته تا اینجا بر طبق آنچه که در کتابها خوانده بودم، درست آمده بودیم.

در این میان پیرمردی را دیدم، از او پرسیدم: «آرامگاه معتمد کجاست؟» اشاره کرد و گفت: «آنچاست» گفتم: «مادنبال آن می‌گشتمی». پیرمرد هم راهی را که منتهی به آرامگاه او می‌شد به ما نشان داد. گنبدی بود که آرامگاه «معتمد» و همسرش «اعتماد رمیکی» زیر آن قرار داشت. روی قبر نوشته بودند، همسر معتمد در غم و شادی شوهرش شریک بوده است.

در آنجا سه آرامگاه وجود داشت: یکی آرامگاه معتمد، همسرش اعتماد و سوم آرامگاه دخترش بشیمه، و شعری نیز نوشته شده بود که آن را یکی از زائران سروده بود. آرامگاه معتمد زیارتگاهی بود که مردم برای دعا و تبرک به آنجا می‌آمدند و معتقد بودند علی‌رغم اینکه وی در دوران حکومتش، با سرنوشت مسلمانان و آینده اندلس بازی کرده بود، با اینهمه پیری بزرگوار و صاحب کرامت است.

برعکس آن آرامگاه «یوسفین تاشفین» است که شاید هیچکس او را نشناسد و چه بسا تاریخ زندگی او درگرد و غبار کوره راههایی که آرامگاهش را درگوشی ای دوردست از اطراف مراکش احاطه کرده، از میان بود. اما آرامگاه معتمد در مکانی سرسبز قرار دارد که اطرافش را با غها و کشتزارها پوشانده و آبشارهای فراوان و کوههای بلند پوشیده از برف آن را احاطه کرده‌اند، به گونه‌ای که سفیدی برف تمامی آن منطقه را روشن ساخته و منظره‌ای زیبا بوجود آورده است.

در عین حال معتمد از دیدگاه مورخان، مظلوم تلقی شده و عده‌ای معتقدند که با او به خشونت و بیرحمی رفتار شده است. اینها فراموش کرده‌اند، در طول مدتی که معتمد زندانی بود، یوسف چگونه با او به مهربانی رفتار کرد و در برابر جرمی که کیفرش قتل بود، چگونه صرف نظر کرد و اورا بخشید.

لیکن احساس عمیق و فکر برومند وی از یکسو، و فاجعه دهشت‌زای سقوط حکومتهای سلطنتی از سوی دیگر، عواملی بودند که چشمها را— درجهانی که غرق در خیالات است— از دیدن حقایقی که او پیوسته در جستجوی آنها بود، نایینا ساختند!

*

ما نباید تحت تأثیر احساسات قرار گرفته و حقایق تاریخی را فراموش کنیم. باید درس‌هایی

را که تاریخ اسلام به ما می‌دهد به کمک احساساتی که عقل و بینش را از ما نگیرد، مورد دقت قرار دهیم. لازم است تاریخ اندلس یا لااقل فصول اخیر آن را که مجرک احساسات ماست با بینشی عمیق بخوانیم، چرا که مسلمانان در طول قرنها بخاطر عوامل گوناگونی، در دین خود سهل انگاری کردند که اینجا مجال بررسی و تحلیل آن نیست. بررسی تاریخ اسلام برای مبلغانی که اسلام را بعنوان یک دین برگزیده‌اند و می‌خواهند در بنای ساختمان عظیم آن، خشتش بر سایر خشتها بگذارند، مهم و ضروری است، و یکی از بزرگترین فصوی که در تاریخ اسلام وجود دارد، تاریخ اندلس است که متأسفانه از دست ما رفته یا خود آن را از دست داده‌ایم.

بر ما لازم است لااقل این بخش از تاریخ اسلام را با دقت بخوانیم و گذر از دریاهای آتش و زیتون را بیاموزیم و در نزدیکترین فرصت مسکن، خود را از موقعیت دردآوری که در آن قرار داریم، نجات دهیم، ما نیز مانند گذشته‌گان خود در حال ضعف و نابودی هستیم، و اگر آن روز تنها اندلس از دست رفت، اسرور، خدای نخواسته، بیش از یک کشور از دست خواهد رفت.

در کشور اسلامی آلبانی، مسلمانان مراسم دینی خود را از ترس پلیس و حکومت قشتالی^۱ مخفیانه انجام می‌دهند. حکومتی که حتی علامت صلیب را برداشته و بجای آن پرچم شیطانی سرخ رنگی را بالا برده و منکر خداست. مردم را بسوی عصری باز می‌گرداند که قرنهاست بشریت آن را پشت سر گذاشته است. یعنی همان عصر بت پرستی که بقیافه ستمگران، چهارزانو روی تخت خود نشسته و تختش را بر تلی از جمجمه‌های مسلمانان گذاشته است!

در همین آلبانی مسلمانان پیمان تسلیم را به دست خود امضاء کردند، غافل از آنکه همان نابودی‌ای که بیشینیانشان در غربناطه دچار شدند، در کمین آنان است.

آنچه در یوگسلاوی می‌گذرد، همان چیزی است که در آلبانی بوجود آمده است!

قبرس اسلامی در حال احتضار است و زمامدارش از آن سوی دریا از پادشاهان بنی سرین^۲ کمک می‌طلبند و پاسخی نمی‌شنوند. آنچه جزوگواری و دلسوزی و اندوه که قشتالی‌ها بر سر قبرس آوردن، چیزی وجود ندارد. توضیح این مطالب را در همین کتاب خواهید خواند. باید گفت که تاریخ گذشته با وضع کثونی ما در هم آمیخته است و آن سرفصل شرافتمدانه، از گذشته نزدیک و وضع حاضر جدا شده است. آنچه در طول قرنها قبل رخ داده، امروز نیز رخ می‌دهد. امروز گویا ما در غربناطه زندگی می‌کنیم و پیمان تسلیم را امضاء کرده‌ایم و در انتظار نابودی هستیم. دشمن همان راهی را می‌پیماید که در گذشته نزدیک پیمود.

۱. نویسنده در این مقدمه در توضیح اوضاع کنونی جهان، نام مکانها و شخصیتهای تاریخی اندلس را استخدام کرده است. -م.

۲. بنو میرین پادشاهان بربردند که بر مغرب حکومت داشتند. آنها پس از انقراض حکومت موحدین روی کار آمدند و روزگار خود را در جنگها سپری کردند و سرانجام در جمع آوری قبایل گوناگون ناکام ماندند. -م.

پیوسته سلاطین بنی احمر^۱ با قلبی پر از کینه و با حرص شدید تخت و سلطنت، بر کشورهای اسلامی حکومت می‌رانند و با آینده‌کشور و مردم بازی می‌کنند و قشاتالیها همه روزه سرزینهای جدیدی بدست می‌آورند و میان سلاطین بنی احمر کینه و دشمنی ایجاد می‌کنند و مصلحان و مبلغان اسلامی هرچه فریاد می‌کشند، صدایشان به گوش نمی‌رسد، چرا که از آن سو نعره‌های گروهی بلند است که جیره‌خوار قشاتالی‌ها شده‌اند، تا ناله مجروحان و مصیبت‌زدگانی که کشورشان از دست رفته و صدای اذان در میانشان خاموش شده، پنهان کنند.

خشاتالیها شش ایالت اسلامی را در جنوب روسیه بلعیدند. و مساجدان را به موزه تبدیل کردند و درهای آن را به روی فرزندان الدلس که برای تماثا می‌آمدند گشودند! کشورهایی هم که هنوز در پر ابر دشمن عقب‌نشینی نکرده‌اند، باید در انتظار عدالت و بزرگواری قشاتالیها باشند. البته اگر کسی با آنها از در مسالمت وارد شود، کمترین زیانی نمی‌بیند و می‌تواند عقیده و دین خود را داشته باشد و در تمام کارهایش آزاد باشد! ولی وای به حال کسی که نماز پخواند یا روزه بگیرد یا قرآن بخواند!

خشاتالیها فلسطین را اشغال کرده‌اند و مسلمانان را در آنجا به نابودی می‌کشانند، در حالیکه کشورهای اسلامی به این ماجرا تأسف می‌خورند، ولی خواه ناخواه نوبت آنان نیز خواهد رسید!

افغانستان مجاهد و استوار از پشت کوههای «البشارات» که غربانه را در برگرفته فریاد می‌کشد و کمک می‌طلبید، ولی فریادرسی نیست، و بمب ناپالم قشاتالیها در کوههای هندوکش و اطراف قندهار زنان و کودکان را در موی کند و به بزرگ و کوچک ترحم نمی‌کند! اینها همه در حالی اتفاق می‌افتد که سلاطین بنی احمر برای بدست آوردن تاج و تخت، مانند میمونهای تعلیم دیده روی یکدیگر می‌پرند و میزان علم و عمل آنان از این حد تجاوز نمی‌کند.

ترکیه اسلامی که روزگاری در نگهداری کیان اسلام صخره عظیمی بشمار می‌رفت، در این روزهای تاریک، قشاتالیها و از جمله پاپ روی آن دست گذاشته‌اند، و از ضعف حکومت و زمامداران آن بهره‌برداری کرده‌اند و آنان را به پذیرفتن پیمان تسليم مجبور ساخته‌اند. و جنگ ویران کننده و گرایش به مسیحیت را آغاز کرده‌اند!

خوبی‌خтанه این روزها از پشت کوههای «البشارات» که جایگاه مجاهدان و شهیدان است فریاد جهاد منعکس شده و مجاهدان راه خدا آمده‌اند تا ترکیه را از چنگال قشاتالیها و عملان آنان نجات دهند.

اندونزی را گروه کشیشان و راهبان که با خود کیسه‌های طلا به همراه دارند، پر کرده و پشت‌سرشان دسته‌ای از کارشناسان برای ساختن نیمارستانها و مدارس وارد می‌شوند – چنانکه در ضمن این کتاب خواهید خواند – تا بر فراز هر مسجدی صلیب «شانت یعقوب» نصب کنند. پاپ از کاخ خود فرود می‌آید و از افریقا دیدن می‌کند و تمام خبرگزاریها گزارش

۱. بنی احمر که به آنها بنی لصر نیز گفته می‌شود یک دودمان اسلامی بودند که بر غربانه و جنوب اسپانیا حکومت می‌کردند. -م.

می دهند که دیدار پاپ از افریقا به منظور میانجیگری و ملاقات با مجاهدان غربناته در کوههای البشارات است.

اکنون در برابر مسلمانان فقط یک راه آشکار وجود دارد.

باید مسلمانان در تمام کشورهای اسلامی، خود را از بوغ بنی احمر نجات دهند. و ملوک الطوایفی را که امروزه دنیای اسلام را فرا گرفته، براندازند. و جهاد تنها راهی است که آدمی را یا بسوی بهشت سوق می دهد و یا یک زندگی شرافتمداره — در کشوری که بر اثر ایمان و پذیرفتن قوانین پروردگار دارای کرامت و عظمت می باشد — رهنمون می شود. و همه مجاهدان در زیر یک پرچم، هرچمی که هدفش آشکار و راهش قابل در ک امت اجتماع می کنند.

و دیگر سپاه قشتاله هیچگونه قدرت و نفوذی نخواهد داشت.

مردم غربناته می توانند در برابر محاصره دشمن پایدار باشند و شایسته نیست عقب نشینی کنند.

زیرا که مرگ در پشت دیوارها بهتر از زندگی ننگین است.

امروز کشورهای اسلامی، غربناته بزرگی را تشکیل می دهند که قشتالیها از هرسو آن را احاطه کرده اند و پلیس مرتبآ اخبار مجاهدان را از غربناته به قشتاله منتقل می کند و سلاطین بنی احمر را فریب می دهد تا ندای قشتالیها را پاسخ گویند، و این سیاحت در میاهای آتش و زیتون است و راز آن هنگامی برای شما آشکار می شود و از ماجراهای رئیس شهربانی غربناته و تردید وی در کفر و ایمان و تعقیب کردن مجاهدان زمالی آگاه می شوید، که مطالعه این کتاب را به پایان بردء باشید.

در این صورت مجاهدان در انتخاب هدف سرگردان نیستند.

چرا که بکی از دو هدف زیبا را می توانند انتخاب کنند: پیروزی یا شهادت.

احمد رائف

بخشی از قصيدة ابوالطیب رندی شاعر اندلسی

حواث ناگوار روزگار، مختلف است و زمانه غمها و شادیها دارد.
هر حادثه در دنای کسی با تسلیت آسان می‌شود، ولی حوادث ناگوار تاریخ اسلام
جبران ناپذیر است.

صیبیت جزیره چیزی نیست که تسلیت آن را جبران کند، کوه احمد در برابر آن سقوط
کرده و کوه شهلان در هم ریخته است،
از «بلنسیه» سؤال کن... «مرسیه» در چه حال است؟ «شاطبه» کجاست و «جیان»
کجا قرار دارد؟

«قرطبه» آن مرکز علوم کجاست؟ چه بسیار دانشمندانی که در آنجا به مقام بلندی
نائل آمدند.

«حصن» و زیبائیهای آن با نهرهای پراز آب گوارا کجاست؟
شهرهایی که همه ارکان کشور بودند، و آنگاه که ارکان نابود شوند کشوری نمی‌ماند
همانگونه که عاشق دلباخته از فراق معشوق گریه می‌کند...
اسلام نیز برای شهرهایی که از دین تهی شده و از کفر آباد گردیده، می‌گرید.
آنجا که مساجدش به کلیسا تبدیل شد و ناقوس و صلیب در آن قرار گرفت.
حتی محرابهای جامد گریه می‌کنند و منبرهای چوبی مرثیه خوانی می‌کنند.
آیا شما از مردم اندلس خبر دارید؟ سخن این گروه به گوش همه رسیده است.
چه بسیار مستضعفانی که کشته شده یا در اسارتند و از ما کمک می‌خواهند، ولی

کسی پیا نمی خیزد.

ای بندگان خدا، شما در اسلام با هم برادرید، این جدائی شما از یکدیگر برای
چیست؟!

۱

گوشه‌ای از تاریخ غرناطه اسلامی و عوامل سقوط آن

غرناطه بهشت اندلس

غرناطه از زیباترین شهرهای اندلس است که خداوند آن را از موقعیت منحصر به فرد و توصیف ناپذیری برخوردار ساخته است. این شهر در شیب عمیقی قرار دارد که از شمال غربی به کوههای «سیرانوادا» امتداد یافته و شرق و جنوب آن را تپه‌ها و جنگل‌های مرفتی احاطه کرده است.

رودخانه شنیل در جنوب آن قرار گرفته و زیبایی خاصی به آن بخشیده است. این رودخانه از کوههایی که نام بردیم سرچشمه می‌گیرد و با رود «حدره» که قسمت شرقی شهر را جدا می‌کند و کاخ الحمراء در آن ناحیه قرار دارد، تلاقی و در نزدیکی پل قدیم اندلس به رودخانه شنیل متصل می‌شود.

کناره رودخانه‌ها سبز و خرم است و با غهای فراوانی در امتداد آنها قرار دارد. زیبایی آنها بویژه در فصل تابستان که برفها آب می‌شود چندین برابر است. غرناطه از قسمت جنوب، شرف بر جلگه وسیع و حاصلخیزی است که به آن «مرج» یا «فحص» می‌گویند. این شهر به اندازه‌ای باغ و بوستان داشته که هیچ یک از شهرهای دنیا در آن زمان به پایه آن نمی‌رسیده است.

غرناطه بیش از سیصد روستای آباد و حاصلخیز داشته است که تمام آنها مسکونی و پر جمعیت بوده‌اند و بسیاری از مهاجرانی که مسیحیان، شهرها و زمینهای آنان را اشغال کردند، به این روستاها کوچ کرده بودند. تعداد جمعیت این

شهر در آن زمان بیش از یک میلیون نفر بوده است.

ابن خطیب در کتاب خود «الاحاطة فی اخبار غرناطه» می‌نویسد:

«باغهای وسیع و درختان کهن‌سال بهم پیچیده‌ای اطراف شهر را فراگرفته و دیوار آن را در خود پنهان کرده است. هنگامی که درختها سرسبز هستند، کنگرهای سفیدرنگ ساختمانها، مانند ستاره از لاپلایشان می‌درخشند. هیچ نقطه‌ای از شهر، خالی از باغ و درخت نیست. جلگه معروف «مرج» یا «فحص» بقدرت وسیع و سرسبز است که آن را بدغوطه دمشق^۱ تشبیه کرده‌اند. این جلگه بوسیله رودخانه‌ها و نهرها تنظیع شده و دارای روستاها و باغهای فراوانی است. مردم در شباهی بهار و تابستان برای گردش به آنجا می‌شتابند. بحدی که آنجا محفل داستان‌سرایان و دوستداران انس و الفت درمی‌آید».

«این شهر از نظر معماری اسلامی نمونه‌ای شگفت‌انگیز بشمار می‌رود. کاخها و بناهای عظیمی در آن وجود دارد و دارای میدانها و جاده‌های وسیعی است. کاخ‌الحمراء در سمت قبله از زیباترین بناهای آن است که مشرف بر تمام محلات شهر می‌باشد. کنگره‌های سفیدرنگ ساختمانها، قلعه‌ها، برجهای بلند و کاخهای رفیع این شهر چشمها را خیره و عقلها را مبهوت کرده است».^۲

مورخان و نویسنده‌گان در توصیف زیبایی و شگفتی این شهر، بسیار مبالغه کرده‌اند. این مبالغه‌ها در مورد طبیعت و آب‌وهوای غرناطه است، اما در مورد ساکنانش، داستان دیگری باید گفت.

غرناطه پیش از مرابطین تا ظهور موحدین

غرناطه دهکده‌کوچکی از توابع شهر «البیره» Elvira بود که بعدها رفته از موقعیت خاصی برخوردار شد و پس از انقراض حکومت امویان و برکناری فرزندان منصورین این عمار، بصورت یکی از مراکز بزرگ جنوب اندلس درآمد، و یکی از زمامداران بزرگ برابر به نام «زاوی بن زیری» بر آن مسلط گردید

۱. غوطه دمشق مجموعه باغهایی است که شهر دمشق را احاطه کرده و از رود «بردی» سیراب می‌شوند. در زمانهای قدیم این ناحیه محل سکونت بنی غسان بود. -م.

۲. الاحاطة، به نقل از کتاب نهایة الاندلس نوشته محمد عبدالله عنان، ص ۲۴.

و آنجا را پایتخت خود قرارداد. این تعول همزمان با آغاز حکومت ملوک الطوایفی در این خطه بود.

از آن پس غرناطه محل درگیری ببر و اعراب گردید تا آنکه یوسف بن-تاشفین از دریا عبور کرد. و ملوک الطوایفی را برانداخت و تمام شهرهای اندلس از جمله غرناطه تحت فرمان مرباطون درآمد.

پس از آنکه موحدین، در افریقا و شهرهای مغرب، بر مرباطون تسلط یافتند، از دریا گذشته و مراکز اندلس را یکی پس از دیگری تحت اشغال خود درآوردند و غرناطه آخرین شهری بود که به دست موحدین سقوط کرد.

چنانکه زمامداران غرناطه در دوران حکومت مرباطون، از امراء و بزرگان لمتونی بودند، حکام جدید آن نیز همگی از فرزندان یا عموزادگان عبدالمؤمن بنیانگذار حکومت موحدین بشمار می‌رفتند.

مدتی بعدین منوال گذشت، تا آنکه شورشها بی بوضد موحدین از میان خودشان بوقوع پیوست که برخی ادعای حکومت و خلافت داشتند، شخصی به نام «عادل» در «برسیه» قیام کرد و به کمک برادرانش که حکام شهرهای اشبيلیه، قوطیه، غرناطه و مالقه بودند، علیه خلیفه در مراکش توپه کرد و موفق شد او را ترور کند. سپس بسوی مغرب حرکت کرد تا برکرسی خلافت پنشیند.

چیزی نگذشت که برادرش ابوالعلاء ادریس، معروف به مأمون، که حاکم اشبيلیه بود علیه عادل خروج کرد و مدعی خلافت شد و او را کشت، لیکن مردم مراکش با او بیعت نکردند و برادرزاده‌اش یعیی بن ناصر را به خلافت نشاندند.

مأمون از این ماجرا خشمگین شد و با فردیناند سوم پادشاه قشتاله هم-پیمان گردید. فردیناند کسی بود که بعدها وقتی بر اشبيلیه تسلط یافت، مردم با او چون یک قدیس برخورد کردند. مأمون قسمتی از سرزمینها و قلعه‌های اندلس را بعنوان بهای پیمان به فردیناند واگذار کرد، او نیز چند لشگر در اختیار مأمون گذاشت. مأمون به این ترتیب بر یعیی غلبه یافت و پیروزمندانه وارد مراکش شد. مردم غرناطه و سرقسطه و سایر مراکز اندلس از هم پیمانی مأمون با

فردینالد خشمگین شدند، ولی به مرور زمان قبح این سنت شوم، از خاطره‌ها محو گردید.

سقوط موحدین و پیدایش بنومرین

در سرزمین اندلس دعوت جدیدی به ظهور پیوست که آزادی از سلطه موحدین و نصاری را هم‌مان مطرح می‌کرد. موحدین سالها بود که افکار بلند و اصول ارزشمند خود را فراموش کرده بودند و دست به کارهای خلاف می‌زدند و آنچه را به مردم می‌گفتند خود عمل نمی‌کردند و اصولاً با کسانی که در گذشته مورد انتقاد آنان بودند، تفاوتی نداشتند. روی این اصل دعوت محمدبن یوسف بن هود جذامی، انکاس عجیبی در افکار مردم اندلس بجای گذاشت.

این مرد با وجود اینکه از دودمانی رفیع بشمار می‌رفت، در عین حال ساده و فروتن بود و در آغاز دعوتش در تهییستی روزگار می‌گذرانید. او با «المستنصر بالله» خلیفه عباسی مکاتبه کرد و به «المتوکل علی الله» لقب یافت و مراکز اندلس را یکی پس از دیگری به تصرف خود درآورد. در نتیجه، حکومت موحدین — که سالها در این سرزمین از اسلام حمایت کرده بود — سقوط کرد. علت اصلی سقوط آنها اختلاف زمامداران بود.

دولت بنومرین بر ویرانه‌های حکومت موحدین در مغرب استقرار یافت، در حالی که ابن‌هود امکانات بیشتری در اندلس برای خود فراهم می‌کرد و متصرفات خود را توسعه می‌داد و هم‌مان با نصاری و موحدین می‌جنگید.

در این تنور سوزان، شهر «مارده»^۱ به دست آلفونس نهم، پادشاه لیون سقوط کرد و پس از آن «بطلیوس»^۲ نیز از دست رفت. هم‌مان با این درگیری فردینالد سوم پادشاه قشتاله تلاش کرد سرزمینهای ابن‌هود را به تصرف خود درآورد. «ابده»^۳ نیز در این موقعیت سقوط کرد. آنگاه مصیبت بزرگتری که حتی از سقوط طیسطله به دست آلفونس ششم در دوران ملوک الطوایفی، مهمتر بود، تحقق یافت و آن سقوط قرطبه بود که مسیحیان آن را به تصرف خود درآورده و مسجد جامع آن را به کلیسا تبدیل کردند.

1. Merida

2. Badajoz

3. Ubeda

سرانجام «ابن هود» در حالی که تلاش می‌کرد تا کنیز نصرانی و زیبایی را از دست وزیر خود رمیمی بدرآورد، در اثر یک حادثه مشکوک از دنیا رفت و فرزندش متوكل بجای او نشست.

«خایمی اول» پادشاه آراغون فرصت را غنیمت شمرد و با سردمداران بلنسیه جنگید و بر تمامی جزایر شرقی مسلط گردید. به دنبال آن مسیحیان بدون جنگ و خونریزی وارد مرسیه شدند و مراکشی شرقی اندلس یکی پس از دیگری سقوط کرد. این ماجرا در مراکز غربی نیز تحقق یافت که آن را بطور مشروح بیان خواهیم کرد.

جنش غرناطه اسلامی و موقعیت خطیر آن

دو چنین موقعیتی که مسلمانان را در برگرفته بود، غرناطه برای مهاجرانی که از مراکز تحت تسلط دشمن، هجرت کرده بودند، بصورت پناهگاه محکمی درآمد. همزمان با ضعف حکومت موحدین و خروج موحدین یوسف ابن هود، زمامدار دیگری به همین نام معروف به ابن احمد خروج کرد و بر شهرهای جیان، بسطه، وادی آش و قلعه‌های اطراف آن و سپس بر شریش، مالقه و قرمونه تسلط یافت و غرناطه را نیز—چنانکه توضیح خواهیم داد—به تصرف خود درآورد. از آن پس غرناطه پایتخت حکومت بنی احمد، آخرین سلاطین اسلامی اندلس گردید.

ناگفته نماند که تمامی مراکز و شهرهای اندلس بدست مسیحیان سقوط کرد و تنها سرزمین غرناطه تحت حکومت اسلام باقی ماند و ابن احمد توانست آنجا را از غرق در امواج بی‌نظمی و خونریزی نگاه دارد و از تباہ شدن اخلاق و ارزشها اسلامی جلوگیری کند.

دو این موقعیت بحرانی، پادشاهان اندلس خود را ملزم می‌دیدند که با زمامدار قشتاله—هر کس باشد—پیمان صلح منعقد کنند و به او باج دهند. پادشاه قشتاله اگر فرصت را مفتتم می‌دید به کمک نیروهای نظامی خود، شهری مصیبت زده را اشغال می‌کرد و کار خود را با شمشیر پیش می‌برد و مساجد را به کلیسا تبدیل می‌نمود و یا به مقتضای سرشت خود فقط به کار آخر اکتفاء می‌کرد. این حوادث هر چند سال یک بار تکرار می‌شد و خبر آن به اینجا و آنجا

می‌رسید، ولی مسلمانان از آن پند نمی‌گرفتند.

مردم غرناطه که سالها طعم تلغی سقوط و ذلت را چشیده بودند، به‌منتظر جستجوی اسلام و یا فرار از مسیحیت، پیوسته از این شهر به‌آن شهر هجرت می‌کردند و اینک تنها به‌غرناطه و شخص محمدبن احرم چشم دوخته بودند، از این رو باید این مرکز اسلامی از ارزش‌های موروثی اسلام نگهداری می‌کرد و پیروان اسلام بسوی آن، هجرت کرده و آنجا را وطن خویش قرار می‌دادند. چیزی نگذشت که غرناطه مملو از دانشمندان، هنرمندان، فقهاء، ادباء، و مجاهدان برگزیده شهرهای اندلس شد. گویی که مجموعه اندلس را فشرده‌اند و عصمارهاش بصورت سرزمین جدید غرناطه درآمده است. من گمان می‌کنم عامل اصلی مقاومت غرناطه در طول دو قرن و نیم، همین مسئله بوده است.

محمدبن احرم در آوریل ۱۲۳۸ میلادی وارد غرناطه شد و به مسجد جامع رفت و نماز مغرب آخرین روز ماه رمضان را برای مردم اقامه کرد در حالی که لباسهای زیر و خشن به تن داشت.

و نوه‌اش ابوعبدالله صغیر در سپیده‌دم ژانویه ۱۴۹۲ میلادی سوار بر اسب زیبایی که زینش از طلا و نقره بود، از غرناطه خارج شد!

محمدبن احرم بنیانگذار غرناطه

ابن احرم مانند دیگر پادشاهان عصر خود دارای تقدس نبود. کسی نمی‌دانست آنها چگونه می‌اندیشند. اصولاً هیچ مورخی نمی‌تواند ایندۀ واقعی آنان را بطور صحیح درک کرده و آن را بررسی و تحلیل کند. مثلاً ابن احرم با وجود اینکه مایل بود غرناطه، در آن دوران بحرانی و مصیبت‌بار، بعنوان یک میراث ارزشمند برای مسلمانان باقی بماند، در عین حال می‌بینیم وی در نبرد «اشبیلیه» با فردیناند سوم همکاری می‌کند.

هنگامی که قاضی این محفوظ، زمامدار کشور اسلامی پرتغال در ۱۲۴۷ میلادی به نفع مسیحیان کنار رفت و شهرهای: طبیره، العلی، شلب، الخزانه، مرشوشة، بطرنه و الحره را به‌آنان واگذار کرد، می‌بینیم ابن احرم با فردیناند همکار می‌کند تا بر «قرمونه» مهمترین قلعه‌های اسلامی در منطقه اشبيلیه تسلط یابد،

آنگاه سردمداران سایر قلعه‌ها را نیز متلاعنه می‌سازد که در برابر فردیناند تسليم شوند.

سقوط اشبيليه اسلامی و موقعیت ابن‌احمر

سپاهیان فردیناند از دریا و خشکی پیش آمدند و در اطراف اشبيلیه اجتماع کردند. ناوگان صلیبی، وادی‌الکبیر را اشغال کرد. امراء، اشرف، کشیشان و سوارکاران از تمام شهرهای مسیحی نشین در اشبيلیه اجتماع کردند. ابن‌احمر نیز برای آنکه به تعهداتش با فردیناند عمل کرده باشد و از مردم مسلمان اشبيلیه به‌خطاب سریچی از فرمان وی، انتقام بگیرد، نیروهای نظامی خود را به کمک فردیناند گسیل داشت. سرانجام پس از آنکه اشبيلیه در طول یک سال و نیم در محاصره دشمن قرار داشت، سقوط کرد و چیزی نگذشت که در اثر تقلید مردم از زمامداران قشتالی، نشانه‌های اسلام از این سرزمین محو گردید.

به‌دلیل سقوط اشبيلیه شهرهای: شریش، شدونه، قادس، شلوقه، غلیانه، روضه، ارکش، بندر شنتمریه و تمام مراکزی که در حد فاصل اشبيلیه و دهانه رود وادی‌الکبیر قرار داشت، سقوط کردند.

امرای اسلامی در تقلید از ابن‌احمر بر یکدیگر سبقت می‌جستند و به‌خیال خود براساس بهترین شرایط و به‌منظور جلوگیری از خونریزی و بقای تلاوت قرآن در خانه‌ها، شهرهای خود را به مسیحیان تسليم می‌کردند. در عین حال مسلمانان شجاع به‌امید گرفتن انتقام بسوی غربناطه می‌گریختند.

ملتی مسلمان دربرابر حکومتی خالق

این بودگوشه‌ای از اوضاع و احوال تاریخی که همزمان با پیدایش اجتماع اسلامی غربناطه، در دوران حکومت محمد بن احمد تحقق یافت.

بنظر می‌رسد ابن‌احمر در اوخر حکومتش همکاری و همپیمانی با مسیحیان را متوقف ساخته بود. آیا علت قطع همکاری او این بوده که مصالحش با خطوط قبلی نمی‌خوانده است یا آنکه فشار مسلمانان مهاجر او را به‌این عمل مجبور ساخته بود، شاید هم هر دو عامل سبب قطع رابطه وی شده است؛ درست روشن نیست.

ابن احمد در برابر پادشاه بنی مرین که بر مغرب حکومت می‌کرد تسليم شد و نمایندگانی را بسوی او گسیل داشت و از وی یاری خواست، و رابطه خود را با مسیحیان قطع کرد. از آن پس فقهاء در ضمن برنامه‌هایی بیهوده و مستخره‌آمیز، روش جدید ابن احمد را به تمام خانه‌ها عرضه داشتند و مردم را به جهاد دعوت کردند و از ارزش شهادت سخن راندند، ولی متأسفانه برنامه‌های تبلیغی آنان بقدرتی بی‌محتوا بود که از حد سخن‌سرایی تجاوز نمی‌کرد و آغاز و انجام آن برای هیچکس قابل درک نبود. مردم در یک وادی و حکومت در وادی دیگر بود. پادشاه به طرق مختلف در صدد تقویت حکومت خویش بود، مردم هم خود را برای جنگی خانمانسوز با مسیحیان آماده می‌کردند، درحالیکه از رهبر مخلص و خردمندی که حیات خود را بهای ارزش‌های معنوی قرار دهد، برخوردار نبودند.

این بود موقعیت غرناطه و گوشه‌هایی از زندگی دشوار آن و اوضاع و احوال مردم آن درجهانی که هرگونه دوست و یاوری را از دست داده بودند.

آنها پیوسته فریاد خود را بسوی کشورهای اسلامی بلند می‌کردند و شاعرانشان در مساجد قاهره، تونس، قیروان و مراکش، قصیده‌های تأثیرآورشان را می‌خوانند و مردم گوش می‌دادند و گریه می‌کردند، ولی پس از لحظاتی دست از گریه برداشته و به خانه‌هایشان بازی گشتند و جز عده قلیلی دعوت جهاد را پاسخ نمی‌گفتند که آنها هم معمولاً تهیdest است بودند و به زحمت قدرت خرج سفر خود را تأمین می‌کردند تا بتوانند از دریا عبور کرده و در زمرة مجاہدان با مسیحیان بجنگند. و در آنجا هم با واقعیتی تلغی روبرو می‌شدند، ازینرو برخی از آنان می‌مانندند و برخی دیگر که ماندن را بی‌نتیجه می‌دیدند، باز می‌گشتند.

آیا ابن احمد در کارهایش معدود بود؟

سرانجام ابن احمد توانست در نواحی غرناطه، اسکاناتی برای خود فراهم سازد و تمام امراء و سردمدارانی را که تحت فرمان وی بودند، به تسليم خود وادارد. او اسلام را بهترین وسیله برای وصول به این هدف می‌دانست چرا که اسلام گروههای مختلف را که اینجا و آنجا پراکنده بودند، جمع می‌کرد.

شکفت آنکه شخصی مانند ابن خطیب، مورخ حکومت درباره ابن احمد

چنین می‌نویسد:

«او در سادگی و سلامت نفس و مردمی بودن، نشانه‌ای از نشانه‌های خدا بود. سربازی مرزدار، نجیب، نیرومند و پرتوان بود. خوشگذران و راحت طلب نبود. زهد و پارسائی را بر همه‌چیز برتری می‌داد و به کم قانع بود. از ریاکاری دور بود و سلاحی خشن داشت. از اراده‌ای استوار و تهوری دهشت‌زا و همتی بلند برخوردار بود. مصیبت‌های ناگوار را کوچک می‌شمرد و با خانواده‌اش به نیکی رفتار می‌کرد. در گرفتن حق خود اصرار داشت. پشتیبان خویشاوندان و نزدیکان و همسایگانش بود. خودش شخصاً در جنگها شرکت می‌کرد. حکایات در توصیف سلاح او مبالغه‌های فراوان کرده‌اند. کفشش را وصله می‌زد و لباس زیر می‌پوشید و بادیه‌نشیینی را ترجیح می‌داد و در تمام کارهایش جدی و کوشنا بود.»

چنین مطالبی را زیاد می‌خوانیم، اما بی‌بردن به انگیزه‌ها و هدفهایشان بسیار مشکل است. شاید طبیعت زمان در آن دوران ارزش‌های والا را کشته و آن را در خدمت مصالح حکومتها و تثبیت تختها قرار داده بود. اگر بتوانیم از اصول قرآنی و تعلیمات اسلامی دست برداریم — که هرگز نمی‌توانیم — در این صورت ابن‌احمر را در کارهایش معذور می‌دانیم.

سرانجام ابن‌احمر در سن هشتاد سالگی درگذشت در حالیکه حکومتی را بجای گذاشت که بذر اختلاف و نفاق را با خود حمل می‌کرد. اختلاف و نفاقی که تمام شهرهای اندلس را تباہ ساخته بود و فقط غرناطه بود که بعنوان آخرین سنگر اسلام باقی ماند. من تصور نمی‌کنم ابن‌احمر در همپیمانشدن با مسیحیان — به هر انگیزه‌ای که بوده باشد — و همچنین درمورد کمکهای مالی و فکری که در اختیار آنان می‌گذاشته است تا مراکز اسلامی را نابود کنند، معذور بوده است.

بومیان، بازرگانان، مجاهدان و سایر مردم

در این شهرها گروهی از بومیان زندگی می‌کردند که به اسلام اعتقاد داشته و برخی از تعلیمات آن را حفظ می‌کردند، که آنها هم بتدریج نامهائی را انتخاب می‌کردند که آنان را از عربیت جدا می‌کرد. اسناد معاملاتی و قباله‌هائی که از آن زمان بدست ما رسیده و در بعضی کتابخانه‌ها و بسیاری از کلیساها بزرگ و

کوچک نگهداری می‌شود، نشان می‌دهد که این گروه رسماً با مسیحیان خرید و فروش داشته‌اند.

این گروه خواهان اسلام بودند، اما نه تاحدی که در راه آن شهید شوند.
دوست داشتند آتش جنگ و فتنه خاموش شود تا به آسایش و راحتی دست یابند.
در این شهرها اصناف مختلفی از بازرگانان با ویژگیهای مخصوص به خود
نیز وجود داشتند. اینها مایل بودند جنگ ادامه یابد؛ زیرا جنگ را منشاً قدرت
و ثروت خود می‌دانستند و از قبل جنگ، خرید و فروش می‌کردند و به ثروت خود
می‌افزودند. این گروه هرچند مسامحه کار و سهل انگار بودند و در ثروت‌اندوزی
حرص می‌ورزیدند، ولی نسبت به گروه اول استوارتر و نزدیکتر به اسلام بودند.

کاسبهای جزء که دارای حرفه‌های کوچک بودند، قسمت دیگری از جمعیت
شهر را تشکیل می‌دادند. این طبقه معمولاً به ارکان دین پایبند بودند و نسبت به
احکام اسلام اصرار داشتند و بر نماز خوبیش مواظیبت می‌کردند. اینها جمعیت
فراوانی را که دارای اهمیت ویژه‌ای بود تشکیل می‌دادند و همین گروه بودند که
پادشاهان و حکام وقتی می‌خواستند قدرت اسلام را به معرض نمایش بگذارند،
این گروه را بعنوان برگ برنده استخدام می‌کردند.

گروه دیگری که در این شهرها زندگی می‌کردند، طبقه رفیع سوارکاران
بودند که فنون جنگ و مبارزه را بخوبی آموخته و در رویاروئی با مسیحیان کاملاً
آماده بودند. بر تعداد این گروه روز بروز افزوده می‌شد. اینها همان مجاهدان
راسیین بودند. البته در میان آنها گروه‌اند کی وجود داشتند که جنگ را حرفه خود
ساخته و هنر و قدرت جنگی خود را به کسانی می‌فروختند که بهای بیشتری به
آنها می‌برداختند. پادشاهانی که می‌خواستند تخت خود را آنگونه که مایلند، حفظ
کنند یا فتنه‌گرانی که توانائی ایجاد نبرد جدید و بدست آوردن تخت نوینی را در
خود می‌دیدند، خریداران واقعی این گروه‌اند که بشمار می‌رفتند.

دنیای غرباطه آن روزها در چنین وضعی بسر می‌برد. دنیای شگفت‌انگیزی
که تمامی ارزشها در آن بهم آمیخته بود و مسیحیان بر سر آن گرد آمده بودند
تا آخرین نفسمهای او را بگیرند، در حالیکه او تلاش می‌کرد راهی بسوی حیات
بازکند و احکام قرآن را آنگونه که هست منتشر سازد، و با نظریه‌های سنت و

بیماری که باعث دگرگونی اصول اسلامی شده و اسلام جدیدی را که با روح مردم بیگانه است بوجود آورده، مبارزه نماید. آن روز در کنار جهادگران سلحشور، مجاهدان دیگری نیز بودند که در صدد ترسیم چهره‌ای پاک و نمونه، برای جامعه خویش بودند.

درخواست همکاری از جهان اسلام

آن روزها دانشمندان کمی در این شهرها زندگی می‌کردند. آنها حیات خود را وقف بازگو کردن قضایای اندلس برای مسلمانان سایر نقاط جهان کرده بودند؛ و رنج سفر و مخارج آن را که آن روزها کم نبود متحمل می‌شدند، تا بتوانند سپاهیان جدیدی را به شهرشان که در حال احتضار بود، جذب نمایند. و غالباً دشمن را دفع کنند.

تاریخ از اخبار این گروه سخن گفته و رنجهای را که آنان در این راه متحمل می‌شدند بازگو کرده است. ولی می‌بینیم اینها در هر سفری شکست خورده و در هر پایتختی از پایتختهای اسلامی بی‌نصیب مانده‌اند!

زماداران اسلامی در پاسخ آنها سخنانی نامفهوم داشتند و فقط به آنها وعده‌های شیرین می‌دادند، مردم هم که اخبار این فاجعه را از نمایندگان می‌شنیدند دست به دعا برداشته و صدا به گریه بلند می‌کردند. تنها کمک به آنها این بود که مخارج سفرشان را تأمین کنند تا بتوانند به شهرهایشان بازگردند و پیش از سقوط حقیقی، فکری به حال خود کنند.

شاید از جمله کسانی که این مرحله را پشت سر گذاشت «جنبلاط» سلطان مصر بود که فردیناند از او می‌ترسید. لذا نماینده‌ای بسوی سلطان گسیل داشت و او را تهدید کرد، سلطان نیز مقابلاً تهدیدش کرد، سپس هر دو مسئله را از یاد برده و به کار خود پرداختند.

پیروزی اسلام در شرق و شکست آن در غرب

بقایای کشورهای اسلامی در غرب رو به سقوط بود، در حالیکه امپراتوری عظیمی برای حمایت از اسلام، در مشرق زمین تشکیل شده بود و به کمک سپاهیانی

نیرومند راهی برای گسترش خود در دنیا باز می‌کرد. شهرهای فراوانی در غرب مورد تاخت و تاز قرار می‌گرفتند و با کمال شگفتی لشگریان قدرتمند اسلام را به نابودی می‌کشانیدند. ای کاش همگی متحد شده و بسوی غرب حرکت می‌کردند؛ آنجاکه بالای مأذنه‌ها صلیب نصب کرده و مساجد را تبدیل به کلیسا می‌کردند.

ما از امپراتوری عثمانی جداگانه بحث خواهیم کرد.

غرناطه در چنگال بلا!

مردم مسلمان غرناطه خود را تنها یافتند. دشمنان قوی برگردشان حلقه‌زده و دوستان نادان، رهایشان کردند تا به تنهائی با محنتها مواجه باشند. فقط گاهی دوستان از طریق دریا نظریاتی خسته کننده که مسئله را پیچیده‌تر و تلختر می‌ساخت به آنان ارائه می‌دادند.

غرناطه اسلامی در چنین وضعی بسر می‌برد. شهری که نزدیک بود به دست مسیحیان سقوط کند و ملتی که طلب کمک می‌کرد و فریادرسی نداشت. سرمیں غرناطه نمایشگر روزهایی بود که شهرهای اندلس را در سطح کل جزیره، تعزیه و دچار حیرت کرده بود.

سرانجام دولت مسیحیان قوت گرفت و زمان آن فرارسید که ضربه‌های شکننده‌اش را بر پیکر مسلمانان وارد کند.

گردش سیاست میان مسلمانان و مسیحیان

بنظر می‌رسد سیاست اسلامی در طول شادابی اسلام در اندلس، مختص مسلمانان بود و پس از سقوط طلیطله در ۸۰۰ میلادی، کفه ترازو به نفع کشورهای مسیحی سنگین شده است؛ زیرا طلیطله نخستین شهر بزرگ اسلامی بود که به رهبری آلفونس ششم به تصرف مسیحیان درآمد و آلفونس کسی بود که در چپاولهایش علیه مسلمانان نقش بزرگی پنهان نداشت و انگیزه واقعی سقوط طلیطله نیز همین مسئله بود.

درگیری میان اسلام و مسیحیت هرچند انگیزه مذهبی داشته، ولی گاهی

زماداران مسیحی زیرپوشش شعارهای مذهبی دست به حمله‌های غارتگرانه می‌زدند، چنانکه در مورد مسلمانان نیز مسئله چنین بوده است؛ هرچند در آنها انگیزه جهاد و پیاداشتن دین و دفاع از آن، بر انگیزه‌های دیگر غلبه داشت.

نقش ملوک الطوایف در تضییع سیاست اسلامی

پس از جنگ زلاقه^۱ که در ۱۰۸۶ میلادی، اتفاق افتاد و مسلمانان بر مسیحیان غلبه یافتد؛ پیروزی می‌رفت تا استمارا یابد و تمام شهرهای اندلس به استثنای مناطق کوچکی بویژه در شمال شرقی، تحت حکومت مرابطون درآید که ناگهان مرابطون، با اختلاف ملوک الطوایف، که قدرت مسلمین را تضعیف می‌کرد، مواجه شدند. یوسف بن تاشفین ناگزیر شد با دو دشمن تندخوا مقابله کند: یکی مسیحیان که سپاهیانشان از سوارکاران غربی تشکیل می‌شد، بویژه آنکه پاپها تأکید کرده بودند که باید فرماندهان همراه سپاه خود به کمک مسیحیان بستابند؛ و دیگر حکومتهای طوایفی که هر کدام دارای سپاهیان آزموده و خوبی بودند. این درگیریها آشکارا باعث تضعیف اسلام شده بود و در میدانهای کارزار اثر گذاشته بود.

جنگهای صلیبی شرقی و تأثیر آن بر مسلمانان غرب

حکومتهای وابسته به پاپ توانستند در شرق جبهه دیگری در برابر مسلمانان بگشایند. شاید بتوان گفت که جنگهای صلیبی در شرق اسلامی هنگامی آغاز شد که قشتالیها در غرب دچار بی ثباتی شده و شکست خوردنده، و شاید گشوده شدن این جبهه، امید نجات مسلمانان اندلس را کاملاً ضعیف کرد، زیرا حملات وحشیانه صلیبیها در شرق، با بهترین تجهیزات انجام می‌گرفت و علاوه بر آن صلیبیها نسبت به مسلمانان از قدرت مالی بیشتری برخوردار بودند. وازسوی دیگر تمام حکومتهای اسلامی شرق، درگیر مبارزه با اروپائیان بودند؛ لذا علی‌رغم تفاهمی که میان صلاح الدین ایوبی و ابویعقوب منصور وجود داشت، در عین حال اقدامات آنها بی‌نتیجه ماند و در روح سلاطین و بسیاری از ملل اسلامی حکومت دین به

۱. زلاقه جایگاهی است در اندلس نزد یک قرطبه که در آنجا لشگریان سلطان مرابط یوسفین- تاشفین سپاه آلفونس ششم را مغلوب کردند. -م.

سستی گرایید.

تلاش پاپ برای نابودی اسلام در شرق و غرب

پس از آنکه مسلمانان در جنگ زلاقه پیروز شدند، سیاست براندازی اسلام در اندلس، شدت بیشتری یافت و پاپ شخصاً وارد عمل شد و نفوذ دینی خود را که در روحیه حکام غربی تأثیر بسزائی داشت، بکار گرفت. بر این اساس گروهی از کاردینالها توanstند استراتژی کلی میدانهای نبرد را تنظیم کنند.

دسته‌ای از حکام برخود لازم می‌دانستند برای کمک به قشتالیها بسوی اسپانیا حرکت کنند و دسته‌ای دیگر خود را برای درگیریهای شرق، آماده می‌کردند. بنابراین اگر سربازان فرانسوی یا انگلیسی و کشورهای اروپائی را می‌بینیم که در رأس نیروهای مسیحی، پشت دیوارهای اندلس با مسلمانان می‌جنگند، جای تعجب نیست.

با وجود عوامل ضعف در اردوگاه اسلامی، مسلمانان مجاهد بخارط شوق و ایمانشان توanstند بهره‌بری ابوعقوب خلیفه موحدین در ۱۱۹۵ میلادی در جنگ «ارکش» پیروز شوند، و این در حالی بود که از پیروزی مرابطون حدود صد سال می‌گذشت.

شاید نبرد معروف «ارکش» آخرین قطره روغن چراغ اسلام در سرزمین اندلس بود، چراکه مسلمانان پس از آن در هیچ کارزار بزرگی پیروز نشدند تا روزی که بطور کلی از این شهرها بیرون رانده شدند و نشانه‌های اسلام در روح و سایر مظاہر زندگی مردم اندلس از میان رفت.

آری! ارکان اندلس اسلامی بتدریج متزلزل شد. عناصر مخالف همکی دست‌بدست هم داده بودند تا اسلام را در این شهرها از بین ببرند. ما بطور دقیق نمی‌دانیم چه گروهی در پایان دادن به حیات اسلام در اندلس، نقش مهمی داشته است؟ آیا مسیحیان عامل اصلی بوده‌اند یا مسلمانان یا هردو؟ در هر حال هر طبقه‌ای نقش خود را در این زمینه، بخوبی ایفا کرده است. پس از ماجراهی «ارکش»، جنگ «عقاب»^۱ در ۱۲۱۲ میلادی اتفاق افتاد.

۱. «عقاب» نام محلی است که در نزدیکی «حصن سالم» قرار دارد. سم.

در این نبرد که به رهبری محمدناصر بن ابی یعقوب، بزرگترین خلفای موحدین اداره می شد، مسلمانان دچار شکست سختی گردیدند.

پیشرفت مسیحیان

سرنوشت عناصر موجود برای همه بخوبی آشکار بود. خورشید اسلام از اسپانیا غروب می کرد و جنگ چپاولگرانه مسیحیان راه خود را برای تصرف شهرها ادامه می داد و مسلمانان از تمام این مسائل غافل بودند. ازینرو دشمنان توانستند آنها را تحت فرمان خود درآورده و نقشه ها و برنامه هایشان را ختنی کنند، بویژه گروهی که نام مسلمان برخود نهاده بودند و برای ادائی نماز در مساجد حاضر می شدند، به دشمنان کمک می کردند.

به دنبال این حوادث، شهرهای بزرگ و پایتختهای مهم اسلامی یکی پس از دیگری سقوط کرد در حالیکه تمام مردم دنیا شاهد و ناظر بودند و مشرق زمین مملو از سپاهیان قدرتمند اسلامی بود!

عوامل تاخیر سقوط مسلمانان

پس از جنگ «عقاب» امکان داشت اندلس اسلامی در طول مدتی کوتاه به دست مسیحیت سقوط کند، لیکن پیدایش غرناطه در آن موقعیت بحرانی که همزمان با ضعف موحدین بود، این سقوط را به تأخیر انداخت. آن روزها میان کشورهای مسیحی اختلافات شدیدی بروز کرده بود. شاید یکی از عوامل شدت اختلافات این بود که تمام کشورهای مسیحی احساس کرده بودند که سقوط اندلس و پایان یافتن زندگی اسلام در آن سرزمین، نزدیک است، ازینرو هر کشوری می خواست از این کشور به تاراج رفته، سهمی ببرد.

مجموعه این عوامل، سقوط اندلس را برای دو قرن و نیم به تأخیر انداخت، و مردم غرناطه بخاطر حفظ میراث اسلامی خود، در طول این مدت مبارزه کردند، ولی به هر حال دشمن قویتر بود و نقشه هایی که برای براندازی اسلام طرح می کردند دقیقتر و فراگیرتر بنظر می رسید.

پیدایش گروههای مذهبی مسیحی

اختلاف میان حکومتها مسیحی اندلس هرچند بزرگ بنظر می رسید لیکن

در حد اختلاف زمامداران اسلامی در مراکز گوناگون نبود. زیرا مسلمانان علیه برادران خود از مسیحیان کمک می‌گرفتند در حالیکه این خصلت تا این درجه در مسیحیت وجود نداشت؛ بلکه بعکس، گروههای دینی متعصب و نیرومندی در مسیحیت تشکیل یافت که بدون آنکه تحت تأثیر مسائل اختلافی خود قرار گیرند، دسته جمعی بر ضد مسلمانان جنگیدند. تنها عاملی که مسیحیان را در هدفشنان متعدد ساخته بود همان احساس عمیق مذهبی بود که براثر آن ضربات شکننده‌ای بر مسلمانان وارد ساختند. در حقیقت می‌توان گفت که تأثیر این گروهها بمراتب بیشتر از تأثیر لشکریان سیاسی - نظامی بود.

گروههای دینی، در شرق و غرب ظهور کرده و بتدریج تشکیل یافتند و در جنگها بزرگترین نقش را ایفا نمودند. برای نمونه می‌توان از گروه سربازان کلیسا، سربازان قدیس یوحنا و شاخه گروه سربازان کلیسا در سرزمین آراغون در دوران آلفونس نام پرداز. چنانکه «کنت ریمون» امیر مسیحی «برشلونه» نیز به این گروهها پیوست و بر ضد مسلمانان نقش مهمی را در اندلس بازی کرد.

آنگاه راهبان و کشیشان همگی متفق شدند تا عماکیات نظامی ویژه‌ای را در منطقه شمال شرقی اسپانیا انجام دهند. این جمعیت را گروه قدیس یولیان می‌گفتند که بعد‌ها گروه «سوارکاران پل» نامیده شدند.

نیرومندترین گروههای دینی گروه سربازان قلعه ریاح بودند که مجموعه‌ای از کشیشان و راهبان پارسا را تشکیل می‌دادند. این گروه مذهب را تنها انگیزه خود در جنگ می‌دانستند و هرگز بخاطر ثروت‌اندوزی، رفاه طلبی و سلطه‌جوئی نمی‌جنگیدند و هدفشنان تسلط بر اراضی دیگران نبود. تنها هدفی که داشتند برانداختن اسلام و بازگرداندن سرزمینها به زیر سلطه کلیسا بود. از آن پس بتدریج شاخه‌های مختلف این گروهها در تمام مناطق مسیحی نشین اسپانیا آشکار شد.

جهاد ملی اسلامی

در برابر گروههای مسیحی - یا به دنبال تشکیل سازمانهای مسیحی - گروههای مختلفی از مسلمانان مبارز، تشکیل یافته و در پشت مرزها - آنجا که نقطه تلاقی اسلام و مسیحیت بود - اردو زدند. این جمعیتها از مهاجران کشورهای اسلامی

شرق و غرب و شهرهائی که به اشغال مسیحیت درآمده بودند، تشکیل می‌شدند. انگیزه آنان فقط احساسات دینی عمیق بود ولی امکانات مالی نداشتند و کسی دست کمک بسوی آنان دراز نمی‌کرد مگر بعضی از بازرگانان و ثروتمندان مسلمان که آن هم به اندازه امکانات مالی گروههای دینی مسیحی نبود، روی هم رفته آثار تلاش مسلمانان با آثار عملیات سربازان مسیحی – که احياناً در پایان دادن جنگها علیه مسلمین نقش مهمی داشت – برابری نمی‌کرد.

تمامی این صحنه‌ها واقعیت‌سیاسی و مذهبی آن روز را درجهان منعکس می‌کرد. پاپ در رم پیشترین نفوذ را بر پادشاهان مسیحی اروپا داشت، در حالیکه خلیفة عباسی که در طرف مقابل قرار گرفته بود، فقط اسم و رسمی بیش نداشت و از تأثیر مطلوبی که می‌باشد در توجیه عملیات جنگی و ایجاد وحدت میان زمامداران داشته باشد، برخوردار نبود. او بازیچه دست قدرتمندان شده بود که کشتن او و دیگری را به جای او نشاند، کاری بسیار آسان بود. برای او همین بس که هیچکس با دیده احترام به او نگاه نمی‌کرد، او تنها در نظر گروههای اسلامی – که در اهداف خود شکست خورده بودند و قدرت بر تغییر اوضاع نداشتند – اعتبار داشت. کار مسلمانان جز قطعه قطعه کردن گروههای دینی – که آنها را بر مرزها گماشته بودند و توان مقاومت و جهاد نداشتند – کار دیگری نبود و آن نیروها هم چه زود پایمال ارتش مسیحیانی شد که فداکارانه و باکوشش تمام جنگیدند.

کمک از بدخی زمامداران اسلامی به مسیحیان

اختلاف میان کشورهای مسیحی یکی از ویژگیهای این مرحله تاریخی بود. مسیحیان در جنگهای خود از زمامداران اسلامی کمک می‌گرفتند و بعضی را علیه بعضی دیگر می‌شوراندند. این برنامه‌ها با نقشه‌های حسابشده قبلی انجام می‌شد که معمولاً پاپ، کاردینالها و رجال دینی آن را هماهنگ می‌کردند و هدف از اجرای آن، نابودی سپاه اسلام و براندازی حکومتهای اسلامی و ایجاد یک اسپانیای مسیحی بود.

اختلاف موجود میان کشورهای اسلامی نیز از ویژگیهای این دوران بود. زمامداران اسلامی نیز برای تحکیم سلطنت خود با پادشاهان مسیحی همپیمان

می شدند، گرچه این عمل با تعلیمات آشکار اسلامی در قرآن و سنت مخالفت داشت. سیاست غلط زمامداران اسلامی، از استراتژی مشخص و روشی برخوردار نبود و نتیجه‌ای که همیشه به دنبال داشت از دست رفتن سرمینهای اسلامی بود. علاوه بر این زمامداران اسلامی، داوری که بمنزله پاپ در مسیحیت باشد، نداشتند که به وی مراجعه کرده و به دستوراتش عمل کنند.

شكل درگیری میان مسلمانان و مسیحیان چنین بود. با غفلت مسلمانان، یک ملت مسیحی در اسپانیا شکل گرفت: ملتی که استراتژی واحدی بر آن حکومت می کرد و تمام مسیحیان روی زمین—که پاپ در رأس آنها بود—به آن کمک می کردند. آنها با گامهای روشی و هدفی واحد بسوی مقاصد خویش حرکت می کردند و هر چند برخی از مسائل اختلافی در حرکت آنها اثر منفی می گذاشت، ولی بطور مشخص می دانستند چه می کنند، لذا پیوسته سرمینهای جدید را به تصرف خود در می آوردن.

در برابر اینها یک امت اسلامی زندگی می کرد که هدفش درست مشخص نبود و استراتژی آشکاری نداشت. تنها کاری که می توانست بکند اینکه ضربه های همسایگان مسیحی را از خود دفع سازد. این امت اسلامی هرچند از مردمی مسلمان و مبارز که مفهوم دین را در کرده بودند، تشکیل می شد، لیکن زمامدارانی که بر آنها حکومت می کردند دین، شرافت و شجاعت خود را از دست داده بودند و مردم بیچاره در میان این زمامداران و دشمنان نیرومند مسیحی سرگردان بودند.

هرگ ابن احمر و حکومت محمد فقیه

کشور غرب ایران در چنین موقعیتی شکل گرفت و مسائلی آنچنانی بر آن حاکم گردید، به هر حال ابن احمر بر این منطقه تسلط یافت و این هدف را که در آن دوران نمونه آزادگی بشمار می رفت، از میان برداشت. او گروهی از لشگریان خود را تحت فرمان فردیناند سوم درآورد و هنگامی که اشبيلیه در محاصره قرار گرفت در سقوط آن شرکت جست و صاحبان قلعه ها و حکام شهرها را قانع کرد که بمنظور جلوگیری از خونریزی و التزام به بهترین شرایط، خود را تسليم دشمن کنند، سپس خود وارد کشورش شد و در گوشاهی خزید و با رقیبان سلطه جوی خود که برحسب

ظاهر هدفهای خود را زیر پوشش اصول اسلامی تعقیب می‌کردند تا از زیر یوغ مسیحیان نجات یابند ولی در واقع بخاطر شتاب دادن به پایان کار تلاش می‌کردند، به مقاومت پرداخت.

ملت مسلمان راهی جز جهاد و تقدیم مال و جان در راه خدا در پیش نداشت و برای رسیدن به این هدف هرنوع تلاشی می‌کرد، اما رهبری که بداند چه باید بکند وجود نداشت.

ابن احمد در سن هشتاد سالگی برای سقوط از اسم درگذشت و ابو عبدالله محمد ملقب به فقیه جانشین وی گردید. او حکومت نصریه را بنیان گذاری کرد و کشور و دولت را به شکل سابق خود گذاشت.

محمد فقیه، معاصر آلفونس دهم، پادشاه قشتاله بود که روش پدرش فردیناند سوم را دنبال می‌کرد و به «حکیم» لقب یافته بود.

محمد فقیه هدفی جز تثبیت حکومت نداشت. او نسبت به مردم زورگوئی می‌کرد و مأمورین مخفی خود را میان مردم می‌فرستاد تا برای او خبر یاورند، و هر کس ندای آزادی سرمی داد و از قشتالیها که برنده برگ سیاست داخلی و خارجی کشور بودند، پیروی نمی‌کرد، کیفر می‌نمود.

تنها همپیمان مسلمان مردم غرناطه

یکی از کارهای پسندیده محمد بن احمد این بود که به پرسش محمد فقیه سفارش کرد که پیوسته اسلامیان بنی مرین که در مغرب حکومت می‌کردند، کمک بگیرد، لیکن از آنجا که بنی مرین حکومت خود را بر ویرانه‌های موحدین بنا کرده بودند و پیوسته باقیای موحدین — که در کوهستانها و بعضی شهرها پراکنده بودند — می‌جنگیدند، نتوانستند با مردم غرناطه همکاری کنند و علیه‌نیروهای مسیحی که می‌رفتند دولت واحد و مستقلی تشکیل دهند مبارزه نمایند.

از سوی دیگر قشتالیها، قاطعانه اخطار کردند که مسلمانان باید تمام شهرها و قلعه‌ها را تحويل داده و تسليم پادشاه مسیحی شوند و گرنه جنگی سخت گریبان گیر آنان خواهد شد.

مسیحیان می‌دانستند که دشمن اسلامی آنها در موقعیتی قرار دارد که فساد در کشورش رخنه کرده و مانند کرم آن را می‌خورد، لذا مسلمانان قدرت مقاومت

در برابر آنها را ندارند.

همانگونه که معتمدین عباد و دیگر پادشاهان طوایف، در آخرین روزهای حکومت خود از یوسف بن تاشفین بنیانگذار مراطیون درخواست کمک کردند، محمد فقیه نیز نماینده‌گانی از فقهاء و بزرگان بسوی ابویوسف پادشاه مغرب فرستاد و ازوی تقاضای همکاری کرد، ولی متأسفانه اوضاع و احوال تغییر یافته بود و سرنوشت به گونه دیگری تعیین شده بود و کارها بطبق موازینی پیش می‌رفت که سیاست غلط زمامداران اندلس و مغرب آن را بوجود آورده بود و آن این بود که در نهایت کشور را بسوی نابودی سوق می‌داد.

کمک خواستن محمد فقیه از سلطان ابویوسف اول

محمد فقیه نامه مفصلی به سلطان ابویوسف نوشته است. در قسمتی از نامه چنین آمده است: «به قاطعیت آشکار و تلاش مشهود خویش بر ما منت گذار خداوند ترا مایه رحمت و وسیله خیر قرار داده است. تو می‌توانی به کمک سپاهیان نیرومند ما را مشمول رحمت خویش گردانی. اینک دشمن مسیحی دست تجاوز بسوی اسلام دراز کرده و مراکز اسلامی را اشغال نموده و شهرها را از هم پاشیده است. مردان مسلمان را کشته و زنان و فرزندانشان را اسیر کرده و اموالشان را به تاراج برده است. دشمن با طمطران و وعده و وعید بر ما وارد شده و از ما می‌خواهد بقایای مساجد، منابر و محرابها را به او تسلیم کنیم تا بر فراز آنها صلیب‌ها را نصب کند و کشیشان و راهیان را بر آنها بگمارد. اکنون که خداوند به پا من جهاد تو در راهش و بخطار اقامه حق و حمایت از دین وی، این سلطنت عظیم را در اختیارت قرار داده، به یاری دین او بستاب و از پرتو تابنا کش بهره‌ای بگیر. بحمد الله جنود خدا که جان خود را در مقابل بهشت می‌فروشنند نزد تو فراوانند. اگر با غ و بوستان می‌خواهی اکنون اندلس میوه‌هایش رسیده و با غهایش عالی است و اگر آخرت می‌طلبی بدان که شادایی آن کا هش نخواهد یافت و این بهشت را خداوند زیر سایه شمشیرهای شما و تن دادن به کارهای شایسته ذخیره کرده است. ما در برابر کفار، نیخست از خداوند بزرگ و فرشتگان و سپس از شما مدد می‌خواهیم».^۱. این اقدامات هیچ فایده‌ای نیخواهد، زیرا مقدماتی که زمامداران اسلامی

۱. الزخیرة الحنية، نویسنده این کتاب شخص نیست.

شرق و غرب بوجود آورده بودند، بسیار تلغیخ و ناگوار بود و طبعاً می‌باشد چنین نتیجه‌ای به دنبال داشته باشد.

ابویوسف اول و نقش وی در دفاع از غرناطه

پادشاه بنی مرین پاسخ نیکو و اطمینان بخشی داد. حکومت بنی مرین مانند سایر دولتهاي اسلامي، در آغاز تأسيس بر مبناي جهاد در راه خدا تلاش می‌کرد و اين روش موجب شد که مردم بسوی آن جذب شده و اطراف آن اجتماع کنند. ابویوسف توانست تحت عنوان جهاد در راه خدا، با مخالفان خود پیمانهاي منعقد کند. اين پیمانها را مخالفان نیز پذيرفتند. ابویوسف به منظور توافق با محمد فقيه از دريا عبور کرد و در مرز طريف فرودآمد و سر زمين مسيحيان را تا شريش تبا ساخت. آنگاه محمد فقيه به او ملحق گردید و روح جديدي در شهرهاي اندلس دمide شد و مجد و عظمت مرابطون در پيروزي «زلقه» و روح موحدين در نبرد «ارکش» بازگشت و مسلمانان آن را به فال نيك گرفتند.

عبور ابویوسف از دريا زلزله عظيمی در شهرهاي اندلس ايجاد کرد، و مسيحيان از اين توافق که نتیجه‌اش عبور سپاهيان مغرب از دريا بود، سخت به وحشت افتادند. ليكن عوامل ضعف و تفرقه کار خود را کرد، و ميان حكام غرناطه و بنی-اشقيلوله که از خويشاوندان و رقيان آنها بشمار می‌رفتند در مورد حکومت غرناطه اختلاف بوجود آمد؛ و تمام خدمات ابویوسف که سعی می‌کرد زمامداران را با يك‌يگر متعدد سازد می‌نتيجه ماند.

على رغم اينکه محمد فقيه به پايتخت کشورش غرناطه بازگشت، ولی ابویوسف به همراه لشگريانش تا آنجا که قدرت داشت مسيحيان را تعقيب کرد، اما به هر حال امكانات نظامي وی بخاطر کناره‌گيري محمد فقيه، دچار ضعف گردید. در نتیجه همان مسائلی که معتمدين عباد در زمان یوسف بن تاشفين بوجود آورده بود، تکرار شد. ابویوسف مرینی توانست مسيحيان را تهدید کند و سپاه قشتالي را شکست دهد و رهبرشان «نونينو دی لا را» را بکشد و سرش را برای محمد فقيه ارسال نماید. محمد فقيه هم به نوبه خود، سر را معطر کرد و در پارچه ابريشمي پيچيد و با نامه‌اي اعتذارآميز بسوی پادشاه قشتالي ارسال داشت!

راستي فكر آدمي از تحليل و تفسير اين قضايا ناتوان است! چگونه انسانها

با هم تفاوت دارند؟!

ابویوسف به کشورش مغرب بازگشت. از آن پس تا مدتی شور و هیجان مسیحیان در براندازی مسلمانان خاموش شد در حالیکه کشور اسلامی غرناطه در درون خود بذر نابودی را پرورش می‌داد.

یک سلطان در پایتخت حکومت می‌کرد و آن محمد فقیه بود، و یک حاکم به نام ابو محمد بن اشقوله در مالقه فرمانروائی داشت که وقتی از دنیا رفت، فرزندش به مغرب سفر کرد و از پادشاه آنچا کمک خواست. پادشاه مغرب هم او را بعنوان حاکم مالقه برسمیت شناخت و این عمل باعث اختلاف محمد فقیه با دیگر هم-پیمانان اسلامی وی گردید.

با بروز این حوادث، روش است که سلطان بنی مرین، دارای نفوذ کلام بیشتری در زمینه سیاست داخلی کشور غرناطه شده بود.

همپیمانی محمد فقیه با پادشاه قشتاله

همپیمان شدن محمد فقیه با پادشاه قشتاله خطمشی دائمی سیاست اندلس را تعیین کرد؛ محمد فقیه با این اقدام توانست بر مالقه تسلط یابد و نمایندگانی بسوی دشمنان ابویوسف مرینی گسیل دارد و از آنها بخواهد که بر ضد ابویوسف باوی همکاری کنند.

با پیش آمدن این برنامه، اوضاع در هم ویرهم شد و قشتالی‌ها گاهی به نفع این و بر ضد دیگری و گاهی به ضرر این و نفع دیگران، همپیمان می‌شدند. نتیجه این کارها چیزی جز نابودی سرزمینهای اسلامی وقدرت یافتن مسیحیان نبود. براسی برای یک تاریخ‌نویس منصف، فهمیدن بازیهای سیاسی آن دوران با تغییر و تحولی که به همراه داشته، بسیار مشکل است.

بنومرین و پیمانهای مسیحی

سرانجام می‌بینیم بنومرین نیز با مسیحیان همپیمان می‌شوند، ولی این همپیمانی بمنظور پشتیبانی از یک پادشاه قشتالی بر ضد پادشاه قشتالی دیگر است. آلفونس دهم پادشاه قشتاله بر ضد پسرش «سانچو» که علیه او شورش کرده بود، از سلطان بنی مرین کمک می‌طلبد و می‌بینیم بسیاری از بزرگان قبایل به او کمک

می‌کنند. آنگاه سلطان بنی‌مرین از دریا عبور کرده و نزد آلفونس می‌آید و آلفونس بخاطر قدردانی از همکاری و مساعدت‌وی، تاج خود را به او تقدیم می‌کند! محمد فقیه خود را از صحنه درگیری دور نگاه می‌دارد ولی مشاورانش به او پیشنهاد می‌کنند که به کمک سانچو بستاید، او هم، چنین می‌کند. ولی پس از چندی منصرف می‌شود و علی‌رغم اینکه قبلًا سانچو موافق است، ترجیح می‌دهد از قوی طرفداری کند. شاید بتوان گفت درگیریهای قومی قشتالیها در تأخیر سقوط غربناظه اثر بسزائی داشته است.

مسیحیان میان بنومرین و بنی‌احمر

حکومت غربناظه حتی برای یک‌بار هم تنها از آن بنی‌احمر نشد و پیوسته کارها میان آنها و بنومرین در حال جذب و دفع بود و همیشه بنومرین در حکومت بر بعضی از شهرهای منطقه با آنان مشارکت داشتند و در نهایت به نفع بنی‌احمر کنار می‌کشیدند. البته کنارکشیدن آنها گاهی به مقتضای روابط دوستانه و براساس نقطه‌نظر سیاسی آنان در سرزمین مغرب، و گاهی بخاطر قدرت یا ضعف آنها در تسلط بر مخالفانشان در کشور تونس و مانند آن بود.

«سانچو» پادشاه قشتاله از افزایش قدرت ابویعقوب—که بجای منصور حکومت مغرب را در دست گرفته بود—بسیار وحشت داشت، از این‌رو با ابن‌احمر همپیمان گردید. از آن پس این لقب برای تمام فرزندان محمدبن یوسف‌بن‌احمر بعنوان نام انتخاب شد.

سانچو بوسیله پیمان مزبور توanstت بر جزیره طریف تسلط یابد. البته او جزیره را به ابن‌احمر تحویل نداد با اینکه قبلًا به او وعده داده بود، و پادشاه غربناظه به خطای او پی‌برد، لذا عذرخواهی‌ها شروع شد و ابن‌احمر بمنظور صلح با پادشاه مغرب نمایندگانی بسوی او گسیل داشت و در رسیدن به هدفش موفق گردید. حکومت مغرب در صدد برآمد «طریف» را مجددًا بازپس بگیرد که اقداماتش سودی نبخشید.

محمد فقیه و پادشاه آراغون برای همیشه با هم پیمان بستند که هر کدام از طرفین در برابر دشمنانش قرار گرفت، طرف دیگر به او کمک کند؛ چه دشمنان آن طرف از مسلمانان باشند یا از قشتالیها! و نیز توافق کردند که تجارت میان دو

کشور به آسانی انجام گیرد.

تیزگی روابط بنومرین با بنی احمد در دوران مخلوع

پس از محمد فقیه، پسرش ابوعبدالله که نایبنا و ملقب به «مخلوع» بود، در ماه شعبان سال ۱۳۰۲ هجری برابر با مه ۱۳۰۲ میلادی، جانشین وی گردید. خود رأی بودن او باعث آن شد که وزیرش به کمک وزیر پدرش، محمدبن حکیم لخی براوشورید و سلطه یافت.

در دوران مخلوع، روابط غربانیه و مغرب که همپیمان طبیعی یکدیگر بودند، به سردی گرائید و این امر باعث شد که توطئه هائی در داخل مغرب بروز کند که نتیجه آن ترور ابویعقوب در ذی القعدة ۶ هجری، برابر با آوریل ۱۳۰۷ میلادی بود. پس از کشته شدن ابویعقوب جنگ خانوادگی میان دو فرزندش ابوثابت و ابوسالم درگرفت که در نهایت ابوسالم کشته شد. ابوثابت برای بدست آوردن تخت و تاج بر ضد مخالفانش قیام کرد. یکی از سرسرخترین مخالفانش، ابوالعلاء مرینی عموزاده او بود که جنبش خود را در زمان حیات ابویعقوب آغاز کرده بود و پس از ترور ابویعقوب به آن شدت بخشید. سرانجام ابوثابت پس از یک سلسله جنگهای سخت خانوادگی به تخت سلطنت نشست.

این حادث، در منفی بودن و یا مشتبه بودن پیمانهای متعقده میان غربانیه و همسایگان مسیحی آن که در قشتاله و آراغون حکومت داشتند و در کمین غربانیه نشسته بودند، اثری عمیق گذاشت.

سقوط جبل الطارق به دست مسیحیان و اثر سیاسی آن

مردم غربانیه علیه مخلوع قیام کردند. در رأس قیام کنندگان برادر وی نصرین محمد فقیه قرار داشت. این حرکت در عید فطر سال ۸ هجری، برابر با سال ۹ میلادی آغاز گردید. وزیر «مخلوع» در این قیام کشته شد و قیام کنندگان سلطان را نیز از تخت بر کنار کرده و او را به «منکب» تبعید کردند. او پس از چندی به غربانیه بازگشت و در همانجا — در حالیکه پنج سال از خلع وی می گذشت — از دنیا رفت.

شهر «سبته»^۱ آن روز تحت حکومت پادشاهان بنی احمر قرار داشت، مغربیها از این فرصت استفاده کرده و اندلسیها را از آن بیرون راندند. حاکم جدید غرناطه با اینکه نسبت به علوم، بویژه ریاضیات، عشق می‌ورزید و خودش نیز در این زمینه تألیفات فراوانی داشت، اما دارای سیاست و تدبیر حکومت نبود. از اینرو روابط وی با همپیمانانش در مغرب بسردی گرانید؛ در نتیجه قشتالیها جرئت یافتند طرح خود را در زمینه تسلط بر جبل الطارق به مرحله اجرا درآورند.

«خایمی اول» با وجود اینکه با سلاطین بنی احمر پیمان دائمی منعقد کرده بود، در عین حال خواسته‌های فردیناند چهارم پادشاه قشتاله را تأمین کرد و به کمک نیروها و ناوگان جنگی خود بندر «المیریه» را محاصره کرد تا فردیناند بتواند در منطقه جبل الطارق پیشروی کند. در این میان نیروهای مغربی بخاطر روابط تیره‌ای که با بنی احمر داشتند، اعلام بیطرفی کردند، ولی به هر حال «المیریه» توانست در برابر محاصره دشمن استقامت کند و از سقوط حتمی نجات یابد.

مسیحیان هرچند در ماجراهی جبل الطارق شکست خوردند اما اصرار آنان بر محاصره طولانی منطقه باعث شد که در اواخر سال ۷۰۹ هجری، برابر با مارس ۱۳۱ میلادی جبل الطارق سقوط کند.

ابن احمر فهمید سیاستی که براساس دشمنی با بنومرین شکل بگیرد، سیاستی نادرست است؛ لذا نماینده‌ای بسوی پادشاه مغرب فرستاد تا از وی عذرخواهی کند. این پوزش نیز مانند گذشته مورد قبول قرار گرفت ولی بشرط آنکه ابن احمر بعضی از شهرها و قلعه‌ها را در اختیار او قرار دهد.

با سقوط جبل الطارق، آن پل طبیعی که میان اندلس و مغرب وجود داشت و در دفع هجوم مسیحیان بر مراکز اسلامی دوکشور مسلمان بسیار مؤثر بود، شکسته شد و پادشاه بنی احمر ناچار شد با فردیناند چهارم مجددآ همپیمان گردد، زیرا می‌دید بنومرین به فکر خودشان هستند و نمی‌توانند مانند گذشته به آسانی به مسلمانان کمک کنند.

۱. «سبته» Ceuta در تنگه جبل الطارق قرار دارد. طارق بن زیاد در نزدیکی این شهر خود را به وسائل دریائی مجهز کرد تا از تنگه عبور کند. -م.

مردم غرناطه چون دیدند زمامدارانشان با سرنوشت شهرها بازی می‌کنند و پیوسته با مسیحیان همپیمان می‌شوند دست به یک جنبش زدن. فرج بن اسماعیل نصری حاکم مالقه با پادشاه وقت که عموزاده او بود، اعلان مخالفت کرد و ادعای سلطنت کرد و توانست بر «المیریه» و «بلس» و دیگر شهرهای جنوی اندلس تسلط یابد. در اوایل سال ۷۱۲ هجری، برابر با ۱۳۱۴ میلادی سلطان فرج وارد غرناطه شد و سلطان نصر را پس از یک درگیری نظامی وادرار به استعفا کرد.

قشتالیها فکر کردند طرح جدیدی بریزند تا بتوانند تمام اراضی مسلمانان را به تصرف خود درآورند. متأسفانه اوضاع و احوال مسلمانان، زمینه را برای تحقیق بخشیدن به طرح مزبور بخوبی آماده می‌کرد.

غرناطه دستخوش تحولات

سلطان اسماعیل بعد از پدرش، به سال ۷۱۳ هجری، برابر با ۱۳۱۴ میلادی حکومت غرناطه را در دست گرفت. در این برهه از زمان عوامل گوناگونی بر غرناطه حاکم گردید: از جمله اینکه پس از یأس از همکاری مسلمانان مشرق زمین، شکستهای نظامی متعددی بر قشتالیها و اشغالگران مسیحی و نیز بر حکام مغرب که تنها یاوران حقیقی اندلس بودند، حکم فرما شد. عامل دیگر اینکه حکومتهاي ضعیف و ناتوان، پی‌درپی تشکیل می‌شد و به آسانی از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافت و فساد در میان آنها بصورت تقليد درآمده و موروشی شده بود، گویا قانون و رائئت حدود این حکومتها را شخص می‌ساخت! وجود ثروتمندان بومی و مهاجر که در طول جنگها از بلاد مختلف اسلامی به آنجا پناهنده شده بودند و خوگرفتن اکثریت مردم با عادات ضد دینی قشتالیها نیز از عوامل دگرگونی غرناطه بشمار می‌رفت.

این اکثریت، تمام عادات غربی را که برای مسلمانان تازگی داشت به غرناطه منتقل ساختند. شگفت‌انگیزترین این عادتها که خشم مجاہدان راستین را برانگیخت، میهمانیهای مختلط زنان و مردان بود که سلطان وقت مجبور شد برپائی اینگونه ضیافتها را منوع قلمداد کند.

عامل دیگری که در تحریک جوانان مسلمان غرناطه، بزرگترین اثر را بجای گذاشت تشکیل گروههای اسلامی در گوشه و کنار مناطق مختلف بود. این گروهها

زیر نظر دانشمندانی تشکیل می‌شد که از اندیشه‌ای درست برخوردار بودند و در انجام وظایف اسلامی خود شوق و رغبت فراوان داشتند.

انعکاس این عوامل روی حکومت قابل انکار نبود، زیرا در میان مردم کسانی بودند که قدرت داشتند در زمینه چنین افکاری که جامعه را متحول می‌سازد، بحث و گفتگو کنند.

اکنون گویا غرناطه گشده‌اش را در وجود سلطان اسماعیل نصری یافته است. و از سوی دیگر قدرت قشتالی تصور می‌کند که زمان به او اجازه می‌دهد که غرناطه را از تصرف مسلمانان خارج سازد.

شکست مسلمانان در وادی فرتونه

در اوایل حکومت سلطان اسماعیل که دولت درگیر تحولاتی بود که طبعاً هر حکومت جدیدی دچار آن می‌شود، قشتالیها هجوم آورده و تمام روستاه‌ها و شهرها و کشتزارهای اطراف غرناطه را به نابودی کشیدند و بسیاری از قلعه‌ها و مراکز را به تصرف خود درآورده و در ۱۶ هجری، برابر با ۱۳۱۷ میلادی در وادی فرتونه شکست سختی به مسلمانان وارد ساختند. به دنبال شکست مسلمانان، شور و هیجان قشتالیها افزایش یافت و نیروهای خود را به جزیره خضراء گسیل داشتند تا مباداً از سوی مغرب به مسلمانان کمکی برسد.

از آنجا که جزیره خضراء، دژی تسخیرنشدنی بود، نیروهای قشتالی بدون طرح قبلی به حکم شور و حمامه‌ای که در سر داشتند به پایتخت غرناطه روی آورده‌اند تا آنجا را به تصرف خود درآورند و برای آخرین بار به حضور اسلام در اندلس پایان دهند.

اقدامات پاپ برای پایان دادن به مسئله اسلام در اندلس

اروپا از مسئله آگاه شد و پاپ تحول عظیمی را که در خطمشی قشتالیها بوجود آمده بود، درک کرد، لذا بمنظور بهره‌برداری از وضع موجود، نفوذ دینی خود را بکار گرفت.

سپاه عظیمی به فرماندهی «دون بیدرو» غرناطه را محاصره کرد. بیدرو یکی از چند نفر وصی بود که بر آلفونس یازدهم که در آن موقع کودک بود، گماشته

شده بودند. در این سپاه عظیم گروهی از سربازان انگلیسی شرکت داشتند که فرمانده آنها ویلز بود. از کشورهای فرانسه، فلاندر^۱ و دیگر کشورهای اروپائی نیز گروهی داوطلب بمنظور امثال فرمان پاپ برای پایان دادن به مسئله اندلس در جنگ شرکت کرده بودند.

از آنجاکه روابط بنی احمر با بنی مرین در مغرب تیره شده بود و طرفین نسبت به یکدیگر اعتماد نداشتند، سلطان ابوسعید مرینی دست مساعدت بسوی غرناطه نیمه جان دراز نکرد. غرناطه در همین موقعیت بحرانی، محل جذب مجاہدان راستین و تنگستی بود که تنها بخاطر حمایت از اسلام، از کشور مغرب به آنجا آمده بودند. آنها بدون آنکه از دولت یا مسئولین کشور خود اجازه بگیرند، از دریا عبور می کردند تا به برادران مسلمان خود در غرناطه کمک کنند.

پادشاه غرناطه در میان سربازان خود گروهی از سربازان داوطلب مغربی را می دید که فرمانده نیرومند و بی باکی بنام عثمان بن ابی العلاء، بیشاپیش آنها حرکت می کند. این فرمانده اهل مغرب بود، کشوری که مردمش برای یاری دادن به اسلام می جوشیدند و خود را موظف می دیدند تا در برابر دشمنان اندلس قیام کنند و این کشور زخم دیده خون آلود را از چنگال دشمنان نجات دهند.

به هر حال بمنظور دفاع از غرناطه، سپاهی با شتاب هرچه بیشتر شکل گرفت. این سپاه تمام عوامل پیروزی را با خود حمل می کرد که مهمترین آنها عشق به شهادت در راه خدا بود. سردمداران قشتاله از هدف مسلمانان غرناطه آگاه شده و فهمیدند که آنها در راه دفاع از شهر خود—که آخرین شهر اسلامی اندلس است—مردانه تا پای جان ایستاده اند.

در این میان «دون خوان» وصی دیگر آلفونس یازدهم وارد صحنه شد. دستورات پاپ به همه سردمداران در تمام نقاط مسیحی نشین ابلاغ گردید. سربازان مسیحی گروه گروه به همکاران خودشان که در نواحی مختلف غرناطه پراکنده بودند

۱. فلاندر Flander سابقاً به همه سرزمینهایی که میان رود اسکو Escaut و دریای شمال بود اطلاق می گردید، ولی امروزه به سه قسم تقسیم می شود: ۱. فلاندر فرانسه که در زبان لوئی چهاردهم ضمیمه فرانسه گردید و مرکز آن شهر لیل Lille است. ۲. فلاندر شرقی ولایتی است از بلوژیک که مرکز آن شهر گان Gand است. ۳. فلاندر غربی ولایتی است در بلوژیک که مرکز آن شهر بروژ Bruges است. م.

ملحق شده و این شهر مقاوم را محاصره کردند. از سوی دیگر راهبان و کشیشان در بین سربازان و فرماندهان نظامی برای اقتاده و آنان را به جنگ مقدس تشویق می‌کردند و به آنها بشارت می‌دادند که در جوار مسیح و در آغوش اسقف‌ها از مقامی بلند برخوردار خواهند شد.

مقاومت غرفاطه در بوابو هجوم صلیبی

اینجا اگر ما معیارهای مادی را در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوئیم شهر، محکوم به فنا و سقوط است؛ چرا که شهر از هرجهت ضعیف و تعداد زمندگان آن بسیار اندک است؛ در طرف مقابل سپاهی منظم و نیرومند قرار دارد که به آسانی می‌توانند با مسلمانان مبارزه کنند. لیکن گاهی عوامل غیبی به گونه‌ای که برای ما قابل درک نیست، در شکل حیات تأثیر می‌گذارند و معیارها و قوانین طبیعی را دگرگون می‌کنند، در نتیجه خلاف آنچه که مردم انتظار دارند، تحقق می‌یابد و اگر این تغییر و تحول بصورت قانون درآید، درک آن برای مردم بسیار مشکل است و آن قانون چنانکه قرآن مجید بیان می‌کند این است که: خداوند بر همه‌چیز تواناست و هرگاه چیزی را اراده کند، آن چیز تحقق خواهد یافت؛ هرچند مردم براساس قوانین موجود، خلاف آن را انتظار داشته باشند.

سلطان اسماعیل، عثمان بن ابی العلاء را به فرماندهی کل سپاه غرفاطه تعیین کرد. او نیز تمام فرماندهان را جمع کرد و آنان را به جهاد و استقامت سفارش نمود و نعمتهای بهشت را برای آنان یادآوری کرد. شهر بصورتی درآمد که صدای تلاوت قرآن از در و دیوار آن بگوش می‌رسید. همه دست به دعا برداشته بودند و پیروزی اسلام و مسلمین را از خدا طلب می‌کردند.

سپاهیان اسلام از دروازه‌های غرفاطه خارج شده و در حالیکه در جستجوی شهادت بودند با لشگریان مسیحی رویرو شدند. بر حسب ظاهر به پیروزی خود امید نداشتند و حتی درباره آن فکر نمی‌کردند، زیرا تمام قوانین و سنت موجود بر شکست حتمی آنها دلالت داشت و حکایت از آن می‌کرد که کار آنها نوعی شهادت طلبی متعالی است.

شکست ارتش قشتاله در نبرد «البیره»

مسلمانان در این نبرد پیروز شدند و هزاران نفر از قشتالیها کشته و عده زیادی هنگام فرار از رود «شنیل» در آب غرق گشتند و هزاران نفر به اسارت مسلمانان درآمدند و بقیه توانستند فرار کنند.

این نبرد سه روز متوالی ادامه داشت. مسلمانان بقدرتی شوق به شهادت داشتند که بسوی جبهه می‌شتابتند. اراده الهی بر این تعلق گرفت که مسلمانان در این جنگ پیروز شوند. تنها تعداد کمی از آنان به شهادت رسیدند، اما سپاه صلیبی از هم پاشیده شد و نابود گردید و فرمانده آن «دون ییدرو» به هلاکت رسید. مسلمانان جسد او را در تابوتی زرین گذاشتند و به دیوار غربناطه آویختند تا خورشید بر آن بتاپد و دیگران عبرت بگیرند و بدانند که اگر به این سرزمین هجوم کنند، مرگ حتمی در انتظار آنهاست.

این بود نبرد «البیره» که در ماه ربیع الثانی ۷۱۸ هجری برابر با مه ۱۳۱۸ میلادی اتفاق افتاد. شاید این نبرد بزرگ سبب شد غربناطه در طول بیش از یک قرن و نیم از تجاوز دشمنان مصون بماند.

مسلمانان، نخستین استفاده‌کنندگان از توب

به دنبال این پیروزی بزرگ، روح جدیدی در مسلمانان دمیده شد و دانشمندان، فقهاء، و مجاهدان پیوسته در مورد سرزمینهای اسلامی که به اشغال مسیحیان درآمده بود، هشدار می‌دادند. سلطان اسماعیل هم نه تنها با این چریان مخالف نبود بلکه به حکم انگیزه‌های دینی عمیق، این هدف را دنبال می‌کرد.

ابن خطیب درباره او می‌نویسد: او از خصلتهای پسندیده و حیرت‌انگیزی برخوردار بود و در شکستن بدعتها و تحکیم دین خدا و امر به معروف و نهی از از منکر شدت عمل نشان می‌داد. او دستور داد میکده‌ها را بینند و خرید و فروش شراب را منوع ساخت و فروشنده‌گان اصلی آن را زندانی کرد و چنانکه قبل اگفتیم میهمانیهای مختلط را منوع نمود.

سلطان اسماعیل این روح جدید را که در مسلمین دمیده شده بود، پذیرفت و براساس خطمی نوینی، خود پیشاپیش لشکریانش حرکت کرد تا سرزمینهای اسلامی را که زمامداران قبلی در سالهای اختلاف و فساد از داده بودند به

مسلمین بازگرداند.

سلطان در سال ۷۲۴ هجری برابر با ۱۳۲۴ میلادی شهر اسلامی «بیاسه» را که در اشغال مسیحیان بود، محاصره کرد و برای اولین بار در تاریخ برای فرو-ریختن دیوارهای شهر از توب استفاده نمود. متوفانه تاریخنویسان از این مسئله به سادگی گذشت و آن را نادیده گرفته‌اند؛ با اینکه مسئله دارای اهمیت فراوان می‌باشد، زیرا بکار گرفتن توب در آن دوران، یک ابتکار بوده و در پیشبرد هدفهای جنگی تأثیری سحرانگیز داشته است.

مسلمانان این سلاح جنگی را اختراع نموده و آن را در بازگرداندن شهر اسلامی «بیاسه» به مرحله آزمایش گذاشتند و پیروزمندانه به هدف خود نائل گردیدند. سلطان اسماعیل به کمک این روح جدید و سلاح ابتکاری—که مسیحیان از آن بی‌خبر بودند—توانست در سال بعد شهر «مرتش» را از نصاری بازپس بگیرد. با آزادشدن این دو شهر افق جدیدی در برایر مسلمانان آشکار گردید و راه باز-گرداندن تمام سرزمینهای ازدست‌رفته اسلامی گشوده شد و مردم خود را برای تحول جدیدی در صحنه تاریخ آماده ساختند. ولی ناگهان سلطان اسماعیل بر درب کاخش ناجوانمردانه به گونه‌ای که قلم از نوشتن آن شرم دارد، کشته شد. با کشته-شدن سلطان، تاریخ به صحنه سابق بازگشت و روح اسلامی در مسلمین خاموش شد و تمام کارها به حال اول درآمد. سلطان اسماعیل در ماه رجب ۷۲۵ هجری برابر با ژوئن ۱۳۲۵ میلادی از جهان رخت بریست.

صحنه‌های گوناگون جهاد

با مرگ سلطان اسماعیل، فرزندش ابو عبدالله محمد، در سن یازده سالگی حکومت را در دست گرفت. کسانی که بر حکومت او نظارت داشتند چند تن از وزیرانش بودند. میان وزیران درگیریهایی رخ داد که سرانجام یکی از آنها پیروز گردید. با پیروزی وی قراردادها و پیمانهای گذشته با دولت مسیحی آراغون، تجدید شد و جنگ و درگیری بهاردوگاه اسلامی انتقال یافت.

کار به آنجا رسید که مسلمانان در کشتار یکدیگر، شجاعت از خود نشان می‌دادند. این صحنه باعث شد قشتالیها مثل همیشه فرصت را غنیمت شمرده و بعضی از شهرها و قلعه‌ها را که در گذشته نزدیک از دست داده بودند دوباره تصرف کنند.

موقعیت نظامی و سیاسی غرناطه دچار تزلزل گردید. سلطان ناچار شد با مخالفان خود تفاهم کند و شرایط آنان را پذیرد. یکی از قراردادهایی که میان آنها منعقد گردید، مatar که جنگ بود؛ بهشرط آنکه مخالفان در «وادی آش» مستقر شوند و بهنام وی و در شکل سلطنت او در آنجا حکومت کنند.

کنفرانس سوان فاس در ۱۳۳۲ میلادی

ابن احمد^۱ مسافتی طولانی را پیمود تا به مغرب رسید و کنفرانس سران را با پادشاه مغرب — که از قضیه اندلس بخاطر متزلزل بودن وضع سیاسی آن کناره گرفته بود — منعقد کرد. این کنفرانس که در ۷۳۲ هجری برابر با سال ۱۳۳۲ میلادی در فاس تشکیل شد، نتیجه بخش بود.

کنفرانس مذبور ما را به یاد کنفرانسهای سران عرب می‌اندازد که از نیمه دوم قرن بیستم میلادی، تشکیل شد. در این کنفرانسهای بدون آنکه خط مشی روشنی وجود داشته باشد، از دشمنیها و سازشها سخن می‌گویند و علی رغم بی‌دریبی تشکیل-شدن اجتماعات و اظهار دوستیها و دشمنیها، خواسته‌های مردمی و اسلامی ملت‌ها همچنان در صحنه‌های تیره تاریخ پایمال می‌شود. خوب‌بختانه این مسائل هرگز از قلمها و دیدگان افراد تیزین پوشیده نمی‌ماند.

بازپس گرفتن مسلمانان جبل الطارق را

کنفرانس سران فاس، طرحی را برای پس گرفتن جبل الطارق از قشتالیها ارائه داد. براین اساس نیروهای نظامی غرناطه از طریق خشکی یورش برد و ناوگان مغربی از طریق دریا جبل را محاصره کرد تا هرگونه امدادی نسبت به سربازان قشتالی قطع شود. مسلمانان با این حرکت، توانستند جبل را به سرزمینهای اسلامی باز گردانند، و آلفونس یا زدهم ناچار شد با ابن احمد صلح کند.

سلطان محمد بن اسماعیل «ابن احمد» در راه بازگشت به کشورش در ماجراجی تأسف‌بار دیگری که قلم از بیان آن شرم دارد در ۷۳۳ هجری برابر با ۱۳۳۳ میلادی بقتل رسید. توطئه‌گران، بدنش را با نیزه دریده و جسدش را در بیابان

۱. چنانکه قبل از گفتیم، به تمام کسانی که در غرناطه حکومت می‌کردند ابن احمد می‌گفتند. —

پشت دیوارهای «مالقه» افکنند. سرانجام بعضی از خیرخواهان او را شبانه دور از چشم نگهبانان بخاک سپردن.

سلطان ابوالحجاج یوسف بن اسماعیل

پس از کشته شدن محمد بن اسماعیل، برادرش یوسف حکومت غرناطه را در دست گرفت و قاتلان برادرش را تعقیب کرد. آنها گروهی بودند که بعنوان جهاد در راه خدا، از کشور مغرب به آنجا آمده بودند و کارشان به اینجا متنه شد که با زمامداران غرناطه بر سر حکومت درگیر شدند.

یوسف بن اسماعیل با سلطان مغرب معروف به ابوالحسن تفاهم نمود و آن گروه را در خلال چند درگیری شکست داد و سرانجام آنان را از اندلس به تونس تبعید کرد.

قشتالیها مجدداً برای اشغال سرزمینهای اسلامی نقشه کشیدند و پادشاه مغرب نیز مجدداً کمکهای خود را به سرزمین اندلس آغاز کرد.

اینبار پاپ شجاعت بیشتری از خود نشان داد و برای تحقق بخشیدن به هدفهایی که دربار پاپ از دیر زمان ترسیم نموده بود، سربازان مسیحی را جمع آوری کرد و برای نخستین بار بزرگترین نیروی دریائی مسیحی را که از سربازان قشتاله، پرتغال و آراغون تشکیل می شد روی آب قرارداد. آراغون با اینکه همیمان غرناطه بود لیکن پیمان را زیر پا گذاشت و با دشمن همکاری کرد. البته اینگونه پیمانها چنانکه تاریخ به ما نشان می دهد — پیمانهای بی ارزشی بودند و انعقاد آنها فقط برای بدست آمدن فرصتهای جدید، برای طرفین پیمان بوده است.

لازم به تذکر است که پیمانهایی که میان مسلمانان و ییگانگان منعقد می شد هیچگاه از سوی مسلمانان نقض نمی گشت بلکه پیوسته از سوی مسیحیان و به فتوای پاپ نقض می شد.

صلیبی‌ها در این فکر بودند که جبل الطارق را مانند دیگر سرزمینهای اسلامی به تصرف خود درآورند، از اینرو ناوگان خود را به رهبری «دون جوفری تنوریو» یکی از شخصیتهای دربار آلفونس یازدهم، در آبهای تنگه مستقر ساختند تا مسلمانان را در محاصره شدید قرار دهند.

فرمانده سپاه اسلام شخصی به نام ابومالک، پسر ابوالحسن پادشاه مغرب بود؛

همان کسی که به کمک سربازانش تمام سرزمینهای اشغال شده توسط مسیحیان، حتی دشت «بجانه» را بازپس گرفت و شکست سختی به نیروهای صلیبی وارد ساخت. او هنگام بازگشت به سرزمینهای که تحت تصرف سلطان مسلمین بود، غافلگیر گردید و کشته شد و لشگریانش فرار نمودند. این واقعه در سال ۷۴ هجری برابر با سال ۱۳۳۹ میلادی اتفاق افتاد.

شکست مسلمین در جنگ سالادو

سلطان ابوالحسن به قصد جهاد و برای گرفتن انتقام فرزندش که در دشت «بجانه» کشته شد، شخصاً همراه لشگر عظیم و ناوگان بزرگی بسوی سرزمین اندلس حرکت کرد و فرماندهی کل ارتش را بعده گرفت و سلطان یوسف پادشاه غرناطه فرماندهی سواره نظام را عهده دار شد. در طرف مقابل، آلفونس یا زدهم شخصاً فرماندهی کل نیروهای متعدد مسیحی را بعده داشت.

جنگ در شمال غربی شهر طریف در نزدیکی روDXخانه «سالادو» که به آبهای اقیانوس می‌ریزد، اتفاق افتاد. علی رغم اینکه در این جنگ از تویها بطور کاملتری استفاده شد و عوامل پیروزی برای مسلمانان فراهم بود، ولی مسلمانان شکست سختی خوردند و این در روز سی ام اکتبر سال ۱۳۴۰ میلادی بود.

والله غالب علی امره ولکن اکثر النامن لا یعلمون^۱ (خدا بر کار خویش مسلط است ولی بیشتر مردم نمی‌دانند).

سربازان مسیحی خود را بهاردوگام سلطان ابوالحسن رسانده و اعضای خانواده اش را بطور وحشیانه‌ای کشتند و مصیبتی بیار آور دند که خون و اندوه سراسر کشورهای اسلامی را فرا گرفت.

اظهار تأسف سلطان ناصر از عمل مسیحیان

از قضايانئی که در مورد این حادثه اسف‌انگيز نقل شده و واقعاً گریه‌آور یا خنده‌آور است اينکه سلطان ابوالحسن پس از اين ماجرا نماينده‌اي را همراه با نامه‌اي که بيانگر مصائب مسلمین در آن سامان بود، بسوی قاهره فرستاد و از سلطان ناصر-

۱. سوره یوسف، آیه ۲۱

بن قلاوون درخواست حمایت و مساعدة نمود. در ضمن هدایای گرانبها یی که شامل چند اسب و مقداری طلا و جواهرات بود به ضمیمهٔ قرآنی که خودش نوشته و با آب طلا مزین ساخته و در جعبه‌ای از چوب آبنوس نهاده بود برای سلطان ناصر ارسال داشت و سفارش کرد که قرآن را در حرم مکه بگذارند.

سلطان ناصر در پاسخ وی تلکرافی فرستاد و از عملی که مسیحیان در مورد کشورهای اسلامی غرب انجام داده بودند، اظهار تأسف نمود و به سلطان ابوالحسن در مصیبت زنان و فرزندان و کشورش تسلیت گفت و تأکید کرد که هرگونه تجاوز به غربانه و مغرب تجاوز به مصر محسوب می‌شود و به همین اندازه همدردی اکتفا کرد! سپس هر کسی بی‌کار و زندگی خود رفت و این در حالی بود که صلیب پیوسته بالا می‌رفت و هلال بتدریج از آسمان اندلس غروب می‌کرد.

محاصرهٔ مجدد جبل الطارق توسط مسیحیان

آلفونس یازدهم در ۷۵۰ هجری برابر با ۱۳۴۹ میلادی بمنظور تسلط بر جبل الطارق — که از مهمترین مواضع استراتژیک در گیریهای اسلامی — مسیحی بشمار می‌رفت — سپاهیانش را به جنگهای جزیرهٔ خضراء هدایت کرد و اطراف مرز را در محاصره شدیدی قرار داد. محاصره یک سال بطول انجماید. در طول این مدت مسلمانان مقاومت نموده و صدای خود را بمنظور کمک گرفتن از دیگران، بلند کرده بودند، ولی نتیجه‌ای نداشت و طنین صداها بسوی خودشان باز می‌گشت. سربازان مسیحی هم در تسلط یافتن بر جبل اصرار داشتند.

در خلال این مدت آلفونس درگذشت. مسیحیان برای انتقال دادن جنازه وی به اشبيلیه — که قبل از دون درگیری به تصرف نصاری درآمده بود — از مسلمانان اجازه خواستند. مسلمانان نه تنها با کمال شرافت و بزرگواری اجازه دادند بلکه گروهی از بزرگان خود را نیز بهاردوگاه پادشاه متوفی فرستادند تا پیش از شروع مراسم و حرکت بسوی اشبيلیه، به مسیحیان تسلیت بگویند.

قبل از مراسم دفن، «بیدرو» فرزند پادشاه متوفی در ۷۵۱ هجری برابر با ۱۳۴۰ میلادی بعنوان پادشاه قشتاله تاجگذاری کرد.

رفع محاصره از جبل الطارق

مسیحیان بعاطر حادثه در دنار ک مرگ ناگهانی زمامدارشان — که در اثر

شیوع وبا در لشکر بود— نتوانستند جبل الطارق را تصرف کنند. این حادثه فکر آنان را به خود مشغول کرد و دست از محاصره جبل برداشتند، زیرا پادشاهان در آن دوران از نظر مسیحیان محترم بودند، مسیحیان تصور می‌کردند که زمامدارانشان یک حکومت الهی را اداره می‌کنند و از پاپ و خدا کمک می‌گیرند. روی این اصل تمام فرماندهان، سربازان و مالکان زمینهای تیولی از حکومت پشتیبانی می‌کردند و قسمتی از این حق خیالی را به تاراج می‌بردند و مراعات این حق را بر مردم زحمتکش— که از کشاورزان، صنعتگران و کاسبهای جزء تشکیل می‌شدند— لازم می‌شمردند.

در هر حال ما می‌بینیم سرنوشت حکومتها تنها وابسته به اراده مردم نیست، بلکه عوامل دیگری غیر از اراده مردم نیز دخالت دارد که فکر آدمی وقتی قوانین و خطوط را ترسیم می‌کند، نمی‌تواند آن عوامل را بحساب بیاورد... وبا شیوع می‌یابد و پادشاه می‌میرد و به رغم اینکه محاصره کنندگان برای تسلط یافتن بر جبل تا پای جان ایستاده‌اند، با اراده خوبیش دست از محاصره برمی‌دارند، و اگر دخالت الهی— که آن روز به فکر هیچکس خطور نمی‌کرد— نبود، نزدیک بود پیروز شوند. من تصور می‌کنم امروز نیز اینگونه دخالت‌های الهی به‌اندیشه کسی خطور نمی‌کند. شاید تنها داوری که در حرکت تاریخ و سرنوشت دولتها و ملتها وجود دارد، همین عوامل هستند. در عین حال کسی به دیده اعتبار به آنها نمی‌نگرد و برای آنها حسابی باز نمی‌کند. ما اینجا آئیه کوتاهی را که بیانگر این قانون است بدون کمترین توضیح در برابر خوانندگان قرار داده و آنها را به‌اندیشه و دقت در آن دعوت می‌کنیم: و لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ وَأَنْتُمْ أَذْلَلُهُ^۱ (محقاً ما شما را در جنگ بدر یاری کردیم در حالیکه در برابر دشمنان ضعیف بودید).

آنگاه به سرگذشت غرناطه بازمی‌گردیم: غرناطه شهید! که آن را بخاک سپردن و احدی از مسلمانان جنازه‌اش را تشییع نکرد. بلکه بجای عزاداری، مجلس عروسی پیاکردن و صدای هلله از بالکن خانه‌ها بلند شد! تنها گروهی از خویشاوندان شهید، در پشت پرده‌ها و دیوارها پنهانی می‌گردیستند، چراکه سلطان جدید— که با عبای ارغوانی وارد غرناطه شد صلیب زربفت روی عبایش می‌درخشید—

۱. سوره آل عمران، آیه ۱۲۳.

عزاداری و پوشیدن لباس عزا را منوع کرده است!

سرگرمی مسلمانان و مسیحیان به مسائل داخلی

مرگ پادشاه قشتاله در مرز جبل الطارق، درگیری مسلمانان با مسیحیان را تا مدتی خاموش ساخت. حکومت جدید قشتالی می‌باشد برای ثبت خود، از میان درگیریهای حکام قشتاله سالم بیرون بیاید و مراکز قدرت را در اختیار بگیرد. از آنجاکه این کارها احتیاج به زمان داشت، حکومت جدید نتوانست علیه مسلمانان نبرد جدیدی آغاز کند.

مسلمانان نیز در موقعیتی بودند که نمی‌توانستند بر مسیحیان سبقت پگیرند و آنها را مورد هجوم قرار دهند و سرزمینهای از دست رفته را آزاد سازند.

سرزمینی مانند غرباطه — که گروههای مختلفی از مسلمانان در آنجا گرد آمده بودند — احتیاج بیشتری به نظم و ترتیب داشت. ساختن دیوارها، بازسازی قلعه‌ها، اسکان پناهندگان و مهاجران و فراهم کردن زمینه کار برای آنان و هماهنگ ساختن عناصری که در فرهنگ و عادات و رسوم خود با یکدیگر اختلاف داشتند — هرچند همه با یک واژه سخن می‌گفتند و همه تحت لوای اسلام بودند — تمام این مسائل احتیاج به مرور زمان داشت.

در آن دوران، شهرها مملو از دانشمندان، نویسندهای شاعران بود. و صنایع گوناگون در آنجا رواج داشت. کالاهای منحصر بفرد — که دنیای متمدن آن روز را به حیرت انداخته بود — در شهرها به چشم می‌خورد. در حقیقت آنچه را که تاریخ نویسان اروپائی به نام عصر نهضت یاد کرده‌اند، اساس آن را باید در اندلس جستجو کرد.

من تردید ندارم که ریشه صنعت در اروپا، به ملت مسلمان اندلس، بیویژه مسلمانانی که در طول چند قرن در غرباطه باقی ماندند، متصل می‌شود. البته اینها همه قبل از پیدایش جنایاتی است که مانند آن هرگز در تاریخ اتفاق نیفتاده است. جنایاتی که ملتی را بکلی بی‌خانمان کرد و مال و وطنش را از دستش ربود و جز لباسهای تنفس چیزی برای او باقی نگذاشت و جنازه‌اش را — که این هم نوع دیگری از جنازه‌هاست — بومیله کشتی حمل نمود و در تاریکیهای گمنامی فرو برد.

مرگ سلطان ابوالحجاج یوسف اول

پیوسته حوادث در دنیا ک و اسف انگلیزی اتفاق می‌افتد و هر حادثه‌ای اثری از خود در تاریخ بجا می‌گذشت. از جمله این حوادث، حادثه دیگری است که ما آن را به فهرست مصیبت‌های اندلس نیمه‌جان، اضافه می‌کنیم: سلطان ابوالحجاج یوسف (ابن احمد) برای خواندن نماز عید فطر آماده شده است. هنگامی که تکبیر می‌گوید، شخصی از میان جمعیت، صفها را شکافت و به او نزدیک می‌شود و با خنجر به او حمله می‌کند و سلطان در حال نماز جان می‌سپرد! بررسیهای تاریخی نشان می‌دهد که قاتل هیچ‌گونه انگیزه سیاسی یا مذهبی نداشته است. ابن خطیب که معاصر این حوادث بوده می‌گوید: وی مردی دیوانه بوده است.

سلطان در سن ۳۷ سالگی در ۵۵۰ هجری برابر با ۱۳۵۴ میلادی از دنیا رفت. او پیوسته آرزو می‌کرد بتواند سرزمین اسلامی اندلس را آزاد کند یا لاقل باقیمانده آن را در غربناطه نگهداری کند و کشورش را در برابر دشمن تحکیم بخشد و صنعت توب، این سلاح شگفت‌انگیز را — که هنوز مسیحیان قادر به ساختن آن نبودند و می‌رفت که بتدربیج از اسرار آن آگاه شوند — تکمیل نماید.

با مرگ ابوالحجاج روابط عمیق غربناطه با هم‌پیمانان مسلمانش در مغرب، قطع گردید و به گونه دیگری شکل گرفت. از آن پس روابط دو کشور از حد تبریک و ولسلیت تجاوز نکرد.

آری! غربناطه مسلمان را — که چراغ اسلام در آن به خاموشی نزدیک بود — در میان دریائی از دشمنانی که در کمین نشسته و مورد تأیید کلیسا بودند، تنها گذشتند؛ به گونه‌ای که زمامداران اروپا با آنکه از کشورهای عظیم اسلامی در مشرق زمین، وحشت داشتند، جرئت یافتند برای نابودی اندلس کمر بینند و نیروهای نظامی خود را با سرمایه گذاریهای اقتصادی بکار گیرند.

داستان شیوخ رزمندگان مغربی

از مردم مغرب کسانی که در غربناطه باقی ماندند فقط داوطلبانی بودند که بمنظور دفاع از اسلام از سالها قبل به آنجا آمده بودند. اینها از مجاهدان واقعی بودند و هرگز چشم به غنائم نداشتند بلکه هدفشان جهاد در راه خدا بود. آخرت را بر دنیا برتری می‌دادند و درست مانند طبقه خاصی که در زمان ما وجود دارند و

به شهادت در راه خدا عشق می‌ورزند، در جستجوی شهادت بودند. پیروزیهای بزرگی که پیوسته برای مسلمانان در درگیری با مسیحیان حاصل می‌شد، مرهون فدایکاری اینها بود. در آغاز هرگز به مطامع سیاسی نمی‌اندیشیدند و زندگی آنها دور از تجمل و عیاشی بود. این گروه را گروه رزمی‌گان می‌نامیدند که از اهل مغرب و منسوب به بنو مرین بودند. اینها شیوخ و بزرگانی داشتند که از آن میان شخصی که به او شیخ الغزاة می‌گفتند آنها را در جنگها رهبری می‌کرد و هنگام صلح بر کار همراهانش نظارت داشت.

این جمعیت به مرور زمان، بصورت یک نیروی نظامی بزرگ درآمد که همه برای آن اهمیت قائل بودند. سریازان معمولاً^۱ بزرگ خود را طبق شناختی که ازاو داشتند برمی‌گردیدند و حاکم غربناطه نیز با این گزینش موافقت می‌کرد. این بود آغاز کارشان!

چنانکه گفتیم، این گروه در جبهه‌های نبرد نقش اساسی داشتند؛ زیرا هدف آنها یک‌چیز و آن هم جهاد بود. آنها از نظر قدرت به مرحله‌ای رسیدند که در مجتمع انسانی غربناطه، رکن اساسی را تشکیل می‌دادند. زیرا مردم غربناطه مجموعه‌ای از انسانهای گوناگون بودند که از بلاد مختلف اسلامی بخاطر اشغال سرزمینشان به آنجا آمده بودند. این مجتمع، ترکیبی از عرب و برب بود که آمیختگی آنها یک آمیختگی معمولی نبود، بلکه در حکم طبیعتهای جداگانه‌ای بودند که بهم پیوسته باشند.

زمانی که میان اعضای خاندان سلطنتی بر سر حکومت غربناطه درگیری می‌شد، این گروه در مورد قطع خصوصت یا ایجاد توافق میان دو طرف نزاع، به شیخ الغزاة مراجعه کرده و حکم او را می‌پذیرفتند؛ ولی مسئله بطور طبیعی با گذشت زمان و تجدید نسلها تغییر یافت و از آنجا که غربناطه از غنی‌ترین کشورهای اروپایی بشمار می‌رفت، رزمی‌گان بتدربیج به زندگی تجملی روی آوردن. از سوی دیگر، سلاطین بنی احمد پس از آنکه قدرت و سیادت را در دست گرفتند، هرگاه بر سر حکومت، با برادر یا عمزادگان خود درگیر می‌شدند از رزمی‌گان کمک می‌گرفتند و این مسئله گاهی در فکر شیوخ رزمی‌گان مغربی نیز راه می‌یافت و پیش خود می‌گفتند این ما هستیم که نمی‌گذاریم کشورمان به دست مسیحیان بیفتد. اینها

نمایانگر نسل جدیدی بودند که جهاد و اخلاص پدرانشان را ندیده بودند. البته اکثریت آنان دچار چنان تحولی نشده بودند که بتوانند با سلطان در مورد حکومت رقابت کنند، لذا اقلیت مزبور جرئت نداشتند علیه سلطان دست به اقدامی بزنند. علاوه براین رزمندگان پیوسته دور از مردم شهر زندگی می‌کردند، فقط اسلام بسود که آنها را جمع کرده بود. آنها چادرنشین بودند، ولی مردم غرناطه که در شهرها زندگی می‌کردند تعدادشان در تمام منطقه به چندین میلیون نفر می‌رسید.

به هر حال گروه رزمندگان بصورت نیروی بزرگی درآمد که در درگیریهای جنگی مشاً اثر بود و نقش مهمی را در سیر حوادث ایفاء می‌کرد. این ویژگیها به همین کیفیت در تمام افراد آنها — از فرماندهان گرفته تا اعضای عادی که بعنوان جهاد از مغرب آمده بودند — وجود داشت. تا آنکه بتدریج در زندگی و افکار آنان تحولی بوجود آمد.

این گروه علی‌رغم اینکه در غرناطه زندگی می‌کردند، از نظر سیاسی و اداری تابع بنومرین در مغرب بودند. به مرور زمان موقعیت آنان به مرحله‌ای رسید که جزء ارگانهای رسمی دولت از قبیل پاسداران وطن یا نیروهای ویژه محسوب شدند. تا آنکه وقتی الغنی بالله «ابن‌احمر» روی کار آمد سمت آنان را لغو کرد و آنان را در ردیف سربازان عادی غرناطه قرارداد. آنها پس از این تحول طبعاً با مردم غرناطه هموطن شده و خانه‌ها و ساختمانهایی برای سکونت خود تهییه کردند. در نتیجه ارتباط آنها با مغرب و با جهاد واقعی بکلی قطع شد. از آن پس کسانی که از مغرب به آنها می‌پیوستند یا بمنظور بدست آوردن غنیمت و ثروت به دوستان خود ملحق می‌شدند و یا بعاظتر آنکه در شهرهای خود، راه زندگی را به روی خود بسته می‌دیدند.

روی کار آمدن الغنی بالله

پس از کشته شدن ابوالحجاج در ۷۵۰ هجری برابر با اکتبر ۱۳۵ میلادی، الغنی بالله حکومت را در دست گرفت. در عهد وی کشورهای مسیحی بویژه قشتاله بر سر تخت و تاج با یکدیگر درگیر بودند. از اینرو فشاری که از سوی مسیحیان بر کشور غرناطه وارد می‌شد تا حدودی تقلیل یافته بود، لیکن در داخل غرناطه درگیری بر سر سلطنت به اوج رسیده بود تا آنجا که الغنی بالله تخت خود را در اثر توطئه‌ای که بر ضد او انجام گرفت، از دست داد. توطئه بوسیله داماد سلطان،

هدایت می‌شد و برادر سلطان به نام اسماعیل که در قلعه‌های الحمراء بازداشت بود با او همکاری می‌کرد.

توطئه گران اجازه خواستند الغنی بالله را برای مدتی کوتاه به قصر خبة‌العریف انتقال دهند تا از کاخ الحمراء دور باشد. آنها پس از انتقال سلطان، به قلعه‌ها هجوم برده و اسماعیل را آزاد ساخته و او را بعنوان پادشاه معرفی نمودند. الغنی بالله وقتی در برابر عمل انجام شده قرار گرفت برای آنکه از چنگال دشمنانش دور باشد به وادی اش گریخت. وزیر او «ابن خطیب» که به عقیده من از بزرگترین شخصیتهای آن دوران محسوب می‌شود، برای آنکه از کشته شدن نجات یابد، تصمیم گرفت با سلطان جدید همراهی نماید. او با این عمل از کشته شدن نجات یافت، ولی نتوانست از دستگیری و مصادره اموال و گرفتاریهایی که برای خود و خاندانش پیش آمد، نجات یابد.

از آنجاکه سلطان مغرب با پادشاه مخلوق ارتباط دوستی داشت، در این مسئله دخالت کرد و نماینده‌ای بسوی پادشاه جدید اعزام داشت و از او خواست ابن خطیب را آزاد سازد. درخواست سلطان مغرب پذیرفته شد و نماینده توانست وزیر و پادشاه مخلوع را سالم به مغرب انتقال دهد.

از آنجاکه غرناطه برای حکومت مغرب ارزش قائل بود و احیاناً دست نیاز بسویش دراز می‌کرد، انگیزه‌ای برای عدم همکاری در خود نمی‌دید؛ لذا مانعی نداشت که پادشاه مخلوع را تعویل دهد تا در تبعیدگاهش دور از هرگونه سلطه‌ای زندگی کند یا وزیر او را—که اموالش را مصادره نموده و دیگر قدرت و نفوذی ندارد—از زندان آزاد سازد.

درخواست کمک از مسیحیان برای بازگرداندن تخت سلطنت
الغنی بالله از تبعیدگاه خود در سرزمین مغرب، تصمیم می‌گیرد تخت سلطنت را دوباره تصرف کند. متأسفانه او برای رسیدن به این هدف از بیدرو دوم ملقب به «قاسی» پادشاه قشتاله کمک می‌گیرد و همان سیاستی را که سلاطین گذشته تعقیب می‌کردند، دنبال می‌نماید. من معتقدم این خط مشی، پیوسته بر زمامداران حاکم بوده و حتی در عصر کنونی نیز حاکم است. متنها بر حسب اختلاف زمان و مکان، چهره‌های گوناگون و اسلوبهای متفاوتی داشته است.

بیدرو دوم بعاظر تحولاتی که در کشورش بوجود آمده بود و تخت او را در معرض سقوط قرار می‌داد، نتوانست با وی همکاری کند، ازینرو ترجیح داد که با پادشاه جدید هم پیمان شود.

ابن خطیب و ابن خلدون در آن عصر زندگی می‌کردند. ابن خلدون وزیر ابوسالم، پادشاه بنومرین بود. همان کسی که الغنی بالله را در کشورش پناه داده بود. من نمی‌دانم اینها در هم پیمان شدن با نصاری برای رسیدن به تخت و تاجی که ثمرة خون مسلمانان شکل گرفته بود و روزی از بین می‌رفت چگونه فکر می‌کردند؟! درحالی که می‌دیدند مسیحیان هر روز سرزمهنهای جدیدی را اشغال می‌کنند و با افزایش قدرت خویش، سقوط نهایی مسلمین را اعلام می‌دارند.

سیر حوادث نشان می‌دهد که الغنی بالله پس از آنکه در اثر یک جنبش، مجدد آ به غرناطه بازگشت و به تخت نشست، ابن خلدون نمایندگی او را پذیرفت و در دربار «بیدرو» در شهر اشبيلیه شهید، مأموریت خود را با موفقیت انجام داد. این موفقیت، بیدرو را به تعجب واداشت و به ابن خلدون پیشنهاد کرد که در دربار وی بماند ولی ابن خلدون از پذیرفتن این پیشنهاد پوزش خواست با وجود اینکه اجداد و نیاکانش همگی در این شهر اسلامی زندگی می‌کردند، شهری که اینک پایتحت قشتالیها شده بود. اصولاً قشتالیها در آن دوران پایتحتهاخ خود را تغییر می‌دادند تا به سرزمنهای اسلامی نزدیک باشند و لشکرکشی به آسانی انجام گیرد.

بیدرو مجدد آ به ابن خلدون پیشنهاد کرد در صورتیکه نزد وی بماند، اراضی و املاک اجدادش را به او بازگرداند، لیکن ابن خلدون اصرار بر ترک شهر داشت و پاسخ بیدرو را به (ابن احمد) ارجاع داد.

حقیقت این است که نمایندگی ابن خلدون از حد تبادل تعارفات و هدایا تجاوز نکرد و نشانگر هیچگونه عهد و پیمانی نبود. گویا پادشاه جدید که دوباره به تخت سلطنت نشسته بود می‌خواست از اهداف همسایگان مسیحی خود آگاه شود و اطلاعات پیشتری از دربار قشتالیها کسب کند.

بیدرو دوم «قاسی» پادشاه قشتاله
شاید کلمه «قاسی» که بیدرو به آن لقب یافته بود، توجه خواننده را به خود جلب کند. توضیح این کلمه از معنی ظاهری آن استفاده می‌شود. قشتالیها معمولاً

به پادشاهان خود لقبهایی می‌دادند که با عادات و روش آنها تطبیق می‌کرد، مثلاً آلفونس عالم... حکیم... قدیس و مانند آن.

بیدرو دوم بهره‌ای که از لقب داشت «قاسی»^۱ بود. این لقب بدان جهت به او اختصاص یافت که وی مردی خودخواه و ستمگر بود و برای مجلس شورای ملی قشتالی که مارکیزها^۲، کنت‌ها، نظامیان و سایر امراء و اشراف در آن اجتماع می‌کردند تا مسائل جنگ و صلح کشورشان را بررسی کنند، ارزشی قائل نبود؛ علی‌رغم اینکه مصوبات مجلس برای پادشاه الزام آور بود و می‌بایست بدنامه‌های رسمی که مجلس صادر می‌کند ترتیب اثر دهد، او هیچ توجهی به مصوبات مجلس نداشت.

من براساس مراجعه به کتابها و بررسی حوادث تاریخی معتقدم که مجلس شورای ملی قشتاله، انعکاسی از نظام جمهوری بوده که تأسیس آن به فرمان این جهور در اوایل حکومت طوایف، همزمان با القاضی حکومت امویان در الدلس، بوده است. زیرا این جهور مجلسی را که از مردم غربناطه و بزرگان و اشراف و فقهای آنان تشکیل می‌شد، تأسیس نمود و سه نفر را که خودش یکنی از آنها بشمار می‌رفت به ریاست مجلس گماشت. از آن پس هیچ دستوری صادر نمی‌شد، مگر آنکه می‌بایست از تصویب مجلس گذشته باشد.

بیدرو قاسی اگر از سوی مردم این لقب را دریافت کرد، واقعاً شایسته آن بود. زیرا او چنانکه گفتیم — مصوبات مجلس را نادیده می‌گرفت و بزرگان را مورد اهانت قرار می‌داد و با خشونت و بیرحمی با آنان رفتار می‌نمود و به‌اینها نیز قناعت نکرد و ملکه بلانش را علی‌رغم اینکه مورد علاقهٔ ملت او بود، با اشارهٔ معشوقهٔ خود که می‌خواست بجای بلانش تاجگذاری کند، به قتل رسانید. این جنایات را بیدرو در حالی مرتکب می‌شود که معتقد به دینی است که طلاق و انتخاب دو همسر در آن دین حرام است! اگر ما می‌گوئیم «دین» مقصود مان دینی است که امثال پاپ و کاردینال‌ها و صاحبان مراتب مختلف دینی به آن معتقدند!

۱. قاسی به معنی سنگدل و بی‌رحم است. -م.

۲. جزایر مارکیز، مجمع‌الجزایری است در اقیالوس کبیر از جزایر «پولیتزی» که متعلق به فرانسه است. -م.

ملکه بلانش، از خاندان «بورین» که در آن دوران بر فرانسه حکومت می‌کردند بشمار می‌رفت و خواهر همسر شارل پنجم پادشاه فرانسه بود. شارل همان کسی است که با «هنری دی تراستمارا» برادر نامشروع بیدرو دوم هم پیمان شده بود. آری! زنازادگی، آن روز در جامعه مسیحی چه در سرزمین قشتاله و چه در سایر کشورهای اروپایی رشت بشمار نمی‌رفت و شخص پاپ نیز اینگونه مسائل جزئی! را نادیده می‌گرفت!

الفدام جدید پاپ بوای سرکوبی مسلمین

در این میان یک سلسله پیمانهای مسیحی براساس خطوطی که پاپ ارائه می‌داد، میان فرانسویها و انگلیسیها با «هنری دی تراستمارا» منعقد گردید. فرانسه و انگلستان متعهد شدند که با «هنری» همکاری کنند تا وی سلطنت را از بیدرو که مورد تنفر ملت‌ش بود، بگیرد. سپس هرسه دولت هم پیمان، کشور اسلامی غربناظه را نایبود سازند.

بنظر می‌رسد که پاپ، زمینهایی را که مسیحیان تصمیم اشغال آنها را داشتند میان کشور آراغون و قشتاله تقسیم کرد. بدین کیفیت که تمام اراضی مسلمانان بجز قسمت جنوب شرقی تا بندر «المریه» به قشتاله تعلق داشته باشد و قسمت مزبور هم به کشور مسیحی آراغون اختصاص یابد.

این طرح، با کشته شدن بیدرو و تسليط یافتن هنری بر حکومت — که ماجراهی آن مفصل است — متوقف گردید، بویژه پس از آنکه میان هم پیمانان مسیحی اختلافی بوجود آمد که منجر به ضعف آنان گردید و نتوانستند طرح مورد نظر خود را تکمیل کنند. گذشته از این هنوز مسلمانان بیدار بودند و بیداری آنها در حمایت از غربناظه تأثیر بسزایی داشت.

در گذشت الغنی بالله

الغنی بالله برای مدتی طولانی حکومت کرد. در حقیقت اختلافاتی که میان دولتهای مسیحی وجود داشت، باعث طولانی شدن حکومت وی گردید. علاوه بر این وزیرش این خطیب در تدبیر امور مملکت به او کمک می‌کرد. این خطیب گذشته از آنکه یک سیاستمدار زیر کش بشمار می‌رفت، نویسنده و شاعر و مورخ نیز بود.

از ویزگیهای دوران الغنی بالله تشکیل سفارتهای متعددی بود که مسئولیت تبادل هدایا و تعارفات میان او و مسیحیان و مسلمانان را بعهده داشتند. از آنجاکه الغنی بالله، مدتی طولانی حکومت کرد، طبعاً در طول حیاتش با پادشاهان متعددی که بر قشتاله و آراغون حکومت می کردند، روپرتو گردید و هنگامی که زمامداران مسیحی تغییر می یافتد درگیریهایی میان او و زمامداران بوجود می آمد، ولی این درگیریها در مقایسه با جنگهای بزرگ چندان مهم نبودند و از حد کشمکش تعjaوز نمی کردند.

الغنی بالله پادشاه غرناطه در ۷۹۳ هجری برابر با ۱۳۹۱ میلادی از دنیا رفت و پسرش ابوالحجاج یوسف بجای او نشست. اینجا لازم است کلمه «دوم» را به دنبال لقب سلطان بیاوریم تا با همنامش که قبل از آن سخن گفته شده اشتباه نشود.

سلطان ابوالحجاج یوسف دوم

دوران ابوالحجاج یوسف دوم، دوران فساد و طغیان و گمراهی بود. ابوالحجاج در ارتکاب جنایات گوی سبقت را از سلاطین گذشته ریوده بود. او هنگامی که روی کار آمد برادرانش و تمام کسانی را که امکان داشت در ادعای سلطنت با او درگیر شوند به زندان افکند؛ سپس دستور داد همه را در زندان بکشند. پس از چندی به وزیر و طبیب خود تهمت زد که در صدد توطئه بر خد او بوده اند، براین اساس فرمان دستگیری آنها را صادر کرد و سپس با کشتن آن دو تن، خود را آسوده ساخت.

وی بمنظور هم پیمان شدن با پادشاه قشتاله و در صورت لزوم دادن باج، نماینده‌ای بسوی او گسیل داشت. این در حالی بود که ملت مسلمان غرناطه در راه خدا جهاد می کرد و تصمیم داشت به پیروی از رهبران محلی برای حفظ مرزهای خود که با مرزهای مسیحیان مشترک بود اقدامات لازم را بعمل آورد. در چنین موقعیتی سلطان بخاطر آنکه تقرب بیشتری به دربار قشتاله پیدا کند، سربازان اسیر مسیحی را که در غرناطه زندانی بودند، آزاد می کند.

سیاست تقرب و سازش با قشتالیها به انعقاد پیمان صلح منجر گردید. تمام این اقدامات موجب شد که در داخل غرناطه یک انقلاب اسلامی واقعی رخ دهد

و مردم مسلمان سیاست غلط سلطان را—که احساسات اسلامی آنان را نادیده می‌گرفت—محکوم نمایند. محمد، پسر سلطان یوسف برای آنکه در جهت اسلامی و بر ضد مسیحیان حرکت کرده باشد علیه پدرش دست به یک شورش زد، ولی شکست خورد.

سلطان یوسف ناچار شد تا حدودی مسائل اسلامی را مراعات کند، به این جهت دستور داد نیروهاش به قسمتی از سرزمینهای اسلامی در نواحی «مرسیه» و «لورقه» که در اشغال مسیحیان بود، هجوم بردنند. البته سلطان این عمل را از روی ناچاری انجام داد، زیرا از یکسو از هم پیمانان خود شرم داشت و از سوی دیگر از ملت مسلمان خود—که معتقد به جهاد و شهادت در راه خدا بودند و هرگز بازیهای سیاسی را نمی‌پذیرفتند—می‌توسید.

به دنبال این ماجرا مسیحیان به غربناطه حمله کردند، ولی مسلمانان با کمال شجاعت آنان را شکست داده به عقب راندند. سپس دوباره صلح و سازش میان طرفین برقرار شد؛ زیرا سیاست سلطان اقتضا می‌کرد برای محفوظ ماندن تخت و تاجش با مسیحیان طرح دوستی بریزد هر چند ارزشهاي اسلامی در این راه قربانی شوند. سرانجام، طبق گفته بعضی مورخان، سلطان ابوالحجاج، یوسف دوم در ۷۹۷ هجری برابر با ۱۳۹۴ میلادی، براثر همدستی مجاهدان مسلمان غربناطه با ابوالعباس مرینی پادشاه مغرب، مسموم گردید. هر چند بسیاری از مورخان دیگر، در این نقل تردید کرده و به گمان خود آن را افراطی تلقی می‌کنند.

سلطان محمد بن یوسف، مجاهد توطنه گو!

پس از کشته شدن یوسف دوم، پسرش محمد بجائی او نشست. او هرچند زندگی خود را با جهاد و قیام شروع کرد، لیکن وقتی به حکومت رسید بصورت توطنه گری در آمد که تنها به مصلحت خود می‌اندیشید و در صدد تثبیت حکومت خویش بود. او دیگر به آن اصولی که قبلًاً اعلام کرده بود و مردم بخاطر آن از او پشتیبانی کرده و او را به سلطنت رساندند، کمترین اهمیتی نمی‌داد. البته این مسئله همیشه تکرار می‌شود و در هر صفحه‌ای از صفحات تاریخ بچشم می‌خورد.

جانشینی سلطان محمد هرگز براساس برتری و شایستگی نبود؛ بلکه چون

ولیعهد بود، به این مقام تکیه زد مقامی که معاویة بن ابی سفیان آن را چون سنتی از خود بجای گذاشت و در طول قرنهای متعددی آخوندهای درباری آن را امضا کرده و بصورت مشروع جلوه دادند بگونه‌ای که دیگر کسی توجه نداشت که این سنت اسلامی نیست، فقط عده قلیلی از دانشمندان و متفکران به حقیقت مسئله پی برده و آن را بدعتی ناروا می‌دانستند.

بر اساس آنچه که از نوشه‌های مورخان به دست ما رسیده، عامل اصلی همه مشکلاتی که در طول تاریخ دامنگیر اسلام شد، همین سنت غلط بوده است؛ و آنچه را هم که امروز با آن رویرو هستیم نتیجهٔ قطعی اشتباهات پی‌درپی و دوری از تعلیمات صحیح اسلامی است. در حقیقت، عامل جدا شدن نخستین حلقهٔ زنجیر را باید در طریقہ انتخاب حاکم و تبدیل یک زمامدار شایسته به زمامدار ستمگر جستجو کرد.

شاید منصفانه باشد اگر بگوییم سرنوشت مسلمانان، بدنبال از دست رفتن سرمذینها یشان که منجر به سقوط غربناطه شد به‌آسانی با مصوبه‌ای قابل تغییر نبوده، چرا که آن روز اصولاً ساخت جامعهٔ تغییر یافته بود و ثروتها افرون و شیوهٔ زندگی دگرگون شده بود و مسلمانان و مسیحیان همه‌جا بهم آمیخته شده بودند و در اثر این آمیختگی، نصاری در زندگی مردم و در عادات و طرز تفکر آنها تأثیر گذاشته بودند. آنها از مسلمانان بزرگترین ارزش‌های فکری و عملی را کسب کرده بودند در حالیکه مسلمانان از پست‌ترین حالات مسیحیان که با روح اسلام منافات داشت پیروی می‌کردند. مسیحیان راه پیروزی و پیشرفت را دنبال می‌نمودند و مسلمانان در جستجوی نابودی و از هم پاشیدگی بودند.

اجمالاً اوضاع و احوال از این قرار بود. لیکن در عین حال در گوش و کثار افرادی بودند که با ندای خود، مسلمانان را از موقعیت خطیرشان آگاه می‌ساختند و تلاش می‌کردند تا آنان را بسوی اسلام واقعی و اصول راستینی که قرآن بیان می‌کند، سوق دهند؛ هرچند فریاد این گروه بی‌نتیجه بود، زیرا از یکسو اراده پروردگار و از سوی دیگر حرکت قطعی تاریخ و از جهتی انگیزه قدرت‌طلبی و سلطنت‌خواهی زمامداران، در سرنوشت جامعه دخالت داشت.

سلطان محمد، برادرش یوسف را از ترس اینکه مبادا علیه او توطئه کند،

دستگیر و در قلعه‌ای مستحکم زندانی کرد؛ و شخصی را که در سمتگری مانند خودش بود به مقام وزارت برگزید و با ملت با کمال خشونت رفتار کرد. مأموران مخفی خود را می‌فرستاد تا مردم را تعقیب کنند و مواظب رفتار و کردار آنان باشند و آنان نیز چه بسا درباره آنچه که به فکرشان خطور می‌کرد و یا شب در خواب می‌دیدند! از مردم تفتیش می‌کردند.

سلطان محمد در حالیکه با ملت خود با خشونت رفتار می‌کرد—ملتی که قبل‌از او پشتیبانی نموده بود و در گسترش دادن اسلام به او امید داشت—ناگهان می‌بینیم نمایندگانی بسوی قشتلله گسیل می‌دارد و با زمامداران آن سامان صلح می‌کند و حتی به آنان باج می‌دهد و برخی از قلعه‌ها و شهرها را در اختیار آنان می‌گذارد تا به او اجازه دهدن با آرامش خاطر به حکومتش در غرباته ادامه دهد.

روابط سلطان محمد با «هنری سوم» که پاپ او را با همکاری فرانسه و انگلستان بر ضد ییدرو شورانده بود تا بدپتوسیله مسلمانان را نابود سازد، چندان رضایت بخش نبود. لذا «هنری» با وجود اینکه با سلطان پیمان متارکه جنگ بسته بود، در فصل برداشت محصول بهدهکده‌های اطراف غرباته حمله کرد تا مسلمانان را از پای درآورد و مواضع آنان را تصرف کند.

سلطان محمد نیز در مقابل این هجوم ساکت ننشست و به جنوب پرتغال حمله کرد و یکی از قلعه‌های آن را به تصرف خود درآورد و غنائم و اسیرانی بهجنگ آورد.

قشتالیها تصور می‌کردند غرباته میوه‌ای است که زمان چیدنش فرا رسیده است، از اینرو به آن هجوم بردن. ولی چنانکه دیدیم با واکنش سلطان محمد رویرو شدند. در این رویارویی، پادشاه تونس و امیر تلمسان از سلطان محمد پشتیبانی نموده و او را در سرکوبی قشتالیها تشویق کردند، که منجر به پیروزی وی گردید.

در این موقعیت هنری سوم مصلحت دید که تا حدودی آرام باشد لذا با سلطان محمد پیمان متارکه جنگ بست تا نیروهای نظامی خود را آرایش دهد، ولی چیزی نگذشت که هنری درگذشت و تخت و تاجش را برای پسرکوچکش «یوحنا» گذاشت که وی این پیمان را نقض کرد.

با نقض پیمان، مجدد آمیان سلطان محمد و قشطالیها جنگ در گرفت. این جنگ میان دو گروه بصورت یک رقابت در آمد. گروهی به خود اطمینان داشت که پیروزی از آن اوست و گروه دیگر دچار تردید و ترس بود و هدفش تنها نگهداری تخت و تاج و مملکت در طولانی ترین زمان ممکن بود.

سرانجام این فترت با انعقاد پیمان دیگری—که بارها در گذشته مانند آن تحقق یافته بود—پایان پذیرفت و سلطان محمد پس از گذشتن چند ماه از پیمان مزبور در سال ۸۱۱ هجری برابر با ۱۴۰۸ میلادی از دنیا رفت.

سلطان ابوالحجاج یوسف سوم

پس از درگذشت سلطان محمد، برادرش یوسف سوم از زندان آزاد شد و به تخت سلطنت نشست. او تلاش کرد با زمامداران قشطاله پیمان صلح منعقد کند. قشطالیها پیمان را برای مدت دو سال پذیرفتند. پس از گذشتن موعد مقرر یوسف تقاضای تجدید پیمان نمود ولی قشطالیها آن را بدین شرط پذیرفتند که وی تحت فرمان آنها درآید و از دستوراتشان پیروی کند.

بالاً خوه جنگ بوقوع پیوست و مسلمانان شکست خوردند و شهر «انتقیره» را که در شمال غربی «مالقه» قرار داشت پس از یک درگیری خونین که منجر به پیروزی قطعی مسیحیان شد، از دست دادند.

سلطان یوسف مجدد از قشطالیها تقاضای صلح کرد. قشطالیها چون نیاز به آرایش مجدد نظامی داشتند تا بتوانند کاملاً بر منطقه های اشغال شده مسلط شوند، با این تقاضا موافقت کردند.

از سوی دیگر سلطان با شورش مردم جبل الطارق روبرو گردید و جنگ میان او و اهل مغرب که شورشیان جبل را کمک می دادند، آغاز شد. این جنگ با پیروزی ارتضی غرناطه و شکست نیروهای مغربی پایان پذیرفت.

سلطان یوسف، فرمانده نیروهای مغربی را که عبدالله نام داشت به حضور پذیرفت و او را مورد احترام قرارداد و پول و سلاح در اختیارش گذاشت تا حکومت را از دست برادرش در مغرب بگیرد. قشطالیها شاهد این حوادث بودند و در انتظار فرصتی مناسب بسر می برdenد.

سلطان یوسف پیوسته برای انعقاد پیمان صلح با قشطالیها تلاش می کرد.

اصرار وی بر انعقاد پیمان، قشتالیها را مجبور ساخت برای مدتی مناسب آن را بپذیرند. غرناطه در عهد حکومت سلطان یوسف سوم شاهد آسایش و راحتی ملت بود که طبعاً پیدایش این حالت در مردم، مطابق میل قشتالیها بود. زیرا آنها می‌خواستند مسلمانان به آسایش و راحتی تن دهنده تا فساد و از هم پاشیدگی آنان افزایش یابد و قدرت بر جنگ آینده — که خواه ناخواه پیش می‌آمد و شروع آن در اختیار قشتالیها بود — نداشته باشند.

در فاصله‌ای که صلح برقرار بود قشتالیها توانستند تا اعماق جامعه اسلامی غرناطه نفوذ کنند. از آن پس زنان مسلمان به تقلید از زنان و دختران قشتالی، در میهمانی‌هایی که از سوی شخصیت‌های طرفین تشکیل می‌شد، بدون حجاب حاضر می‌شدند.

مسیحیان، مسلمانان را به تقلید از خود عادت دادند و به خرید و فروش و مبادله هدايا و سفرها همت گذاشتند، مسلمانان هم دشمنی دیرینه‌ای را که با نصاری داشتند، بتدریج فراموش کردند. پیمان صلح نیز فرصتی به قشتالیها داد که تا حتی در خون مسلمانان نفوذ کنند.

سرانجام آنچه که باید پیش بیاید، تحقق یافت و زمامداران اسلامی به کمک نصاری مقدمات سقوط غرناطه را فراهم ساختند.

سلطان یوسف سوم در ۸۲۰ هجری برابر با ۱۴۱۷ میلادی از دنیا رفت. مورخان نوشتند در طول ۹ سالی که یوسف سوم حکومت می‌کرد آسایش و راحتی و صلح و صفا بر کشور حاکم بود. من معتقدم که سلطان یوسف در بی روابط دوستانه‌ای که با قشتالیها برقرار کرد، شالوده آن سرنوشت حتمی را که خاطره‌اش چشمها را اشک‌آلود می‌کند، بنا نهاد.

مراحل اخیر فاجعه !

پس از درگذشت یوسف سوم شخصی بہنام «ایسر» روی کار آمد. در عهد وی ناملاطیات افزایش یافت و انقلابهای داخلی و توطئه‌های فراوانی صورت گرفت. بدون تردید حکومت قشتاله در ایجاد قتنه در غرناطه نقش مهمی را ایفا می‌کرد. زیرا زمامداران مسیحی که بر کشور قشتاله و آراغون حکومت داشتند علی‌رغم اینکه میان خودشان دشمنی‌های فراوانی وجود داشت، در عین حال در برابر مسلمانان

استراتژی واحدی داشتند که همگی در آن جهت حرکت می‌کردند و آن هم اشغال سرزمینهای اسلامی بود، هرچند برای وصول به این هدف خطوط مختل甫 را دنبال می‌کردند. مثلاً گروهی از آنان معتقد بودند که برای اشغال سرزمینهای اسلامی باید به جنگ و خونریزی متولّ شد و مسلمانان را در فشار گذاشت و این فشار حتی یک روز هم متوقف نشد.

گروه دیگر اعتقاد داشت که تضعیف مسلمانان بوسیله توطئه‌ها و فتنه‌ها، بهتر از جنگ است. زیرا در جنگ بسیاری از سربازان مسیحی کشته می‌شوند و این برای زمامداران گران تمام می‌شود. البته هریک از این دو سیاست هنگامی به مرحله اجراء در می‌آمد که حکومت قشتاله در اختیار صاحب آن سیاست قرار می‌گرفت.

پاپ نیز تلاش می‌کرد کشورهای مسیحی را با یکدیگر متحد کند تا بتوانند علیه مسلمانان بجنگند. تلاش پاپ گاهی بصورت میانجیگری برای انعقاد پیمان و زمانی بصورت صدور فرمانهای قطعی در زمینه مtarکه جنگ میان کشورهای درگیر مسیحی و تجهیز نیروهای نظامی برای جنگ با مسلمانان بود اینگونه اقدامات بخاطر آن بود که مسیحیان پیوسته با مسلمانانی که ارتباط آنها با برادرانشان در شرق قطع شده بود، در جنگ و صلح بودند.

سرانجام براساس نقشه و تدبیر کسانی که در دربار قشتاله از مسائل اسلامی آگاه بودند، «ایسر» سقوط کرد و حکومت به دست محمد بن محمد بن یوسف سوم که ملقب به «زغیر» بود افتاد. در معنی این کلمه اختلاف است که آیا مقصود از آن «صغریّ» است یا «سکیر»^۱ یا آنکه هر دو معنی با هم اراده شده است؟

قشتالیها در پنهانی دیسیسه کرده و «زغیر» را به ترک جنگ تشویق می‌کردند تا خودشان آمادگی بیشتری برای جنگ پیدا کنند. از آنسو مجالس شب نشینی و مسابقاتی که طرفین برای تماشا ولذت بردن از آن اجتماع می‌کردند، تشکیل می‌شد و مسلمانان قسمتی از وقت خود را به این برنامه‌ها اختصاص می‌دادند و نمی‌فهمیدند که مسیحیان آنان را فریب می‌دهند. فقط عدد قلیلی از دانشمندان، متفکران، مجاهدان و کسانی که ارزشها اسلامی در روشنان تغییر نیافته بود با

۱. سکیر کسی را گویند که غالباً مست باشد. ـم.

اینگونه اعمال مخالفت می‌کردند.

قشتالیها می‌دانستند که زمان افزایش سرمایه‌گذاری و خولریزی برای سرکوبی مسلمانان فرارسیده است. آنها پیوسته آماده بودند که هرگاه تصمیم جنگ گرفته شود یا یکی از طرفداران مکتب جنگ و ویرانی بر تخت بنشیند، بیدرنگ نبرد را آغاز کنند.

مسیحیان حتی در خانه‌های مسلمانان نفوذ کرده و از اسرارشان آگاهی یافته‌ند و آنان را به عادات خود معتاد ساختند و توانستند فتنه‌ها و آشفتگیهای فراوانی در داخل کشورهای اسلامی بوجود بیاورند و خود را بی‌تقصیر و دور از قضایا جلوه دهند. آنها در معامله با دشمنان مسلمان خود، با کمال هوشیاری و زبردستی، خطوطی را تعقیب می‌کردند که نتیجه آن بخوبی برایشان روشن بود.

مسیحیان «زغیر» را تحریک کردند تا بنی سراج را که یکی از خانواده‌های محترم غربناطه بود، منکوب سازد. پس از آنکه زغیر آنها را منکوب ساخت و سردمدارانشان را کشت، قشتالیها به باقیمانده آنان پناه داده و تخم کینه و دشمنی را میان آنان کاشتند.

پیش‌آمدن این حوادث، مردم را بهدو دسته تقسیم کرد: گروهی موافق و گروهی مخالف! در نتیجه، دولت وحدت خود را از دست داد و بطور کلی درگیر مسائل داخلی گردید و به‌حوادثی که از خارج دامنگیرش می‌شد، توجه نداشت. این توطئه‌ها در عهد «خوان‌دوم» که طرفدار سیاست نابودی مسلمانان براساس سازش بود، تکمیل گردید. وی در دوران کودکی، شاهد درگیریهای مسلح‌انه وصی خود با مسلمانان بود و می‌دید که وی چگونه قشتالیهara بر سرما یه- گذاری وسیعتر و خولریزی بیشتر تشویق می‌کند.

یوسف بن سراج، بزرگ خاندان سراج که به «اشبیلیه» پایتخت قشتالیها پناه‌نده شده بود به پادشاه پیشنهاد کرد «ایسر» را که پس از سقوط، به تونس پناه بود، از حکومت تونس مطالبه کند. آن روز درگیری میان «ایسر» و «زغیر» بود. قشتالیها بطور پنهانی بوسیله پول و اسلحه به اسیر کمک می‌کردند و «زغیر» هم سلطان قانونی بشمار می‌رفت نه سلطان شرعی! اصولاً در آن دوران هیچ حکومت و خلافتی شرعی نبود هرچند لقبهای اسلامی به آن می‌دادند و سلطان را عنوان زمامدار مؤمنین یا

زمامدار مسلمین می‌شناختند. آنها همگی از راههایی که هرگز با تعلیمات قرآنی سازش نداشت به حکومت رسیده بودند.

سرانجام «ایسر» زغیر را دستگیر کرد و سرش را برید و برادران و فرزندانش را اعدام کرد و خانه‌ها و اموالشان را نابود ساخت و مجددآ به تخت سلطنت نشست. این بار نیز مانند گذشته، مسلمانان بهای عظیمی را در این حادثه پرداخت نمودند.

«ایسر» از قشتالیها تقاضای تجدید پیمان کرد. قشتالیها پذیرفتن این تقاضا را مشروط به این دانستند که «ایسر» تمام مخارجی را که دربار قشتاله در همکاری با او برای رسیدن به حکومت، متتحمل شده است، پرداخت کند و بعلاوه هر سال جزیه معینی – که در حد امکانات او نبود – پردازد. این شرایط حکایت از آن می‌کرد که طرفداران مکتب جنگ به دربار قشتاله راه یافته‌اند یا آنکه «خوان دوم» نابود ساختن غربناظه را خیلی ساده و آسان تلقی می‌کند.

در خلال این مدت قشتالیها پیوسته به شهرهای مرزی سرزمینهای اشغالی هجوم می‌بردند. آنها هرچند پکنی پیش می‌رفتند ولی در نهایت هدف آنها تأمین می‌شد. از سوی دیگر دسیسه‌ها و توطئه‌ها در داخل کشور غربناظه ادامه داشت و ملت مسلمان در راه استقلال کشور و حفظ میراث اسلامی خود، مال و جانش را می‌داد، ولی متأسفانه زمامدارانی بر آنها حکومت می‌کردند که مطلقاً به این مسائل اهمیت نمی‌دادند.

یکی از مشکلات بزرگ مسیحیت در آن دوران، درگیری دو کشور مسیحی‌نشینی آراغون و قشتاله بود. این دو حکومت هرچند در هدف نابودسازی اسلام در اندلس، با یکدیگر متعدد بودند، لیکن اختلافات موجود میان آنها موجب شد که سقوط مسلمانان تا حد زیادی به تأخیر افتد.

از سوی دیگر زمامداران اسلامی بدون داشتن هدف مشخص، پیوسته با رقیبان خود درگیر بودند. آنها استراتژی روشنی نداشتند و مطلویشان فقط تخت و تاج و حکومت بود.

حکومت «خوان دوم» که پیوسته برای نابودی مسلمانان دست به جنگ و صلح می‌زد بطول انجامید. وی در خلال این مدت تمام وسائل نابودی مسلمین

را بکار گرفت و به مقتضای زمان به جنگ و صلح متولّ گردید. او سرانجام در سن ۸۰ سالگی در سال ۱۴۷۹ میلادی از دنیا رفت در حالیکه راه را برای زمامداران بعدی در وارد ساختن ضربه‌های شکننده بر سر زمین اسلامی غرناطه باز کرده بود. پس از آنکه «ایسر» بدرفتاری با مردم را آغاز کرد و مردم از دست او به تنگ آمدند، زمینه سقوط وی آماده گردید و شخصی به نام یوسف، معروف به «ابن‌المول» بجای او بر تخت سلطنت نشست.

با روی کار آمدن «ابن‌المول» کشمکشهای گروهی که در گذشته نیز پیش می‌آمد مجدداً بوقوع پیوست، و سر زمین غرناطه که بیش از چند شهر پراکنده نداشت، محل درگیری حکام شهرها که از بنی احمر بودند، گردید و هر حاکمی ادعای سلطنت کرد.

اعقاد صلح میان «خوان دوم» و «ابن‌المول»

خوان دوم، ابن‌المول را در رسیدن به حکومت مساعدت کرد بشرط آنکه هر ساله به حکومت قشتاله باج دهد و پیرو فرمان آنها باشد و تمام اسیران مسیحی را که در سراسر کشور غرناطه زندانی هستند، آزاد سازد و در جلسات مجلس شورای قشتالی حضور یابد.

ایسر به همراه خانواده و نزدیکان و درباریانش بسوی مالقه که تحت فرمان او درآمده بود گریخت.

«ایسر» برای سومین بار به حکومت می‌رسد

پس از در گذشت سلطان یوسف (ابن‌المول)، ایسر برای سومین بار به حکومت غرناطه رسید و با پادشاه قشتاله پیمان صلح و متارکه جنگ بست. علی‌رغم این پیمان، قشتالیها به نواحی شرقی غرناطه هجوم بردند و مسلمانان با آنان جنگیده و آنان را دوبار شکست دادند و تعداد زیادی از آنها را کشته و اسیر کردند.

با وجود آنکه پیمان صلح میان ایسر و قشتالیها منعقد شده بود، ولی هرگز جنگ و درگیری میان طرفین قطع نگردید و هر دو طرف به شهرهای یکدیگر حمله می‌کردند.

ایسر برای نخستین بار نمایندگانی بسوی سلطان جمق پادشاه مصر اعزام

داشت و حوادث اندلس را برای او تشریح کرد و ازوی تقاضای کمک کرد. از این خبر چنین برمی‌آید که ایسر از کمک بنومرین مایوس بوده و نماینده‌اش را به کشور دوری مانند مصر فرستاده و از آنجا کمک خواسته است. البته دولت بنومرین نیز درگیر مشکلات داخلی خود بود و نمی‌توانست نیروهای نظامی خود را به خارج از کشور اعزام کند.

سلطان جهمق با کمال خوشروی نماینده‌گان را پذیرفت و به آنان وعده داد که مسئله را با «ابن عثمان» یعنی با پادشاه عثمانی در میان بگذارد، تا در مورد پشتیبانی از مسلمانان اندلس تصمیم لازم گرفته شود. متأسفانه اعزام نماینده‌گان، نتیجه عملی نداشت و از حد مبادله هدایا و ضیافت شام تجاوز نکرد!

سلطان یوسف، معروف به «ابن اسماعیل»

چیزی نگذشت که «احنف» بر «ایسر» غلبه یافت و در اوایل سال ۱۴۴۱ میلادی خود را پادشاه غرناطه معرفی کرد. آن روز یوسف بن اسماعیل که عموزاده ایسر بود در اشبيلیه پایتخت قشتاله زندگی می‌کرد. او به همراه گروهی از سربازانش بر ضد احنف شورش نمود و تخت سلطنت را از او گرفت، ولی احنف پس از چند ماه تخت را پس گرفت.

احنف تصمیم گرفت از اختلاف موجود میان آراغون و قشتاله بهره برداری کند، از اینرو با دولت آراغون — که به او در جنگ با قشتاله کمک داده بود — هم پیمان گردید.

ابن اسماعیل با گروهی از سربازانش به یکی از قلعه‌ها پناه برده بود. او چندین بار از قلعه «مونتی فریو» که تحت تصرفش قرار داشت به نواحی غرناطه هجوم آورد. طوفان جنگهای داخلی، غرناطه و نیروهای آن را فراگرفت و جبهه‌های مختلفی، تشکیل شد. درگیریها عموماً در اطراف غرناطه شکل می‌گرفت. احنف با قشتاله می‌جنگید و قشتاله با او... ابن اسماعیل با غرناطه جنگ می‌کرد و غرناطه با او... ارتش مسلمان غرناطه هم در یک طرف درگیری قرار داشت. قشتاله اختلافات خود را با آراغون مرتفع ساخت و در نتیجه احنف هم پیمان خود را در جنگها از دست داد. قشتاله بوسیله نیروی عظیمی از ابن اسماعیل حمایت کرد و

ابن اسماعیل در سال ۱۴۵ م به غرناطه یورش برد و احنف را از حکومت بر کنار ساخت و خود بجای او نشست و تا اواخر سال ۱۴۶۳ میلادی حکومت کرد.
با روی کار آمدن ابن اسماعیل، میان دولت غرناطه و قشتاله صلح برقرار شد و تا هنگامی که «خوان دوم» زنده بود صلح ادامه داشت؛ ولی پس از مرگ وی و روی کار آمدن فرزندش «هنری چهارم» مجدداً جنگ و نزاع میان قشتاله و غرناطه در گرفت.

در ۱۴۶۲ میلادی اواخر سلطنت ابن اسماعیل، قشتالیها به رهبری «مدینا- سیدونیا» به جبل الطارق لشگر کشی کرده و آن را از دست مسلمانان خارج ساختند.
پس از در گذشت ابن اسماعیل، سعدالمستعين بالله به حکومت رسید. دوران وی دوران راحتی و آرامش بود، زیرا قشتالیها گرفتار مسئله وراثت سلطنت و سرگرم اختلافات خود با پرتغالیها بودند و فرصتی برای درگیری با مسلمانان نداشتند. بعد از مرگ سعد یا یک سال قبل از مرگ وی، حکومت در اختیار پسرش سلطان علی ابوالحسن قرار گرفت.

با وجود اینکه قشتالیها برای مدتی کوتاه دست از غرناطه برداشتند، فقهاء، دانشمندان و خردمندان همیشه مردم غرناطه را از بد بختیهای قریب الوقوع بر حذر می داشتند، در عین حال اختلافات هرگز قطع نشد و توطئه ها برای بدست آوردن تخت و تاج پیوسته ادامه داشت.

سلطان علی ابوالحسن معروف به الغالب بالله

سلطان علی ابوالحسن پس از درگیریهای شدید با رقیبانش بر تخت سلطنت نشست. او دارای دو برادر به نام یوسف ابوالحجاج، و ابوعبدالله معروف به «زغل» بود که هر دو در رأس کسانی بودند که نسبت به حکومت طمع داشتند.
چیزی نگذشت که یوسف از دنیا رفت، ولی «زغل» باقی ماند تا در نوشتن سطرهای پایانی فاجعه غرناطه شرکت کند.

سلطان ابوالحسن از موقعیت بحرانی کشور قشتاله بهره برداری کرد و جنگ با مسیحیان را آغاز کرد. و بسیاری از قلعه ها و برخی از مراکز را پس گرفت.
لیکن برادرش «زغل» که آن روزها حاکم مالقه بود و شجاعت و قدرتش کمتر از سلطان ابوالحسن نبود، به وی فرصت نداد و بوسیله کمکهای مالی و نظامی «هنری

چهارم» علیه برادرش خروج کرد تا پای ارتش غرناطه را از قشتاله کوتاه کند.
سلطان ناچار شد با برادرش مقابله کند و دست از جنگ با قشتالیها بردارد.
جنگ سلطان ابوالحسن و برادرش زغل بصورت یک مسابقه درآمد. در این
درگیریها سلطان توانست مالقه را از چنگال برادرش زغل بیرون بیاورد ولی در
فعل و افعال سریع، مالقه از حکومت سلطان خارج شد. سلطان ابوالحسن کسی را
به قشتاله اعزام کرد و از دربار خواست زغل را به او تحویل دهد، زغل آن روزها
بمنظور ابراز همدردی در مرگ هنری چهارم پادشاه قشتاله، در آن کشور بسر می برد.
غرناطه میان دو برادر متخاصم بهدو قسمت تقسیم شد و پیمان متارکه
جنگ منعقد گردید و صلح برقرار شد.

از آنسو میان دوکشور قشتاله و آراغون اتحاد شکل گرفت و مقرر شد که
حکومت مشترکی داشته باشند و شاه و ملکه کاتولیک به نام فردیناند^۱ و ایزابلا^۲
بر تخت جلوس کنند. با اجرای این طرح، درگیری میان دوکشور پایان یافت و
جنگ در برابر پرتغال بهفع شاه و ملکه تمام شد و در قشتاله مرحله جدیدی آغاز
گردید.

قشتاله، کشور غرناطه را غرق آسایش و راحتی می دید. سلطان ابوالحسن
چون از این ناحیه احساس ترس کرد، نماینده‌ای به دربار قشتاله اعزام داشت و
تقاضای انعقاد صلح کرد. قشتاله — چنانکه گفتیم — خود را برابر طلبکار ستیزه گرش
غرناطه آماده کرده بود. لذا در پاسخ نماینده سلطان ابوالحسن اظهار داشت که در
صورتی صلح و متارکه جنگ را می پذیرد که سلطان به دربار قشتاله باج دهد و
تسليیم فرمان شاه و ملکه باشد.

سلطان ابوالحسن این دو شرط را نپذیرفت. قشتاله به بعضی از قلعه‌ها یورش
برد و قسمت عظیمی از نواحی «رنده» را به فساد کشید. سلطان نیز در مقابل به شهر
«صخره» که در شمال غربی «رنده» قرار داشت حمله گستاخانه و سختی کرد و آن را
به تصرف خود در آورد و نگهبانانش را کشت و ساکنانش را اسیر کرد، سپس در
کاخ خود نشست و به تبریکات این گام سریع و ناگهانی که در تمامی شهرهای
اندلس صدایی ایجاد کرد، پاسخ گفت.

سلطان پس از این پیروزی آشکار، با آسایش و راحتی انس گرفت و بتدریج غرق در فساد گردید و بدرفتاری با خانواده‌های محترم و بزرگی را که در غربناظه زندگی می‌کردند آغاز کرد و وزیر سنگدل خود، ابوالقاسم بنیغش را آزاد گذاشت تا هر طور که می‌خواهد با رعایا رفتار کند.

با بروز این حوادث، عوامل ضعف و انحلال در کشوری که دوست و دشمن کمر به نابودی آن بسته بودند، آشکار شد.

ملکه عایشه

حال که گوشه‌ای از حوادث روزهای اخیر غربناظه را بررسی می‌کنیم، بی مناسب نیست که درباره این زن شجاع—عایشه—نیز که زندگیش نوعی قهرمانی و بیباکی بود سخن بگوییم. او دارای شخصیتی نیرومند و خصلتها بی نمونه بود که در آن دوران تاریک، در کمتر کسی یافت می‌شد.

عایشه از همسرش سلطان ابوالحسن دو پسر آورد یکی ابوعبدالله محمد که بعدها به «صغری» لقب یافت و دیگری ابوالحجاج یوسف. قاعدتاً می‌بایست ابوعبدالله محمد، پس از مرگ پدرش به سلطنت برسد، ولی حادثی پیش آمد که به فکر هیچکس خطور نمی‌کرد.

عادت سلاطین اسلامی این بود که با زنان مسیحی ازدواج می‌کردند. آنها از قدیم به این عادت خو گرفته بودند. اولین کسی که این رسم را بنا نهاد عبدالعزیز پسر موسی بن نصیر بود که با بیوہ «رودریک» ازدواج کرد و در نهایت، بیوہ رودریک عمداً یا بدون توجه باعث هلاکت او گردید، زیرا بیوسته او را تحریک می‌کرد که تاجی بر سر بگذارد و بر تخت سلطنت بنشیند. او بالاخره توانست عبدالعزیز را به این مطلب قانع سازد. عبدالعزیز هنگامی که در رفتار با برادرانش اظهار بزرگی و رفعت کرد برادرانش با او مخالفت کرده و او را کشتند.

از آن پس زمامداران اسلامی در اندلس، این روش را عادت خود قرار دادند و دشمنان به روش آنان بی بردنند.

آنچه بنظرم می‌رسد این است که بسیاری از این ازدواجها بر اساس نقشه‌های پنهانی دربار قشتاله صورت می‌گرفته و هدف اصلی این بوده که یا در سلاطین نفوذ کنند و یا از این طریق اخباری بدست یاورند، شاید هم هر دو جهت مورد

نظر آنها بوده است.

ناگهان ستاره صبح در دربار غرناطه طلوع می‌کند: ثریا یا ایزابلا دختر یکی از شخصیت‌های قشتاله، در برابر دیدگان سلطان ابوالحسن که پیرشده و فساد، او را ازین برد و جمال و زیبایی پیوسته دلش را می‌رباید، قرار می‌گیرد.

مسیحیان با عنایتی که روی این مسئله داشتند، دختر مزبور را در اختیار سلطان قرار می‌دهند. سلطان با او ازدواج می‌کند بدون آنکه این عمل در جامعه اسلامی—که بتدریج با این کار خوگرفته بود—زشت یا شگفت‌انگیز تلقی شود.

سلطان در محبت این دختر تعلیم دیده تازوارد غرق می‌شود. او شب و روزش را با دختر سپری می‌کرد و او را در ناحیه‌ای از کاخ‌الحراء یا قصر قمارش^۱ جای داده بود. عایشه و فرزندان او هم در قسمت «بهوالسباع» کاخ اقامت داشتند. ثریا تلاش می‌کرد ولا تتعهدی به یکی از دو پسرش که از سلطان ابوالحسن آورده بود و به «سعد» و «نصر» معروف بودند، اختصاص داده شود. ولی بزرگان غرناطه پسر عایشه را تأیید می‌کردند و برای فرزندان زن رسی امتیازی قائل نبودند. در عین حال ثریا مأیوس نبود و پیوسته نزد سلطان از هوویش بدگویی می‌کرد و زیبایی وجوانی خودرا به رخ او می‌کشید. سرانجام سلطان دستور داد عایشه و دو فرزندش را در برج قمارش تحت مراقبت شدید زندانی کنند. این عمل نیز آن روزها زشت شمرده نمی‌شد! بدگوییهای ثریا بقدری در سلطان تأثیر کرد که نزدیک بود عایشه و فرزندانش به فرمان سلطان کشته شوند، ولی شجاعت و بیباکی عایشه باعث نجات وی و فرزندانش گردید.

عاشه از زندان با بعضی از یارانش که از بنی سراج بودند، تماس گرفت و در مورد چگونگی فرار از زندان، با یکدیگر مشورت کردند. برخی از خدمتگزاران مخلص در نزدیکی رودخانه «حدره» اسبهای تندری اماده کردند. عایشه با دو فرزندش بوسیله ملافه‌های تختخواب از دیوار برج بزیر آمدند و به مکان امنی که بنی سراج قبل آماده کرده بودند، انتقال یافتند.

سلطان ابوالحسن، بنی سراج را بخاطر این عمل مجازات کرد. آنگاه ابو عبدالله محمد که آن روز جوانی بالغ بود و مادرش امکانات مالی و انسانی فراوانی در

اختیارش گذاشته بود در وادی آش قیام کرد تا بعنوان زمامدار جدید، بر تختنی که پشتیش از سلطه گران و اشغالگران دوران خم شده بود، تکیه زند.

ابو عبدالله محمد ملقب به صغیر

قشتالیها پیوسته برای رهایی از چنگال مسلمانان شمشیر می‌کشیدند و می‌جنگیدند. آنها یکشنبه در حالیکه سلطان ابوالحسن غافل بود بر شهر «الحمد»^۱ تسلط یافتند. سلطان در صدد برآمد آن را پس بگیرد. ولی در محاصره قرار گرفت و شکست خورد و به غرب ناطه بازگشت.

پس از چند ماه قشتالیها به شهر «لوشه»^۲ که مشرف بر روختانه شنیل بود، هجوم بردن، ولی مسلمانان به کمک سلطان ابوالحسن آنها را به عقب راند و غنیمت فراوانی از آنان گرفتند.

در اینثناء—اوخر سال ۸۸۷ هجری برابر با ۱۴۸۲ میلادی—پس از آنکه سلطان ابوالحسن در درگیری با پسرش ابو عبدالله محمد شکست خورد و به مالقه گریخت و تحت حمایت برادرش ابوعبدالله زغل درآمد. ابو عبدالله محمد بجای او به تخت سلطنت نشست. ابو عبدالله محمد آن روز ه سال از عمرش می‌گذشت. ابو عبدالله «زغل» توانست مسیحیان را که در صدد حمله به مالقه برآمده بودند، دفع کند و شکست سختی به آنها وارد سازد و چندین هزار نفر از آنان را کشته و اسیر کند. این اقدام در تمامی شهرهای اندلس در روحیه مسلمانان حماسه‌ای بوجود آورد.

سلطان ابو عبدالله محمد وقتی از غیرت شدید عمویش «زغل» باخبر شد و دانست که او در نبرد «مالقه» بر ارتش فردیناند پیروز شده است، خواست از او تقلید کند. ازینرو لشگر عظیمی را بمنظور محاصره کردن قلعه لوستنا^۳ که در راه قربه قرار داشت بحرکت درآورد او قبلًا در بین راه غنائم فراوانی در چنگ با قشتالیها بدست آورده بود.

سلطان ابو عبدالله محمد در خارج قلعه با مسیحیان مواجه شد و چنگ سختی میان آنها در گرفت. در این چنگ مسلمانان شکست سختی خوردند و عده‌کثیری از آنان، از جمله خود سلطان ابو عبدالله به اسارت دشمن درآمدند.

مسلمانان در حالیکه پادشاه خود را از دست داده بودند به غرناطه بازگشتند.
اما پادشاه تحت مراقبت شدید به قربه فرستاده شد و پس از آنکه از او استقبال
رسمی بعمل آمد، او را در قلعه‌ای زندانی ساختند.
در این هنگام بزرگان و اعیان غرناطه اجتماع کردند و از سلطان ابوالحسن
تقاضا کردند بر تخت سلطنت بنشینند، ولی او بخاطر آنکه سالخورده و بیمار بود و
چشم‌انش را از دست داده بود از پذیرفتن حکومت امتناع ورزید. آنها مسئله را با
ابو عبدالله زغل در میان گذاشتند. او پذیرفت و وارد غرناطه شد و بر تخت سلطنت
نشست. در نتیجه کشور غرناطه که در گذشته به دو قسم تقسیم شده بود، متحد
گردید.

مقدمات فاجعه در غرناطه

اسارت سلطان ابو عبدالله صبغیر فرصت مناسبی به قشتلیها داد تا در کارهای
خود بیندیشند. آنها در خلال این مدت توانستند به باقیمانده قلعه‌های اسلامی نفوذ
کنند.

اسارت سلطان بیش از دو سال بطول انجامید. در طول این مدت از سوی
دشمنانی که کمر به نابودی مسلمانان و بلاد اسلامی بسته بودند، تمام تجربه‌های
ممکن در مورد سلطان بکار گرفته شد.

سلطان تنها خواسته‌اش تخت سلطنت بود. او می‌خواست به هر کیفیتی هست
کسی به او کمک کند و او را به حکومت بازگرداند. او از مجاهدان شکیبا نبود که
زنдан را صحنه‌ای برای تأمل و اندیشه تلقی کند و آنچا قرآن بخواند و عبادت کند.
اسارت از دیدگاه او بلای بزرگی بود که دوست می‌داشت به هر حال از این گرفتاری
نجات یابد.

دشمنان به خواسته او بی برد بودند و آن را بعنوان برگ برندۀ‌ای در دست
داشتند تا در زمان مناسب از آن استفاده کنند. آنها چندی یکبار از طریق سرپرست
و معاونان زندان و عده‌های شیرینی به او می‌دادند و به دروغ به او می‌گفتند زمان
آزادی او نزدیک است و باید آماده بیرون رفتن از زندان باشد، ولی پس از آنکه او
را امیدوار می‌ساختند از او عذرخواهی می‌کردند.
سرانجام قشتلیها توانستند مغز پادشاه سست اراده را شستشویه‌هند و به او تلقین

کنند که قشتاله قدرتمندترین کشورهای روی زمین است، و عاقل‌کسی است که خشنودی فردیناند و ایزابلا را فراهم کند. خشنودی این دو تن از خشنودی خدا مهتر است!

سلطان در برابر خواسته‌های دشمن تسلیم گردید و آمادگی خود را برای رها کردن مسئولیتهای دینی—که برای هیچ مسلمانی شایسته نیست—اعلام کرد. او شب و روز به فکر آزادشدن از زندان و نشستن بر تخت سلطنت بود. آرزوی کرد که روزی به غرناطه بازگردد و تحت هر شرطی که مأموران زندان بر او تحمیل می‌کنند دوباره بر مردم حکومت کند.

عاشه، آن زن شجاع و نیرومند پیوسته تلاش می‌کرد پرسش را هرجه سریعتر از چنگال مسیحیان آزاد کند مبادا تحت تأثیر افکار آنان قرار گیرد. از اینرو یوسف بن کماشہ را—که منصب وزارت را بعده داشت—مأمور کرد با دربار قشتاله در مورد آزادی سلطان مذاکره کند و به او پیشنهاد کرد که با هر نوع فدیه‌ای که قشتالیها بخواهند، موافقت می‌کند.

مذاکرات، پیرامون آزادی سلطان بکندي پیش می‌رفت، زیرا قشتالیها می‌خواستند برای این کار فرصت مناسبی بدست بیاورند. آنها با اصل آزادشدن سلطان مخالف نبودند ولی آن را پشت گوش می‌انداختند. گاهی پول زیادی درخواست می‌کردند و وقتی با موافقت این کماشہ روبرو می‌شدند مهلت می‌گرفتند تا مسئله را به عرض شاه و ملکه کاتولیک برسانند! پس از مدتی بازگشته و بر مبلغ می‌افزودند. تمام این اهمال کاریها بخاطر آن بود که برای اجرای نقشه‌های خود فرصت کافی در اختیار داشته باشند.

ابوعبدالله «زغل» مردی با ایمان و مجاهدی بزرگ و مورد توجه مردم بود. مردم در رهایی یافتن از زیر یوغ پادشاه قشتاله، تنها به او امید داشتند. او رمز جهاد در راه خدا بود. شخصیت منحصر بفرد وی، در عملیات پیروزمندانه نظامی که عليه نیروهای فردیناند و ایزابلا انجام گرفت، بخوبی آشکار شد.

«زغل» می‌خواست ممل اسلامی را در تمام روی زمین تحریک کند تا باقیمانده سرزمین اسلامی اندلس را نجات دهند. او همچنین در صدد بود مردم غرناطه را متهد و آنان را مسلح کند و تواناییهای مسلمانان را از تمام شهرهایی

که به اشغال مسیحیان درآمده بود، بسوی غرناطه جلب کند. این مرد، خاری بود در گلوی حکومت قشتاله که نمی‌توانست آن را بیرون بیاورد.

در این اثناء قشتالیها برای نابود ساختن غرناطه نقشه می‌کشیدند تا آنکه به شاه و ملکه گزارش داده شد که ابوعبدالله صغير کاملاً آماده است خواسته‌های آنان را تأمین کند.

آنها در پنهانی پیمانی منعقد کردند که بعضی از مواد آن از طریق نقل و گفتگو مشخص گردیده و بقیه مخفی مانده است. آثار این پیمان سری هنگامی آشکار شد که پادشاه غافل، از قید اسارت آزاد گردید و دست به کارها و تصرفاتی زد.

طبعی بود که ابوعبدالله صغير پس از چشیدن ذلت اسارت و دودل بودن در آزادشدن از زندان و رسیدن به سلطنت، به تمام خواسته‌های قشتالیها رضایت دهد و شرایط زیر را پیذیرد:

۱. تسلیم حکومت اسپانیا باشد.
۲. سالانه دوازده هزار دوبل طلا باج دهد.
۳. به مجرد آزادشدن از زندان، چهارصد اسیر مسیحی را که در غرناطه زندانی هستند آزاد کند.

۴. تا پنج سال، هرساله هفتاد اسیر مسیحی را آزاد سازد.

۵. پسر بزرگ خود و فرزندان بعضی از امراء را به گروگان در اختیار آنها بگذارد.

با انعقاد این پیمان، شاه و ملکه نیز متعهد شدند که وی را در حکومتش، به کارهایی که مخالف اسلام است، وادر نکنند و شهرهایی را که بر ضد او شورش می‌کنند از درگیری نجات دهند بشرط آنکه این شهرها به مجرد رهاسدن از دست شورشگران تابع دربار قشتاله گردند.

این پیمان، تیری بود که به سینه «زغل» فرود آمد، زیرا قشتالیها می‌خواستند بوسیله ابوعبدالله صغير، فریاد جهاد اسلامی را که زغل بلند کرده و ملت به آن پاسخ مثبت داده بود، خاموش کنند. فریادی که می‌رفت بصورت یک واقعیت جدید تلقی شود و بسا که اگر قدرتهای اسلامی دیگر، از آن سوی دریا به حمایت از آن برمی‌خاستند می‌توانست تاریخ را دگرگون کند.

ابوعبدالله صغیر اوایل سال ۱۴۸۵ میلادی برابر با ۸۹ هجری، از زندان آزاد شد و یک گردان از ارتش قشتاله در اختیار او قرار گرفت تا بعضی از قلعه‌های اسلامی را اشغال کند. این اشغال بر حسب ظاهر به نام ابوعبدالله صغیر بود ولی در واقع و به مقتضای پیمان سری به حساب قشتاله گذاشته می‌شد. مردم هم از واقعیتها می‌سیاسی آگاه نبودند مگر پس از آنکه مدت زیادی می‌گذشت و بتدریج از مسائل آگاه می‌شدند.

امروز ما می‌بینیم بعضی از دولتها پیمانهای خود را تا زمان مشخصی که کمتر از سی سال نیست و احیاناً به پنجاه سال هم می‌رسد، فاش نمی‌کنند حتی بعضی از پیمانها را برای همیشه سری تلقی می‌کنند. وقتی در زمان ما چنین باشد، طبیعی است که حدود پانصد سال پیش که وسائل ارتباط جمعی جدید در اختیار مردم نبوده، حفظ اسرار حکومتی به مراتب آسان‌تر بوده و برای هیچکس امکان دسترسی به آنچه در اتفاق‌های دریسته می‌گذسته نبوده است.

اگر این سخن را می‌گوییم بدان جهت است که بسیاری از مسلمانان غرناطه، ماهیت سلطان آزادشده از زندان را در ک نکرده بودند، بلکه می‌دیدند او مردی مجاهد و مسلمان است و سختیهای اسارت را با کمال بردباری و ایمان به هدف تحمل نموده تا آنکه بوسیله پرداخت پول آزادشده است، از اینرو باید از او پیروی کرد!

بر اساس این افکار، بسیاری از مردم غرناطه در انتظار مقدم او بسر می‌بردند غافل از اینکه سلطان در حالی از زندان آزاد شده که خود را به هلاکت افکنده و برای رسیدن به سلطنت، دین و شرافتش را به دشمن فروخته است. البته برای او سزاوار نبود این مطالب را برای مردم بگویید، چرا که جهاد واقعی در راه خدا، پیوسته یک واژه دارد و آن شهادت است. گویا واژه مرگ است که همیشه به اهداف مؤمنان جامه عمل می‌پوشاند و شهادت‌طلبی هنوز وجود داشت و ابوعبدالله صغیر فکر جدیدی را به مسلمانان غرناطه منتقل ساخت و آن این بود که چرا با قشتالیها صلح نکنیم تا آتش جنگ خاموش شود و مردم به کار خود پردازند، باز رگانان به تجارت و کشاورزان به کشاورزی خود مشغول شوند؟ او دعوت خود را با بیان مخصوص به خودش منتشر می‌ساخت بدون آنکه از آثار و عواقب در دنیا ک و تأسف

انگیز آن سخنی بیان آورد.

مردم نیز به آسایش و راحتی، آن هم در جامعه‌ای که صد ها سال در گیر جنگ بوده است، علاقهٔ بیشتری نشان می‌دادند. بویژه آنکه صاحب این دعوت کسی بود که به دینداری و امانت او اطمینان داشتند.

ابو عبدالله صغیر دید بسیاری از مردم دعوت او را پذیرفته و با او همکاری می‌کنند، زیرا هیچکس در شرافت مقصد و عظمت هدف وی تردید نداشت. او همان مجاهدی است که در گذشته در صحنه‌های نبرد با مسیحیان پیروز شده و سرانجام در راه دین خدا به اسارت درآمده است.

دعوت ابو عبدالله در بین مردم غرناطه حرکت و اضطراب شدیدی بوجود آورد و مجدداً کشور بهدو دسته بزرگ تقسیم شد: یک دسته طرفدار وی و دسته دیگر طرفدار زغل.

قشتالیها بمنظور اشغال مناطق افراطی و تسلط یافتن بر قلعه‌ها فرست را غنیمت شمرده و یورش خود را آغاز کردند. در اثنای این اضطراب، مراکز مهم اسلامی سقوط کرد، آنگاه قشتالیها نیروی ویژه خود را متوجه «رنده» که از محکمترین دژهای باقیمانده اندلس اسلامی در ناحیهٔ غربی بود، ساخته و آن را هدف توب قرار داده و دیوارهایش را ویران ساختند و پس از آنکه مجاهد «حامد ثغری» و سربازانش در دفاع از شهر شکست خوردنده، در آوریل ۱۴۸۵ میلادی، شهر به دست دشمن سقوط کرد.

توب—چنانکه قبله گفتیم—اختراع مسلمانان بود که از کشورهای اسلامی شرق به اندلس راه یافت و در اندلس آن را تکمیل کردند. در حدود یکصد سال قبل از سقوط «رنده» نوشته‌ای خطی بدست آمده که عنوان آن چین بوده: «العز و المنافع للاحْوَةُ الْمُجَاهِدِينَ بِالْمَدَافِعِ» یعنی عزت و منافع اختصاص به مسلمانان مجاهدی دارد که با توب می‌جنگند.

متأسفانه مسلمانان بخطار کمبود امکانات مالی نتوانستند این اختراع را گسترش دهد، ولی مسیحیان که به این اختراع پی بردند، توانستند با داشتن امکانات مالی فراوان، تعداد زیادی از آن را بسازند. اکنون زغل میان دو آتش قرار گرفته است: آتش قشتالیها و آتش برادر-

زاده اش صغیر که در جستجوی حکومت غربناظه است. او علی رغم این موقعیت دشوار توانست مسیحیان را از قلعه «مکلین» به عقب براند و خسارت‌های مالی و جانی سنگینی به آنان وارد سازد.

یوسف ابوالحجاج برادر ابوعبدالله صغیر که بر «المریه» امارت داشت، بمنظور حمایت از برادر خود، علیه عمویش زغل قیام کرد. آن روز ابوعبدالله صغیر در «بلس» مستقر شده بود و از کارها مراقبت می‌کرد و مبلغانی به اطراف می‌فرستاد تا شاید بتواند بر سراسر غربناظه تسلط یابد.

زغل به «المریه» لشکر کشی کرد و فتنه امیر یوسف را خوابانید و دستور داد وی را اعدام کنند. در نتیجه «المریه» آرامش یافت.

سپس غربناظه علیه زغل و به طرفداری از ابوعبدالله صغیر شورش کرد. زغل در این درگیری ناحیه «البیازین» را بوسیله توب و منجنيق هدف قرار داد. سرانجام مذاکراتی میان ابوعبدالله صغیر و زغل صورت گرفت. این مذاکرات به تقسیم‌شدن مجدد کشور متنه گردید.

در اثنای این فتنه‌ها مسیحیان به شهر «لوشه» که ابوعبدالله صغیر در آن اقامت گزیده بود، هجوم برداشتند. برخی گفته‌اند چون این شهر، فدیه اصلی در برابر آزادی ابوعبدالله از زندان بوده، لذا ابوعبدالله در دفاع از آن سستی کرده و شهر به دست مسیحیان افتاده است.

علی رغم اینکه دفاع ابوعبدالله صغیر از «لوشه» یک دفاع صوری بود، در عین حال قشتالیها عمل وی را بعنوان خروج از تواوفهای قبلی تلقی کردند، هرچند بعد‌ها در مورد این مسئله خود را به فراموشکاری زدند، زیرا از واقعیت امر آگاه بودند.

قشتالیها در حمله سریع و حساب‌شده‌ای «البیره»^۱ را به سقوط کشاندند. بدنبال آن قلعه «مکلین» که در گذشته، زغل شجاعانه از آن دفاع کرده بود، سقوط کرد و ابوعبدالله صغیر ناگهان در ناحیه «البیازین» غربناظه آشکار شد. حوادث، یکی پس از دیگری بر اساس نقشه‌های مهندسی قشتالی، که در شئون سیاسی و امور جنگی از مهارت ویژه‌ای برخوردار بودند، اتفاق می‌افتد.

1. Alvira

زغل برای از بین بردن فتنه، ناحیه الیازین را محاصره کرد. در این هنگام به او خبر رسید که قشاتلیها با سپاه عظیمی به قلعه «بلس» که دیوار دفاعی «مالقه» محسوب می‌شد، هجوم برده‌اند. زغل به دفاع از «مالقه» و «بلس» شتافت ولی «بلس» سقوط کرد و زغل نتوانست کاری انجام دهد به‌این جهت به غربناطه بازگشت. او در بازگشت متوجه شد که جنبش به‌سود برادرزاده‌اش ابوعبدالله صغیر تمام شده است. همین‌طور که با حالت یأس و اندوه کنار دیوار ایستاده بود در مخیله‌اش خنده شدیدی که فردیناند پنجم را به مسخره می‌گرفت، انکاس یافت.

زغل به «وادی آش» بازگشت و آنجا را سنگر خود قرار داد. در این مرحله نیز کشور به دو قسم تقسیم شد: غربناطه و نواحی آن که ابوعبدالله صغیر بر آن حکومت داشت و وادی آش و اطرافش که زیر نظر محمد بن سعد «زغل» اداره می‌شد.

پایان فاجعه

فردیناند از ناحیه غربناطه احساس خطر نمی‌کرد، زیرا دوست وی ابوعبدالله صغیر بر آنجا حکومت داشت. تنها فکر اساسی او این بود که چگونه قبل از هر چیز قدرت «زغل» را در هم بشکند.

«مالقه» هنوز به دست مسیحیان نیفتاده بود و امکان داشت از آنسوی دریا از طریق این شهر بندری کمکهایی به مسلمانان برسد. از این‌رو فردیناند نیروهای خود را برای محاصره «مالقه» بسیج کرد. زغل چون از نیزگک ابوعبدالله صغیر می‌ترسید از مالقه دفاع نکرد و آن را به حال خود گذاشت، در نتیجه مالقه با وجود جانبازی مدافعان سقوط کرد.

از بندرهایی که به اشغال مسیحیان در آمده بود تنها دو بندر به نام «العریه» و «منکب» آزاد شد که آن هم ورود عبدالرحمن و نبارزات وی و تأسیس یک دولت بزرگ بود.

فردیناند حمله به قلعه‌های نزدیک این دو بندر را آغاز کرد و دهکده‌ها و شهرهایی، را که در مسیر آنها قرار داشت به تصرف در آورد. هدف او از اشغال این مناطق آن بود که راه کمک‌رسانی و خوار و بار را به روی این دو بندر مسدود کند تا بندرها خود بخود سقوط کنند و در نتیجه راه امداد به روی تمام اندلس

اسلامی یا مناطقی که از آن باقی می‌ماند، بسته شود.

سرانجام، مرز «منکب» سقوط کرد و «بسته» نیز در یک فاجعه غم‌انگیز از دست رفت^۱ و بدنبال آن «المریه» تسلیم شد. دیگر جلوگیری از حوادث ناگوار، مشکل شده بود.

علی رغم اینکه «وادی آش» از زمامدار نیرومندی مانند «زغل» برخوردار ولی در اثر خیانتها و تلقینهای بیجا در معرض سقوط قرار داشت. «یحیی نیار» پیوسته تلاش می‌کرد، زغل را وادار کند که تسلیم فردیناند شود. سرانجام برخلاف آنچه که انتظار می‌رفت قهرمان مجاهدی مانند زغل به اردوگاه فردیناند رفت و پیمانی سری با او منعقد کرد. و شهر را در برابر مقداری پول به او واگذار کرد. او بعدها ذلت این عمل را احساس کرد، ازینرو از دریا عبور نموده و بسوی مغرب حرکت کرد و پس از یک گردش طولانی، در تلمسان مستقر گردید و با حالت پیشیمانی و تأسف، در آنجا به زندگی خود ادامه داد.

میان ابو عبدالله صغیر و فردیناند یک صلح دوساله منعقد گردید. یکی از مواد صلح نامه این بود در صورتیکه «بسته»، «المریه» و «وادی آش» سقوط کنند،

۱. در تاریخ آمده است که «یحیی نیار» نخست بیبا کانه از «بسته» دفاع کرد، سپس با فردیناند در مورد صلح مذاکره نمود و تسلیم شد. محمد عبدالله عنان در کتاب *نهایة الاندلس*، ص ۲۵ پیمانی را که فردیناند بصورت یک نامه برای یحیی نیار فرستاده است، نقل می‌کند. این نامه از اصل قشتالی آن ترجمه شده است. در این نامه فردیناند به یحیی می‌نویسد: «بزودی ازوی استقبال خواهد کرد و او و فرزند و عموزادگانش را تحت حمایت خویش قرار خواهد داد و آنان را در منزل خود جای داده و رفتاری که با اشراف سلطنتش دارد با آنان نیز خواهد داشت». سپس می‌نویسد: «اگر واقعاً تصمیم دارید دین مسیحیت را پیذیرید و بوسیله مردم خود به من کمک کنید، من این مسئله را در مدت فتح کتمان می‌کنم تا مردم درباره شما بدگویی نکنند، و غسل مقدس تعمید را مخفیانه در اتاق من الجام دهید تا مسلمانان نفهمند مگر پس از آنکه وادی آش تسلیم شده باشد! از این یان، استراتژی آشکار مسیحیان که نایود ساختن سرزمین اسلامی غرناطه بود، بخوبی روشن می‌شود. آنگاه خطاب به او می‌گوید: «بمنظور احترام شخصیت تو بیست اسب سوار مسلح، با آنچه که بخواهند در اختیار تو می‌گذاریم و تو می‌توانی با آنها به هر کجا کشور خواستی بروی، و اگر وادی آش در موعده مقرر تسلیم شود ما زحمات ترا نزد پادشاه وادی آش و رهبران دیگر، بی پاداش نخواهیم گذاشت و به تو ده هزار دوبل خواهیم پخشید و جوازهای لازم را در اختیار تو خواهیم گذاشت».

مطالبی که یین دو گیومه قرار دارد از کتاب *نهایة الاندلس* نقل شده است.

ابوعبدالله صغیر غرناطه را تسلیم نماید. پس از چندی این شرط تحقق یافت و
ابوعبدالله به وفای آن ملزم گردید.

مردم غرناطه سلطان خود را مجبور به ترک خواسته قشتالیها کردند و از او
خواستند که برای جنگ با مسیحیان قیام کند. ابوعبدالله صغیر با حملات پیروزمندانه‌ای
فردیناند را به وحشت انداخت. موضع جدید ابوعبدالله هرگز برای فردیناند قابل
تصور نبود.

ابوعبدالله صغیر دست به تلاش وسیعتری زد و تصمیم گرفت از احساسات
دینی مردم کمک بگیرد و بعضی از قلعه‌هایی را که مسلمانان از دست داده بودند
به کشور اسلامی بازگرداند.

اوایل سال ۱۴۹۰ میلادی، لشگر عظیمی که تعداد نفرات آن به ۸ هزار
سواره می‌رسید و تپه‌های فراوانی به همراه داشتند، اطراف غرناطه را محاصره کردند
و به چیزی جز تسلیم راضی نشدند. در خلال محاصره، شهر «شنتافی» در طول سه
ماه بتاگردید.

مورخان در توضیح حوادثی که در غرناطه از آغاز پیمان صلح «زغل» تا
پیمان تسلیم ابوعبدالله صغیر اتفاق افتاده، آراء گوناگونی دارند. آنچه مسلم است و
کتب تاریخی آن را ثبت کرده‌اند این است که در غرناطه روح جدیدی دمیده
شده بود و مردم در برابر شاه و ملکه کاتولیک تسلیم نمی‌شدند، از این‌رو ابوعبدالله
صغری پس از آنکه مردم را در ضمن اجتماعی عظیم به عدم تسلیم فراخواند و مردم
همکی پذیرفتند، به جنگ با نصاری شتافت.

غرناطه در خلال این چندماه باشکوهترین شکل جهاد و فدائکاری را از
خود نشان داده است. موسی بن ابی غسان هر روز برای جنگ با دشمن از شهر
خارج می‌شد. از آنسو محاصره پیوسته شدت می‌یافتد. شهر تمامی راههای ارتباطی
را که خواروبار از آنها وارد می‌شد، از دست داده بود. تنها در قسمت شرقی از طرف
کوههای «شلیر» مقدار کمی آذوقه وارد می‌شد، و با این‌همه مردم غرناطه تمام
امکانات خود را برای دفاع از کشورشان صرف می‌کردند.

موسی بن ابی غسان همیشه این سخن را با صدای بلند به مردم گوشزد می‌کرد
که: از وطن اسلامی ما فقط سرزمینی که در آن زندگی می‌کنیم، باقی مانده است.

بعضی از مورخان معتقدند که ابوعبدالله صغیر با پادشاه قشتاله سازش کرده بوده، ولی آنچه که مسلم است این است که روحیه ملت منشا اثر بوده است. فردیناند می ترسید که اگر در برابر غرناطه سرسخت، سستی کند و از خود ملایمت نشان دهد هم پیمانش او را نابود می کنند، این بود که ترجیح می داد، ابوعبدالله بر حکومت باقی باشد تا با مردم ملایمت کند و مردم از ناحیه محاصره دشمن به تنگ آیند و این بهتر است از اینکه زمامدار دیگری روی کار بیاید و مسلمانان را به ادامه جهاد تشویق کند. هرچند ممکن است جنگ کنونی نیز طولانی شود و خسارت‌های فراوانی به حکومت قشتاله وارد سازد.

ابو عبد الله با فردیناند هماواز شده بود. او بحسب ظاهر با ملت بود ولی در بطن، آنها را می ترسانید. محاصره، پیوسته شهر را در فشار قرار می داد. یأس و نامیدی در روح مردم تأثیر کرده بود و آنها را خسته نشان می داد. در این میان کسانی پیدا شدند که مردم را به تسلیم در برابر دشمن دعوت می کردند، زیرا می دیدند که محاصره بحسب ظاهر پایان نمی پذیرد، ارزاق و خواروبار تمام شده و سربازان کشته شده‌اند، هدايا و رشوه‌ها تقسیم گردیده و وعده‌ها و پیمانها فراوان است و بازگنان ورشکست شده‌اند و سرنوشت سختی در کمین آنهاست. کشته‌های فردیناند تنگه را کنترل می کنند و نمی‌گذارند هیچ کشتی دیگری به ساحل اسپانیا نزدیک شود، تظاهرات از سوی بعضی از ازادل و اوپاش و کسانی که شکمشان گرسنه است بريا شده است. بدون شک مزدوران هم سهم بزرگی در تنظیم این برنامه‌ها دارند.

اینک جو، آماده تسلیم است. حملات جنگی که تا قبل از مذاکرات پیوسته استمرار داشت، متوقف گردیده است. در این حوادث غم انگیز، انگشت اتهام بسوی ابو عبد الله صغیر اشاره می کند، همان کسی که علی رغم متوقف شدن جنگ، تقاضای مبارکه جنگ کرد تا بتواند با دشمن در زمینه شرایط صلح تفاهم کند!

۳

پیمان و اگذاری غرناطه اسلامی

پس از گذشتن چند هفته از مذاکراتی که میان قشایلیهای نیرومند و زمامداران سست عنصر غرناطه انجام گرفت، پیمان زیر امضاء شد. تاریخ امضای آن از سوی طرفین روز ۲۵ نوامبر سال ۱۴۹۱ میلادی، برابر با ۲۱ محرم سال ۸۹۷ هجری بود. متن پیمان به قرار زیر است:

۱. پادشاه غرناطه، رهبران، فقهاء، وزیران، دانشمندان و عموم کسانی که در غرناطه و البیازین و حومه زندگی می‌کنند، متعهد می‌شوند در ظرف شصت روز — که از تاریخ این پیمان شروع می‌شود — از روی میل و اختیار، قلعه‌های الحمراء و دربها و برجها و دروازه‌های ورودی غرناطه و البیازین را به شاه و ملکه کاتولیک یا به نمایندگان آنها واگذار کنند. در ضمن، هیچیک از مسیحیان مجاز نیستند از دیوارهای میان قصبه والبیازین بالا برونند و از حال مسلمانان باخبر شوند، اگر کسی دست به چنین کاری زد کیفر می‌شود.

برای آنکه سلامت این واگذاری تضمین شود باید ابوعبدالله و رهبران مذبور

۱. متن پیمان در مدارک گوناگون از قبیل کتاب: اخبار المهر طی تاریخ دوله بنی نصر و تفحیح الطیب وغیره آمده است، ولی مدرکی را که ما پس از بررسی و مقایسه، به آن اعتماد کرده و از آن نقل می‌کنیم کتاب نهایة الاندلس نوشته محمد عبدالله عنان است که وی آن را از متن قشایل گرفته است. البته ما هنگام مقایسه تا حدودی تغییرات جزئی در آن داده‌ایم.

یک روز قبل از تحویل دادن الحمراء، پانصد نفر از نزدیکان ابن‌کماشہ وزیر را که از فرزندان و برادران سردمداران غرناطه و الیازین هستند به شاه و ملکه کاتولیک تسلیم کنند تا به مدت ده روز گروگان آنان باشند. در طول این چند روز به‌امور کاخ رسیدگی می‌شود و پس از پایان یافتن مدت مزبور، گروگانها آزاد می‌شوند و باید پادشاه غرناطه و سایر رهبران و سردمداران و تماسی ساکنان غرناطه و البشارات و دیگر اراضی، بعنوان رعیت تحت حمایت شاه و ملکه درآیند.

۲. هنگامی که شاه و ملکه مأموران خود را برای تحویل گرفتن الحمراء می‌فرستند باید مأموران از طریق مزارع و از باب‌العشار و باب‌تجده داخل شوند و از داخل شهر بطرف کاخ نروند.

۳. هرگاه واگذاری الحمراء و قلعه انجام یافت، گروگانهای مسلمان و اطرافیان سلطان که دین مسیحیت را نپذیرفته‌اند، بدسلطان مزبور ابوعبدالله بازگردانده می‌شوند.

۴. شاه و ملکه و جانشینان آنها برای همیشه متعهد می‌شوند که ابوعبدالله، رهبران، وزیران، علماء، فقهاء، نظامیان و دیگر مردم را در عمل به قوانین دینی خود آزاد بگذارند و آنان را وادار به ترک مساجد و عبادتگاه‌هایشان نکنند و مساجد را بحال خود بگذارند و در دادگاه‌های خودشان برطبق احکام اسلام قضایت کنند و عادات و رسوم و منافع خود را حفظ نمایند.

۵. اسبها و اسلحه‌های سبک مسلمانان را—چه در حال حاضر و چه در آینده—نگیرند، ولی توپهای بزرگ و کوچک باید تحویل داده شود.

۶. ساکنان غرناطه و الیازین و سایر مناطق که می‌خواهند به‌مغرب مهاجرت کنند حق دارند اموال منتقول خود را به‌هر کس که می‌خواهند بفروشند و شاه و ملکه حق دارند این اموال را با پول مخصوص خود خریداری کنند.

۷. ساکنان فوق‌الذکر حق دارند به‌مغرب یا هر ناحیه دیگری که مایلند آزادانه مسافرت کنند و می‌توانند اثاثیه، کالاها و زینت‌های طلا و نقره خود را همراه داشته باشند و شاه و ملکه ملتزمند که از تاریخ انعقاد این پیمان به‌مدت شصت روز، ده فرونگ کشتی در بندرگاه‌های دریا برای حمل و نقل کسانی که می‌خواهند به‌مغرب بروند آماده سازند. این کشتها در ظرف سه سال آینده نیز بطور مجانی در

اختیار مسافران قرار می‌گیرد و از آنها هیچگونه اجرت یا خسارتی گرفته نمی‌شود و کسانی که نمی‌توانند املاک خود را بفروشنند حق دارند برای اداره آن وکیل بگیرند و درآمدش را مطالبه کنند.

۸. هیچیک از مسلمانان یا نسلهای بعدی آنان — در حال حاضر یا آینده — ملزم نیستند علامت و نشان خاصی به خود بیاویزنند.

۹. شاه و ملکه از تاریخ انعقاد پیمان به مدت سه سال به نفع ابوعبدالله و ساکنان غرب ناطه و البیازین و حومه آنها، از تمام حقوقی که به خانه‌ها و چهارپایان آنان تعلق می‌گیرد، صرفنظر می‌کنند.

۱۰. سلطان ابوعبدالله و ساکنان غرب ناطه و البیازین و البشارات و نواحی آنها باید هنگام واگذاری شهر، بقیه اسرای مسیحی را که در اختیار دارند، بدون تقاضای باج، آزاد مازند.

۱۱. هیچ فرد مسیحی حق ندارد بدون اجازه وارد عبادتگاه مسلمانان شود اگر کسی چنین کاری را مرتکب شد، کیفر می‌شود.

۱۲. کار مسلمانان را نباید کاربرداز یهودی بعهده بگیرد یا کوچکترین سلطه و ولایتی بر آنان پیدا کند.

۱۳. باید با سلطان ابوعبدالله و دیگر ساکنان مسلمان، با بزرگواری و مدارا رفتار شود و مسلمانان حق داشته باشند منافع و عادات و رسوم خود را حفظ کنند و حقوق معمول فقهاء، طبق قوانین مقرره به آنها پرداخت شود.

۱۴. اگر میان مسلمانان نزاعی درگرفت باید طبق مقررات اسلامی و به حکم قضات مسلمان میان آنها حل و فصل خصوصت شود.

۱۵. هیچیک از مسلمانان را نباید در مورد جای دادن مهمان الزام کرد، و بدون اراده و میل خودشان نباید لباس، غذا، حیوانات اهلی و مانند اینها را از آنان گرفت.

۱۶. هرگاه یک مسیحی به زور وارد خانه مسلمانی شد، بخاطر این عمل کیفر می‌شود.

۱۷. در مورد چیزهایی که مربوط به میراث و حالات شخصی مسلمانان است، آنان می‌توانند به قوانین خود عمل کنند و بر طبق شریعت و سنت اسلامی از فقهای

خود حکم بخواهند.

۱۸. عموم مردم غرناطه و البشارات و مناطق دیگری که این پیمان شامل حال آنها می‌شود و کسانی که در ظرف سی روز از روز تسلیم، اعلان دوستی با شاه و ملکه بکنند، حق دارند تا مدت سه سال از بخشودگیهای دربار بهره‌مند شوند.
۱۹. باید درآمد جمعیتها و هیئت‌های مذهبی و هرچیزی که در راه خیر مصرف می‌شود و همچنین درآمد آموزشگاهها طبق نظر فقهاء مصرف گردد (منظورشان از این بند، امور خیریه اوقاف است) و شاه و ملکه به هیچ وجه نباید در این صدقات دخالت کنند یا دستور اخذ آن را صادر نمایند.
۲۰. هیچ مسلمانی بخاطر گناه شخصی دیگر کیفر نمی‌شود. بنابراین پدر را به جرم فرزند، یا فرزند را به جرم پدر، یا برادر را به گناه برادر، یا عموزاده را به جرم عموزاده کیفر نمی‌کنند، فقط صاحب گناه کیفر نمی‌شود!
۲۱. هرگاه مسلمان اسیری به شهر غرناطه یا البیازین یا نواحی آنها یا به شهرهای دیگر فرار کند، آزاد تلقی می‌شود و هیچکس حق ندارد او را تعقیب کند مگر آنکه از برداشتن یا از مردم جزاير باشد.
۲۲. مالیاتی که مسلمانان می‌پردازند نباید بیش از مقداری باشد که قبله به پادشاهان مسلمان خود می‌پرداختند.
۲۳. ساکنان غرناطه و البیازین و البشارات و دیگر شهرها که به مغرب کوچ کرده‌اند حق دارند ظرف سه سال آینده بازگردند و از تمام مزایایی که این موافقتنامه در بردارد، بهره‌مند شوند.
۲۴. همچنین کسانی که به مغرب رفتند و مایل به اقامت در آنجا نیستند می‌توانند ظرف سه سال آینده بازگردند و مانند دیگر ساکنان از تمام مزایای این موافقتنامه بهره‌مند شوند.

۱. اگر آن روز قشتالیها در برایر مسلمانان این تعهد را پذیرفته‌اند، ولی امروز سازمان امنیت مصر به این قانون ملتزم نیست و یک‌گناه را بجای گناهکار مجازات نمی‌کند، ای کاشش حکومت مصر چنین پیمانی را با گروههای اسلامی مصری منعقد می‌کرد و به مشکلاتی که در این زمینه بوجود می‌آید، پایان می‌داد. بحق باید گفت قشتالیها در بیش از چهار قرن قبل و لاقل هنگام انعقاد این پیمان، نسبت به سازمان امنیت مصر از پیشرفت و انسانیت بیشتری برخوردار بودند. (مؤلف)

۲۵. بازگانان غرناطه و البشارات و نواحی آنها می‌توانند با امنیت کامل معامله کنند و آزادانه به‌مغرب رفته و بازگردند و نیز حق دارند به‌سایر سرزمینهایی که تابع شاه و ملکه کاتولیک هستند، مسافت کنند. آنها در پرداخت مالیات، به همان اندازه که مسیحیان می‌پردازند ملزم هستند.

۲۶. هرگاه یکی از مسیحیان—مرد باشد یا زن—به‌دین اسلام گروید هیچکس حق ندارد او را تهدید کند و یا آزار نماید، اگر کسی چنین کند کیفر می‌شود.

۲۷. هرگاه مسلمانی با یک زن مسیحی ازدواج کرد و آن زن اسلام را پذیرفت، نباید او را مجبور کنند که به مسیحیت بازگردد، بلکه او را در برابر مسلمانان و مسیحیان مورد سؤال قرار می‌دهند تا عقیده خود را ابراز کند، فرزندان زنان رومی نیز چه زن باشند یا مرد، بر پذیرفتن مسیحیت الزام نمی‌شوند.

۲۸. هیچ مرد و زن مسلمانی را نباید بر پذیرفتن مسیحیت الزام کرد.

۲۹. هرگاه زن مسلمان—خواه شوهر داشته باشد و خواه بیوه یا بکر باشد— بخواهد به‌انگیزه علاقه و محبت، به‌آینه مسیح درآید، از او پذیرفته نمی‌شود مگر آنکه بر طبق قانون، او را مورد سؤال قرار داده و موعظه کنند و هرگاه زن مسلمان به‌وسایل زیستی یا هر چیز دیگری از خانه بستگانش دستبرد زد، آن چیز را به‌صاحبش باز می‌گردانند و مقررات لازم را در حق وی اجراء می‌کنند.

۳۰. شاه و ملکه حق ندارند اسبها، چهارپایان، لباسها، طلا و نقره، اشیاء مسروثی و سایر چیزهایی را که از نصاری یا افراد بومی، در زمان جنگ به‌دست سلطان ابوعبدالله یا اطرافیانش افتاده یا در دست مردم غرناطه و البشارات و هر کسی که در این پیمان داخل است قرار گرفته، از آنان مطالبه کنند و هر کس در این زمینه چیزی می‌داند نیز حق مطالبه ندارد.

۳۱. هیچکس حق ندارد—چه در حال حاضر و چه در آینده—از مسلمانی که زن یا مرد مسیحی اسیری را که در حوزه او نبوده و به‌دست مسلمان تهدید یا مجروح و یا کشته شده است، بازگردن اسیر را مطالبه کند.

۳۲. پس از پایان یافتن سه سال آزادی، باید مالیات املأک و زمینهای سلطنتی براساس ارزش زمین و مانند زمینهای عادی پرداخت شود.

۳۳. در مورد املأک نظامیان و فرماندهان مسلمان نیز همین قانون لازم-

الاجراء است يعني نباید بیش از آنچه در مورد املاک عادی پرداخت می شود،
چیزی پرداخت کرد.

۳۴. یهودیان غرناطه و البیازین و نواحی آنها و تمامی سرزمینهای تابعه
از امتیازات این پیمان نامه برخوردارند و در ظرف سه ماه — که از ۱۸ دسامبر شروع
می شود — مجازند به مغرب مسافت کنند.

۳۵. زمامداران، حکام و قضاتی که در غرناطه و سرزمینهای تابعه در رأس
کار قرار دارند باید با مردم با کرامت و نیکی رفتار کنند و امتیازات داده شده را
مراحت نمایند. اگر چنانچه یکی از آنان به وظیفه اش عمل نکرد مجازات می شود
و بجای او کسی که طرفدار حق است منصوب می شود.

۳۶. شاه و ملکه یا دودمان آنها هرگز حق ندارند از سلطان ابو عبدالله یا
از مسلمانان فوق الذکر در مورد کارهایی که انجام داده اند، بازخواست کنند تا
آنکه روز واگذاری که همان شب صبح روز مورد توافق است، فرا رسد.

۳۷. هیچیک از نظامیان، فرماندهان و خدمتگزاران سلطان وادی آش حق
ولایت و حکومت بر مردم غرناطه را ندارند.

۳۸. هرگاه میان مسیحی و مسلمان نزاعی درگرفت، دادرسی در برابر یک
قاضی مسیحی و یک قاضی مسلمان انجام می گیرد تا به هیچیک از طرفین نزاع ستم
نشود.

۳۹. شاه و ملکه باید اسرای مسلمان را — اعم از زن و مرد — که از اهالی
غرناطه و البیازین و اطراف و نواحی آنها هستند، بدون درخواست فدیه آزاد کنند
و باید آزادی اسیران در ظرف پنج ماه آینده و دو روز پس از آزادی اسرای مسیحی
باشد. در این صورت شاه و ملکه دویست اسیر مسلمان را که یکصد نفر آنها از
گروگانها و یکصد نفر دیگر اسیر عادی هستند، آزاد می سازند.

۴. چنانچه ساکنان هریخشی از نواحی البشارات به اطاعت شاه و ملکه

۱. این بند از پیمان می رساند که علی رغم مخالفتی که قشتالیها با یهود داشتند و در صدد
نابودی آنها بودند، لیکن زمامداران اسلامی در حفظ حقوق یهودیان رعیت خود اصرار
می ورزیدند.

۲. ابو عبدالله صنیر با عمویش زغل سلطان وادی آش، عداوت شدیدی داشت و میای آن دو
جنگهای فراوانی درگرفت که باعث نابودی مسلمانان بویژه مردم غرناطه گردید.

درآیند، لازم است تمام اسرای مسیحی را اعم از زن و مرد در ظرف ۱ روز از تاریخ پیوستگی، بدون درخواست هزینه به شاه و ملکه تسلیم کنند.

۴۰. ضمانتهای لازم برای کشتیهای مغربی که در حال حاضر در کشور غربناظه لنگر انداخته‌اند بعمل می‌آید تا کشتیها بسلامت عبور کنند بشرط آنکه هیچ اسیر مسیحی را با خود حمل نکنند، و کسی حق ندارد به آنها زیان برساند و نباید چیزی از آنها گرفته شود. این ضمانتها برای کشتیهایی که اسرای مسیحی را حمل می‌کنند، قابل اجرا نیست و شاه و ملکه حق دارند افرادی را برای بازرسی کشتیها اعزام کنند.

۴۱. هیچکس حق ندارد مسلمانی را—هرچند خودش مایل باشد—به جبهه جنگ اعزام نماید. و اگر چنانچه شاه و ملکه در زمینه عملیات جنگی نواحی اندلس، احتیاج به نظامیانی داشتند که دارای مرکب سواری و سلاح می‌باشند باید اجرت آنها را از روز اعزام تا روز بازگشت پردازند.

۴۲. هر کس دین یا تعهدی بر ذمه دارد باید آن را به صاحب حق ادا نماید و هیچکس حق ندارد از زیربار این حقوق شانه خالی کند.

۴۳. از هم‌اکنون و برای همیشه باید مأموران قضایی در دادگاه‌های اسلامی از مسلمانان باشند.

۴۴. کسانی که متولی امور حسابیه مسلمانان هستند نیز باید از مسلمانان باشند و نباید مسیحیان این منصب را بعهده بگیرند.

۴۵. روزی که کاخ‌الحرماء و قلعه و دربها تحویل داده شد باید شاه و ملکه دستور العمل ویژه‌ای مبنی بر امتیازات سلطان ابو عبد الله و شهر مزبور—که به امضای هر دو رسیده باشد و آن را به مهرهایی که دارای ریشه‌های ابریشمی هستند، مهر و موم کرده باشند—صادر نمایند و شاهزادگان، جناب کاردینال، رؤسای هیئت‌های مذهبی، بزرگان، دوکها، مارکیزها و سایر شخصیتها آن را تأیید کنند تا از هم اکنون و برای همیشه صحیح و ثابت بماند.

امضای پیمان نامه

شاه و ملکه کاتولیک در ذیل پیمان نامه متعهد شدند که متن آن را مورد احترام قرار داده و به حکم دین و شرافت سلطنتی خود تمام بندهای آن و امتیازاتی

را که به مردم غرناطه داده شده به مرحله اجرا در آورند. آنگاه این تعهد به امضای شاه و ملکه و شخصیتهای دولتی و رجال دینی رسید.

من وقتی چند سال پیش از شهرداری غرناطه بازدید کردم موفق شدم متن پیمان را که در آرشیو نگهداری می‌شد، ببینم. پیمان به لغت قشتالی نوشته شده بود و هفت ورق داشت، ولی مواد آن بدانگونه که ما نقل کردیم دارای شماره نبود. این پیمان اگر اشتباه نکنم بیست امضاء داشت و تمام امضاها به لغت قشتالی آن روز بود. امضای سلطان ابو عبد الله صغیر و وزیرانش که در مذاکرات و انعقاد پیمان شرکت داشتند نیز در ردیف امضاها قرار داشت، ولی من بخاطر نیگانه بودن خطوط و طریقه کتابت و قدمت زبان نتوانستم امضاها را تشخیص دهم. چیزی که در این پیمان نامه برای هر ییننده‌ای آشکار است همان مهر شاه و ملکه کاتولیک است که همانگونه که خودشان توصیف کرده‌اند دارای ریشه‌های ابرایشمی می‌باشد.

مورخان و نویسنده‌گان در اثنای ترجمه متن پیمان، نظرات مختلفی را اتخاذ کرده‌اند. برخی از آنها پیمان را در ۵۰ ماده و بعضی دیگر در ۷۰ ماده تنظیم نموده‌اند. استاد محمد عبدالله عنان می‌گوید پیمان دارای ۶۰ بند است، و مقری معتقد است که ۶۷ بند دارد، دیگری گفته از ۵۰ بند تشکیل می‌شود، ولی آنچه قابل تأکید است اینکه پیمان از همان مواد و بندھایی که ما نقل کردیم تجاوز نمی‌کند و منحصر به همین مواد است، مگر آنکه میان ابو عبد الله صغیر و شاه و ملکه کاتولیک، توافقهای محترمانه‌ای که به امضای این پیمان ارزش می‌داده و مشتمل بر بخشش‌های مالی و دادن امتیازاتی بوده، صورت گرفته باشد که ما قبل از جای خود از این مسئله بحث کردیم.

اگر کسی متن این پیمان را با دقت بررسی کند می‌بیند قشتالیها در واقع مسلمانان را فربیب داده‌اند. آنها حتی یک ماده از پیمان مزبور را هم به مرحله اجراء نگذاشتن و از همان روز نخست که وارد غرناطه شدند نماز عشای ربانی را در مسجدجامع شهر برگزار کرده و پیمان را زیر پا گذاشتن. پس از آن مسلمانان بتدریج بدست فردیناند و جانشینانش تضعیف شدند تا آنجا که فرمان معروف مبنی بر اخراج مسلمانان از اندلس و استقرار آنها در سواحل مغرب صادر شد. اگر کسی در متن پیمان دقت کند، می‌بیند مسلمانان هرگز در این واگذاری مجبور نبودند

و منی باید که سخن موسی بن ابی غسان در میان انبوه مردمی که برای موافقت با بندهای پیمان نامه در کاخ الحمراء اجتماع نموده بودند، سخنی درست بوده باشد. زیرا او به مردم گفت که منافقشان هنوز از دست نرفته و مسلمانان می‌توانند در برابر مسیحیان مقاومت نموده و آنها را به عقب برانند یا لاقل این سقوط را یک قرن دیگر به تأخیر اندانند.

شرایطی که قشتالیها معین کردند و آن شرایط را بعنوان امتیازاتی به مسلمان دادند، می‌رساند که آنها برای مسلمانان غربناظه حساب زیادی قائل بودند و برای تنفيذ پیمان نامه رشوه‌های بزرگی داده‌اند، هرچند سلطان مسلمانان از نظر آنها ضعیف و شکست‌خورده تلقی می‌شد و در وجودش احساس مسئولیت نبود و دولت را در خلال کشمکش‌های بیهوده‌ای که با پدر و عمویش داشت، تضعیف کرده بود و مدتی در پایتخت قشتاله—آنجا که آگاهان حکومتی، روحیه و طرز تفکر او را برسی کردند—اسیر بود! خدا می‌داند چه حرفها و حوادثی میان او و شاه و ملکه و آگاهان قشتالی پیش آمده است.

آنچه قابل تردید نیست این است که سلطان ابو عبدالله و وزیران او که رشوه را در دین و شرافت خود پذیرفتند عامل اصلی تسلیم غربناظه بوده‌اند و شاید تنها نقطه‌ای را که به حساب ابو عبدالله صغير می‌توان گذاشت امتناع وی از پذیرفتن مسیحیت بوده است. البته این امتناع را اگر با کارهای دیگر او مقایسه کنیم، عجیب بنظر می‌رسد، زیرا کسی که در اثر سهل‌انگاری و شکستهای داخلی و پاسخ ندادن بهندای کسانی که دم از مقاومت و فداکاری می‌زند و حاضر به تسلیم در برابر دشمن نبودند، عملًا دولت اسلامی را در اندرس به نابودی بکشاند، دیگر امتناع او از پذیرفتن مسیحیت معنی ندارد!

اگر سلطان ابو عبدالله در برابر دشمن موضعی شجاعانه اتخاذ کرده بود، آن ملت قهرمان که شهادت را بر تسلیم برتری می‌داد به دنبال او حرکت می‌کرد. ملتی که زنان و مردانش روز و آگذاری غربناظه شیون و زاری می‌کردند و هرگز در برابر زمامداران متعصب اسپانیابی ساکت نشستند. و این چیزی است که بعد از در صفحات تاریخ در ردیف حوادث وحشت‌انگیز ثبت گردید.

آری! قشتالیها پیمان را نوشتند و برای امضای آن رشوه‌های بزرگی دادند.

آنها اگر با قدرت سلاح می‌توانستند شهر را تصرف کنند حتماً این کار را می‌کردند. ما می‌بینیم قشتالیها شرط می‌کنند که گروهی از شخصیتها بعنوان گروگان به دست آنها سپرده شود، چون به قدرت خود اطمینان ندارند! اصولاً این شرط از یک واقعیت حکایت می‌کند و آن اینکه قشتالیها از قدرت و استقامت مردم غرناطه بخوبی آگاه بودند و می‌دانستند که اگر شخصیت یا اشخاصی در میان آنان باشند ممکن است ملت مسلمان علیه زمامداران خود قیام کند و از تسليم شهر ممانعت نماید.

سلطان ابو عبد الله اولین و آخرین عامل سقوط غرناطه بود البته شرایط دیگری نیز در این سقوط سریع دخالت داشت. به هر حال ما نمی‌توانیم او و همراهانش را از پیامدهای این گناه بزرگ تبرئه کنیم.

۳

دو هفته قبل از تسلیم غرباطه

روز پتدریج پایان می‌یافتد و شب با هاله‌ای از سرما و یخنیدان بیسابقه فرا می‌رسید. دومین هفتۀ دسامبر سالی که شاهد مرگ یک حکومت و میلاد حکومت دیگر در لابلای توده‌های اندوه و شادی بود، آغاز می‌شد. شهر جدیدی که «ایزابلا» به‌ساختن آن اصرار داشت برای سال نو آماده می‌شد. این شهر و کیلومتر تا غرباطه فاصله داشت. نام آن «سانتفی» یا «ایمان مقدس» بود.

مسیحیان آن را بنا و زندگی را در آن آغاز کردند. آنها نیروهای رزمی خود را در آنجا گرد آورده و اهداف باطنی خود را آشکار ساختند، چرا که می‌خواستند به کشور اسلامی نزدیک باشند تا به آسانی بتوانند حکومت را از دست آنان خارج سازند. آنها دیگر بوسیله نیروهای نظامی، مسلمانان را محاصره نمی‌کردند، بلکه شهرهایی می‌ساختند که بتوانند از نزدیک با مسلمانان بجنگند و آنها را نابود سازند.

فردیناند پنجم از دیدگاه مردم، شخصی دارای تقوی و پاییند به دین تلقی می‌شد و از شراب و شرابخواری نفرت داشت و حاضر نبود کسی بر سر سفره او شراب بنوشد. او در برابر همه مردم روی این حالت تأکید می‌کرد. کشیشی مخصوص بخود داشت که در کارهای شخصی با او مشورت می‌کرد و گاهی قدم فراتر می‌گذاشت و در امور سیاسی و نقشه‌هایی که برای مسلمانان طرح می‌شد با او

گفتگو می‌کرد. او در واقع شخصی فروماهه، فرصت طلب و سودجو بود و تقوایش یک تقوای ظاهری که بدینوسیله می‌خواست مردم را به خویش متمایل سازد و طرفدارانش افزایش یابند. او اگر صلیب را بلند می‌کرد می‌خواست بدینوسیله مردم را دور خود جمع کند تا همسرش «ایزابل» با او رقابت نکند. او مدعی بود که از آسمان الهام می‌گیرد و گاهی می‌گفت که روح القدس در او حلول کرده و شوق ورود به غرباطه یا فشار آوردن بر مسلمانان را در او ایجاد کرده است. برهمین اساس بود که—چنانکه خودش می‌گفت—به آسانی با ایزابل ازدواج کرد و به آسانی دوکشور «آراغون» و «قشتاله» پس از یک سلسله درگیریها و اختلافات طولانی، متعدد شدند.

مسيحیت دارای ارتشم نیرومندی گردید و از حکومت واحدی که دارای موقعیت عظیمی بود و شاه و ملکه کاتولیک در رأس آن قرار داشتند، برخوردار شد. آن روز فردیناند نمی‌دانست چگونه باید از همسرش رهایی یابد و بطور مستقل حکومت کند. او به عقیده خودش کسی بود که برای انجام دادن یک سلسله کارها از آسمان نازل شده بود و نشانه‌های آن برای همه بخوبی روشن بود، لیکن در بسیاری از مواقع، خود را فرومایه و پیمان‌شکن و غیر مقید به قوانین اخلاقی می‌دید اما تمام اینها را از مردم پنهان می‌کرد. وی قسمت عده‌ه وقت خود را در حضور رجال دینی یا به خواندن کتاب مقدس صرف می‌کرد. به کتاب دانیال نبی بسیار علاوه داشت و همیشه آن را می‌خواند و در صدد بود مطالب مشکل آن را درک کند. لویس نهم پادشاه فرانسه که پس از مرگش بعنوان یک انسان مقدس تلقی می‌شد، در این جهت شباهت تامی به او داشت. به هر حال او همیشه خود را در میان شخصیت‌های مذهبی قرار می‌داد و در صفحات انجیل غرق می‌شد و با احبار مجالست می‌کرد و آنان را نزد خود فرا می‌خواند و دوست داشت او را جزء خودشان بحساب بیاورند، او بشدت از مسلمانان بیزار بود و می‌خواست در تاریخ صفحه‌ای منحصر بفرد داشته باشد. راهبان و احبار از باطن ناپاک وی آگاه بودند و ایزابل را بر او ترجیح می‌دادند، هرچند او را برای ایفای نقش تاریخی خود در اخراج مسلمانان از شهرهایشان، شخصیتی مناسب می‌دیدند. آنها بخوبی می‌دانستند که وی مردی پیمان‌شکن است و به

هیچ وعده و قولی ملتزم نیست، از اینرو پیوسته از او بیمناک و بژذر بودند. روزی یکی از بزرگان اخبار به او گفت: «پادشاه باید به قول خود عمل کند، هرچند برای او زحمت داشته باشد».

ازدواج وی با ایزابلا ملکه قشتاله، باعث اتحاد کشورهای سه‌گانه گردید. یعنی براساس این ازدواج، آراغون که فردیناند بر آن حکومت می‌کرد با قشتاله متحد شد و پس از آنکه ایزابلا وارث منحصر بفرد، به حکومت لیون رسید، لیون نیز به این اتحاد پیوست.

فردیناند با این شرط با ایزابلا ازدواج کرد که زندگی خود را در قشتاله بگذراند و بدون اجازه ایزابلا از آنجا خارج نشود. شرایط ازدواج بطور سری مقرر گردید و صیغه عقد همراه با جشن کوچکی در شهر «بلدالولید» که تنها عدهٔ قلیلی از دوستان در آن حضور داشتند، جاری شد.

حوادث بتدريج تکامل یافت و اسپانیای متحد تشکيل گردید. پس از آنکه کشورهای مسيحی از جنگهای داخلی رهابی یافتند و همه زیر قدرت یک تاج — که میان شاه و ملکه کاتولیک تقسیم گردید — متحد شدند، فردیناند و ایزابلا خود را برای جنگ با مسلمانان آماده کردند.

آن روزها فردیناند و ایزابلا را بعنوان شاه و ملکه کاتولیک می‌خوانندند و این اسم در صفحات تاریخ باقی ماند و نشانگر یک دوران بحرانی در تاریخ حکومتها گردید.

ایزابلا نسبت به همسرش فردیناند از ایمان و تقویٰ بیشتری برخوردار بود. بدین جهت مردم او را دوست می‌داشتند. راهبان و اخبار گرد او جمع می‌شدند و نقشه‌ها و افکار خود را به او القاء می‌کردند. این نقشه‌ها همه در اطراف نابود ساختن اسلام و گسترش مسیحیت دور می‌زد، نقشه‌ای که می‌بایست از غرناطه نیمه‌جان آغاز شود و به تمام کشورهای جهان سرایت کند.

ایزابلا در ایجاد روابط حسنی با پاپ و پادشاهان فرانسه و انگلیسی و دوکها و شخصیتهای فلاندری تعصّب خاصی داشت.

اروپا برای نابود ساختن مسلمانان در غرب کمریسته بود تا بتواند خود را در برابر قدرت دهشت‌انگیزی که به نام اسلام، پرچم خلافت عثمانی را در شرق

بدوش می کشید. آماده سازد.
به هر حال تمام نیروها بکار گرفته شد تا حکومت از دست مسلمانان خارج
شود و تمدن اسلامی نابود گردد.
و تلک الایام نداولها بین الناس (ما این روزگار را میان مردم می گردانیم).
(سوره آل عمران: آیه ۱۴).

فردیناند در برابر کشیش به گناه خود اعتراض کرد. کشیش در حق او دعا
نمود و او را در مراسم عشاگرانی شرکت داد، آنگاه از حضور پادشاه خارج شد.
پس از خروج کشیش، «دی ثافرا» قائم مقام پادشاه وارد شد. آثار وحشت از
چهره اش نمودار بود و نمی توانست آن را پنهان کند. پادشاه وقتی با این منظره
روبرو شد با ترس و لرز از او پرسید:
— چه خبر است؟

— سرورم! واقعاً نمی فهمم!
پادشاه مجددآ با آرامی پرسید:
— چه خبر است؟

دی ثافرا گفت: مسلمانان به ما پیشنهاد کرده اند که مراسم عید میلاد در
غرناطه برگزار شود!
پادشاه از روی تعجب پرسید:
— چه گفتی؟!
— از حضور اعلیحضرت تقاضا میکنند شمعهای سال گذشته را خاموش، و
شمعهای جدید را در کاخ العمراء روشن کنند.
پادشاه بیشتر تعجب کرد و در حالیکه حیرت زده روی پا ایستاده بود گفت:
— نمیفهمم دی ثافرا!

— سرورم! من هم مثل شما.
هریک به دیگری خیره شده بود و می خواست مطلب را بفهمد. دی ثافرا
ادامه داد:
— براساس پیمانی که در ماه گذشته روز بیست و پنجم نوامبر منعقد گردید

ما در ظرف شصت روز، شهر را تحويل خواهیم گرفت و این فرصت آخر ماه ژانویه پایان می‌یابد.

— ما می‌خواستیم مسلمانان را تحت فشار بگذاریم و مهلت را سی روز قرار دهیم، ولی آنها نپذیرفتند، ما در مورد برگزاری مراسم عید میلاد در کاخ الحمراء پیوسته فکر می‌کردیم.

— سرورم! درست است.

در این هنگام فردیناند به پنجه نزدیک می‌شود و از پشت شیشه به فضای تاریک شب نگاه می‌کند سپس پرده را می‌آویزد و بسوی دی‌ثافرا برگشته و می‌گوید:

— من بکوچه حادثه‌ای رخ داده است؟

— ابوالقاسم عبدالملک وزیر نزد من آمده است.

— کی؟

— سرورم! او اکنون نزد من است.

— حرفت را تمام کن.

— او از من خواسته این دعوت را به شما ابلاغ کنم.

پادشاه در فکر فرو رفت و پیوسته پیش خود می‌گفت:

— که آغاز سال را در کاخ الحمراء برگزار کنم؟

— بله سرورم!

— آیا شهر را هم تحويل می‌گیریم؟

— البته سرورم!

پادشاه در حالیکه در فکر فرو رفته بود، در اتاق خود که از اثاثیه و فرشهای ساده‌ای ترتیب یافته بود، قدم می‌زد. دی‌ثافرا نیز در کناری ایستاده بود و به پادشاه نگاه می‌کرد.

سکوت فضای اتاق را فرا گرفته بود و صدایی جز صدای پای فردیناند پنجم بگوش نمی‌رسید.

ناگهان در اتاق باز شد و خدمتکار مخصوص شاه وارد گردید. ولی پیش از آنکه حرفی بزند با پادشاه مواجه شد که با دست اشاره می‌کند از اتاق بیرون

برود. خدمتکار از اتاق خارج شد و در را بست.

پادشاه روکرد به دی‌ثافرا و پرسید:

— وزیر در این باره توضیحی نداد؟

— میگوید این هدیه عید میلاد برای شاه و ملکه کاتولیک است.

— تو در این باره چه فکر میکنی؟

دی‌ثافرا لبخندی زد و نزدیک آمد و گفت:

— حق داریم از این پیشنهادی که مسلمانان به ما داده‌اند تعجب کنیم،

ولی آیا ممکن است زیانی به ما برسد؟

— بهر حال احتیاط لازم است.

— سروم! شما شخصی حکیم و مورد الهام هستید و روح القدس از شما حمایت میکنند، مسلمان شما پیروزید و مورد عنایت عالم بالا قرار دارید.

— چرا مسلمانان زودتر از موعد مقرر اقدام کرده‌اند؟!

— سروم! شاید آنها به‌چیزی غیر از آنچه که ما فکر میکنیم، میاندیشنند.

— چطور؟

— آخر مسلمانان روح شجاعت را از دست داده و به لهو و لعب روی آورده‌اند و آنطور که در گذشته بودند نیستند. آنها نسبت به زندگی حریص شده‌اند.

— از چه وقت؟

— آنها اگر به‌این حال باقی بمانند بزودی از رعایای سروم میشوند و حتی از شما تملق خواهند گفت.

— من خیال میکرم که آنها در تحویل دادن شهر سهل‌انگاری میکنند.

— چرا سروم؟

— آنها در انتظار رسیدن کمک از مشرق زمینند. آنها منتظر ناوگانهای عثمانی هستند. ما میدانیم میان آنها نمایندگانی رد و بدل شده است.

— سروم اطلاع دارد که عثمانیها به کار خود مشغولند و فرسنگها با اندلس فاصله دارند. اگر ناوگانهای آنها حرکت کرده بود نگهبانانی که ما در قسطنطینیه داریم به‌ما خبر میدادند. سروم همه چیز را میداند. میداند که ما از این جهت در امان هستیم.

— در حال حاضر سلطان عثمانی کیست؟

— سروم میداند که سلطان عثمانی، بایزید دوم است. او مردی راحت طلب و علاقمند به علوم و خواندن کتاب است و اگر در گیریهای او با برادرانش نبود هرگز شمیشری بلند نمیکرد.

— پادشاه لبخندی زد و از دی‌ثافرا پرسید:

— عزیزم! بگو بینم پاپ کیست؟

— دی‌ثافرا تبسمی کرد و گفت:

— سروم میداند که پاپ، اسکندر بورگیای اسپانی‌الاصل است.

— همان آدم‌شور و فاسدی که اوضاع و احوال زمان، او را در رأس کلیسا

قرار داد؟

— ولی بهر حال او به ما کمک میکند، و سلطان عثمانی به او نیازمند است، زیرا او از سلطان عثمانی حمایت میکند، او به بایزید پیشنهاد کرده که در برابر سیصد هزار دوقیه او را از شر برادرش خلاص کند.

— شارل هشتم پادشاه فرانسه به کشور ایتالیا هجوم آورده تا به خیال خود بر قسطنطینیه تسلط یابد.

— سلطان بایزید دوم از یکسو با برادران خود و از سوی دیگر با فرانسویها و از طرفی با ممالیک مصر درگیر است.

— صحیح است دی‌ثافرا، ولی من شنیده‌ام پادشاه تونس میخواهد میان مصریها و عثمانیها صلح برقرار کند.

— سروم! ما باید او را بحال خود بگذاریم تا هر کاری میخواهد بکند؛ اگر موفق شد طبعاً بعد از سقوط غربناطه و افتادن آن بدست ما خواهد بود. ما پس از رهایی از این گردنۀ ناهموار (غربناطه) در یک قمار بزرگ وارد میشویم.

— دی‌ثافرا! ما هنوز در راه هستیم. روزهایی در پیش داریم. سرانجام هر کاری پایان می‌پذیرد. عقیده تو درباره پیشنهادی که مسلمانان داده‌اند چیست؟

— اگر سروم اجازه دهد من می‌گویم این فرصتی است که خداوند در اختیار ما گذاشته تا بزرگترین عید تاریخ اسپانیا در آغاز سال جدید برگزار شود و از آن پس هر سال مردم آن را جشن بگیرند، ما در یک مناسبت بسیار خوب و در یک

روز بزرگ، سرزمین مسلمانان را تحويل میکیریم.

— میترسم حیله‌ای در کار باشد.

— سروم نسبت به ارتش و ملت آنان نگران است، من هرگز تصور نمیکنم حیله‌ای در کار باشد. دیگر در غرناطه مسلمانی وجود ندارد. روزی خواهد رسید که ما از دریا عبور کنیم و مسلمانان را در تمام کشورهای دنیا تعقیب نماییم. بزودی مذهب کاتولیک در تمام مناطق مسکونی دنیا بعنوان یک آئین پیروز تلقی میشود! ما بزودی صلیبها را در سراسر دنیا بالا میبریم. بزودی مردم سرود روحانی جدیدی میخوانند و از مسیح تمجید کرده و به مریم تبریک میکویند. پادشاه بار دیگر در فکر فرو رفته و شروع به قدم زدن می‌کند، سپس ایستاده و می‌گوید:

— دی‌ثافرا! بالاخره ما باید قبل از گرفتن تصمیم، مدتی صبر کنیم.

— مانعی ندارد. کسی که نزد من آمده منتظر تصمیم ماست.

— ما نباید سلامت مسیحیان را در معرض خطر قرار دهیم.

— ما تا وقتی بر غرناطه تسلط نیافته‌ایم پیوسته در خطریم.

— به عقیده تو پیامد این دعوت چیست؟

دی‌ثافرا لبهاش را روی هم گذاشت و ابروها را در هم کشید و در فکر فرو رفت، سپس گفت:

— اخبار غرناطه هر روز، بلکه ساعت به ساعت به من میرسد. ارزاق در آنجا کمیاب شده و مردم گرسنه‌اند و در نگرانی وانتظار بسر میبرند و نمیدانند روزگار چه حوادثی برای آنها پیش می‌آورد، ولی...

دی‌ثافرا کمی درنگ کرد. توجه پادشاه به او جلب شد، آنگاه دی‌ثافرا به سخن خود ادامه داد:

— در غرناطه کسانی هستند که هرگز تسلیم نمیشوند.

— این یک مسئله طبیعی است. ما علی‌رغم مخالفت مسلمانان غرناطه، از سلطان و سایر شخصیتها پیمان گرفته‌ایم.

— در غرناطه گروهی از مسلمانان، سلطان ابو عبدالله صغیر را تکفیر میکنند.

— من نیز در این زمینه چیزهایی شنیده‌ام.

— سروم! بهر حال من میتوانم در تمام این امور اندیشه کنم، شما کار را
بعهده من بگذارید و به جزئیات مسئله فکر نکنید.

— چگونه؟

— من میتوانم مسئولیت تسلیم شهر را بعهده بگیرم، سپس بدون بروز حادثه
قابل توجهی عید میلاد را در شهر برگزار کنیم.

— آیا این را خصامت میکنی؟

دی ثافرا اندکی فکر کرد و سپس گفت:

— آری سروم! در برابر ما راهی طولانی قرار دارد که آغاز آن تسلیم
غرناطه است. من حیله‌ای در کار نمیبینم. تمام مردم در صدد تأمین خواسته‌های
زماداران جدید خود هستند.

پادشاه بار دیگر کنار پنجه ایستاد و پرده را کنار زد و نگاهی به دل تاریک
شب انداخت؛ آنگاه رو به دی ثافرا کرد و گفت:

— بگو بینم نقشه‌های تو چیست؟

در این هنگام در اتاق باز شد و ملکه ایزابلا و همراهانش وارد شدند.
پادشاه نزدیک آمد و بر طبق عادت قشتالیها دست ایزابلا را بوسید.

دی ثافرا نیز جلو آمد و در مقابل ایزابلا خم شد و دستش را بوسید و
برخاست. ملکه به همراهان خود اشاره کرد از اتاق خارج شوند. دی ثافرا نیز به
نشانه اجازه خروج خم شد و بطرف در اتاق رفت، ولی هنوز نزدیک در نرسیده بود
که ایزابلا صدا زد:

— دی ثافرا! تو در اتاق باش.

دی ثافرا برگشت و مؤدبانه در برابر ایزابلا ایستاد.

فردیناند پنجم همیشه به ایزابلا احترام می‌گذاشت و از او حساب می‌برد.
ایزابلا گفت:

— ما باید پیشنهاد عبدالملک وزیر را پذیریم. من مسئله را پیگیری کرده‌ام
و چیزی که موجب ترس باشد، وجود ندارد.

پادشاه از دخالت ملکه به این کیفیت آزرده خاطر شد، ولی گفت:

— این پیشنهادی است که رد کردن آن برای ما امکان ندارد، ولی بهر حال

باید مسئله را بررسی کنیم.

— فردیناند! تو میترسی مسلمانان با تو خدعاً کنند.

— ایزابلا! ما باید عاقبت کار را در نظر بگیریم.

— من حساب عاقبت کار را کرده‌ام.

— چگونه؟

— ما بزودی پانصد تن از فرزندان شخصیتهای اسلامی را به گروگان گرفته و در اردوگاه خود نگاه میداریم تا مسئله تسليم شهر پایان پذیرد.

— فکر خوبی است و در متن پیمان هم آمده است.

— از جمله گروگانها پسر سلطان ابو عبد الله صغیر خواهد بود.

پادشاه و دی‌ثافرا از هوشیاری و زیرکی ایزابلا در شگفت شده و به یکدیگر نگاه کردند.

پادشاه گفت:

— این نقشه خوبی است.

ایزابلا گفت:

— این نقشه، عدم بروز حوادث در تحويل گرفتن شهر را ضمانت میکند.

دی‌ثافرا سرفه‌ای کرد و گفت:

— تدبیرهای دیگری نیز هست که من آنها را بمنظور رهایی از چنگال مخالفان و آشوبگران بکار می‌گیرم. آنگاه خطاب به ملکه گفت. سرورم! شما به کار من اطمینان داشته باشید.

ملکه لبخندی زد و دستش را دراز کرد تا دی‌ثافرا که در حال خم شدن بود بر آن بوسه زند و مراتب سپاسگزاری را انجام دهد.

ایزابلا گفت:

— دی‌ثافرا! من به حسن تدبیر تو اطمینان دارم.

فردیناند که زمام مبادرت به کار را از دست داده بود کناری ایستاد. ایزابلا

به او گفت:

— آیا پادشاه نظر دیگری دارد؟

فردیناند با نامیدی گفت:

— نه ! هرگز ! ولی ما باید هر چیزی را با دقت بررسی کنیم.
— حتیاً چنین خواهیم کرد.
آنگاه ملکه به دی‌ثافرا روکرد و گفت:
— بگو عبدالملک وزیر نزد ما بیاید.
دی‌ثافرا با شتاب پاسخ داد:
— اطاعت میکنم سرورم !

* * *

ابوالقاسم عبدالملک، مؤبدانه و نگران در برابر فردیناند و ایزابلا قرار می‌گیرد. دی‌ثافرا کناری ایستاده و پیمان‌نامه‌ای را که درست دارد می‌خواند.

پس از خواندن پیمان‌نامه آن را درهم می‌بیچد و به سخنانش ادامه می‌دهد.

عبدالملک می‌گوید:

— همه چیز بر طبق میل سرورانم فردیناند و ایزابلا انجام خواهد گرفت.
پادشاه می‌گوید:

— پس تعجیل شما برای چیست؟

ابوالقاسم با لبخند می‌گوید:

— سرورم ! تأخیر برای چه باشد؟

ایزابلا می‌گوید:

— ما وعده‌ای را مقرر و مشخص نموده‌ایم و شما آن را جلو میاندازید. ما قبل از شما خواستیم وعده را زودتر قرار دهید شما نپذیرفته و اصرار بر این داشتید،
ابوالقاسم آیا بخاطر میاوری؟

ابوالقاسم با لکنت گفت:

— سرورم ! ما از روی اختیار کار نمیکنیم، بلکه کار ما براساس اجبار است.
آن وقت که ما روی شصت روز اصرار میکردیم میخواستیم از بروز حادث تأسف
انگیز جلوگیری کنیم و در حقیقت از جان برادران مسیحی خود دفاع کرده باشیم.

فردیناند به چهره ابوالقاسم خیره شد و گفت:

— عبدالملک ! پس چه چیز برنامه شما را تغییر داده است؟

— چنانکه قبل از سرورانم گفتم، این هدیه‌ای است از مردم غربناطه و سلطان

ابوعبدالله بهشاه و ملکه! در واقع آنچه که ما را به شرایط پیمان ملتزم می‌کند از جهتی اثبات حسن نیت ماست.

— و جهت دیگر؟

ابوالقاسم اندکی درنگ کرد و گفت:

— اوضاع و احوال شهر نامساعد شده و مردم سروصدا برآه اندخته‌اند. ما دیگر نمیتوانیم نظم و امنیت شهر را حفظ کنیم. بعضی از مردم میگویند ما تسليم شما شده‌ایم و بدین سبب از دین خارج گشته‌ایم. میترسم این حرف، میان مردم شایع شود و در نهایت مسائلی پیش بیاید که تحمل آن برای ما ناگوار باشد. شما می‌دانید که من خدمتگزار مخلص شما هستم و اطمینان دارم که سوران من میداند که من در صف آنها در برابر قوم و قبیله‌ام می‌ایstem. من همیشه خیرخواه شما بوده‌ام.

فردیناند گفت:

— آیا ابوعبدالله صغیر در مقابل این هدیه چیزی میخواهد؟

ابوالقاسم با لبخندی پلید گفت:

— من و سلطان ابوعبدالله نمیتوانیم هدیه شما را قبول نکنیم! این دیگر عهده شاه و ملکه است و مشروط به چیزی نیست، لیکن اگر چنانچه اعلیحضرت صلاح بدانند فردا مقداری آرد و برنج و روغن به شهر بفرستند که بسیار مورد توجه مردم قرار میگیرد.

فردیناند با ناراحتی گفت:

— عبدالمملک! این کار پس از سقوط شهر انجام خواهد گرفت.

ابوالقاسم نگاهی به ایزابل کرد و در حالیکه از وی تقاضای کمک مینمود

گفت:

— سرورم ملکه بسیار بزرگوار و مهربان است. تمام مردم از نیکوکاری او خبر دارند. خبر او شهرهای آراغون، قشتاله و لیون را فراگرفته است. هم‌اکنون غرناطه نیز از املاک شما بحساب می‌آید و بزودی آن را در ظرف روزهای آینده تحويل خواهید گرفت.

ایزابل و فردیناند نگاهی به یکدیگر کردند، آنگاه ایزابل خطاب به عبدالمملک

گفت:

— بسیار خوب، فردا صبح قسمتی از چیزهایی را که تقاضا نمودی برای شما میفرستیم.

پادشاه بلاfacile گفت:

— بقیه را هم پس از سقوط غربانه و تحويل گرفتن آن!
ابوالقاسم در حالیکه با شرمداری به چپ و راست نگاه می‌کرد دستها یش را بهم می‌فشد و می‌خواست سخن بگوید، ولی قدرت نداشت یا تظاهر به حیا می‌کرد.

پادشاه او را تشویق نموده و گفت:

— آیا سخنی داری؟

— آیا میتوانم بفهمم که سرورانم شاه و ملکه، دعوت برگزاری عید جدید در کاخ الحمراء را پذیرفته‌اند؟

— ابوالقاسم! بزودی روح القدس خیر و خوبی را بهما الهام می‌کند، تو به ابوعبدالله صغیر خبر بد که نمایندهات موفق شده است.
در این هنگام پادشاه بربراست. ابوالقاسم نیز بربراست و این جمله را تکرار می‌کرد:

— سروم پادشاه! از شما تشکر می‌کنم. سروم ملکه! از شما سپاسگزارم.

دی‌ثافرا نزدیک ابوالقاسم وزیر آمد و به او گفت:

— آقای وزیر! بفرمایید با من بیایید.

ابوالقاسم خم شد و دست ملکه ایزابل را بوسید و همین عمل را با فردیناند نیز انجام داد و کمی عقب کشید و حالت تردید در او آشکار شد سپس گفت:
— سروم! هدیه همان است که وعده دادید؟

فردیناند لبخندی زد و نشانه شکایت بر چهره ایزابل آشکار شد و گفت:
— دی‌ثافرا کارهای لازم را انجام خواهد داد.

به دنبال آن فردیناند اظهار داشت:

— ابوالقاسم مطمئن باش ما با کمال سخاوت به یاران خود پاداش میدهیم.
ابوالقاسم در حالیکه از اتاق خارج می‌شد گفت:

— میدانم سرورم ! میدانم !
دی‌ثافرا در حالیکه ابوالقاسم وزیر را به یرون هدایت می‌کرد، از اتفاق خارج شد.

* * *

شب به نیمه رسیده بود. فردیناند و ایزابلا همچنان در مورد برگزاری مراسم سال جدید باهم بحث و گفتگو می‌کردند که آیا مراسم عید را در غرناطه برگزار کنند یا در «سانتابی» که در آن اقامت دارند؟
ملکه معتقد بود که مراسم شب عید باید در غرناطه در کاخ‌العمراء، برگزار شود، ولی شاه با این نظریه مخالف بود و عقیده داشت که این طرح، شادمانی عید را بر ارتش تلغی می‌کند، زیرا ارتش باید برای جلوگیری از حوادثی که مسکن است آن شب رخ دهد، بیدار بماند و نگهبانی کند.
هیچیک از طرفین متقادع نمی‌شد، ولی هر دو تلاش می‌کردند در گفتگوهای خود به نتیجه‌ای مطلوب و مورد توافق برسند.

آن روز در این گوشه زمین حوادث فراوانی رخ می‌داد. اوضاع و احوال دگرگون شده بود و شکل جدید و حزن‌آوری به‌خود گرفته بود. شاه و ملکه یکی از دو قطب این دگرگونی بشمار می‌رفتند.
ایزابلا به پادشاه پیشنهاد کرد که بمنظور همفکری و مشورت، از «بیدرو دی‌مندوسا» کشیش بزرگ اسپانیا دعوت بعمل آید. فوراً کشیش بزرگ را احضار کردند.

کشیش بزرگ بخاطر آنکه او را از خواب بیدار کرده بودند، وحشتزده و نگران در جلسه حضور یافت. شاه و ملکه جریان را برای او نقل کرده و در مورد حوادث جدیدی که با آن روپرتو بودند، از او نظر خواستند.

«دی‌مندوسا» کشیشی کینه‌توز و از مسلمانان بشدت بیزار بود. او خود را برای مقام پاپی شایسته‌تر از اسکندر بورگیای تبهکار و فتنه‌گر می‌دانست. عقده‌های فراوانی بر او حاکم بود و روحیه‌ای متلون داشت. در عین حال، این حالات مانع از دقت نظر او در مسائل مشکل نبود، و با تمام این عیوب، از یینش صحیح و رأی درستی برخوردار بود.

کاردینال بیدرو دیمندوسا پس از آنکه به سخنان شاه و ملکه خوب‌گوش
داد، نشانه تفکر در چهره‌اش آشکارشد.
شاه و ملکه ساکت شدند.

در این میان در اتاق باز شد و دی‌ثافرا وارد گردید. کاردینال سرش را
کمی بلند کرد تا ببیند شخص تازه‌وارد کیست، دوباره به حالت تفکر فرو رفت، ولی
فراموش نکرد که دستش را بطرف دی‌ثافرا که در برآبرش خم شده بود، دراز کند
تا بر آن بوسه زند.
پادشاه اشاره کرد دی‌ثافرا نزدیک بیاید. وقتی نزدیک آمد آهسته از او
پرسید:

— وزیر کجا رفت؟

— سرورم! رفت استراحت کند. او فردا صبح به غرناطه خواهد رفت. ما هنوز
پاسخ قطعی به او نداده‌ایم.

کاردینال سرش را بلند کرد تا سخن بگوید، چشمها به لبان او دوخته شده
بود، کاردینال سرفه‌ای کرد و گفت:

— بنظر من باید مراسم عید را همینجا در «سانتابی» برگزار کنیم. مردم باید
مراسم را در امنیت و آرامش برگزار نمایند.

— جناب کشیش! این یک موقعیت استثنایی است.

— اعلیحضرتا! می‌دانم یک موقعیت استثنایی است، من فقط میتوانم اظهار
نظر کنم، شما و ملکه باید تصمیم بگیرید، روح القدس در شما حلول میکند و پیوسته
راه درست را به شما الهام می‌نماید.

— آیا منظور جناب کشیش این است که ما به‌متن پیمان‌نامه ملتزم شویم و
شهر را در موعدی که قبل‌اً مقرر شده، تحویل بگیریم؟

— اعلیحضرتا! مقصودم این نیست. منظور من این است که مراسم عید را
در «سانتابی» برگزار نموده سپس شهر را روز اول یا دوم ژانویه تحویل بگیریم.
فردیناند گفت:

— به عقیده من روز دوم ژانویه بهتر است. ما باید امنیت خود و ارتشمان
را حفظ نموده و عیدی شایسته برگزار کنیم، آنگاه با سینه‌ای گشاده و روحیه‌ای

پرقدرت به غرناطه روی آوریم. در این صورت ما، از تاریخ مقرر یک ماه یا کمتر کاسته‌ایم. عقیده ملکه ایزابلا در این زمینه چیست؟

ایزابلا کمی فکر کرد، سپس نگاهی به کاردینال که سرش را بعنوان موافقت تکان می‌داد، انداخت و با لبخند گفت:

— فردیناند! هرچه تو بخواهی انجام می‌گیرد. با هدیه سال جدید من چکار می‌کنی؟

فردیناند خندید و گفت:

— این مسئله دیگری است. بزودی در آغاز سال جدید خواهی دید. من غرناطه را به تو هدیه میدهم.

ایزابلا خندید و گفت:

— فردیناند! این هدیه مسیح به من و تو و امتش می‌باشد.

فردیناند یکباره به دی‌ثافرا روکرد و گفت:

— به ابوالقاسم وزیر بگو نزد من بیايد.

— سرورم! اطاعت می‌کنم.

دی‌ثافرا برای احضار عبدالملک از اتاق خارج شد.

پادشاه رو به کاردینال کرد و گفت:

— آیا جناب کشیش نوشابه گرم میل دارد؟

— اعلیحضرتا! لازم نیست، می‌خواهم بخوابم.

— چه می‌شود اگر با ما باشی تا عبدالملک وزیر بیايد و تصمیم خود را به او بگوییم؟

نشانه تردید و آشفتگی در چهره کاردینال آشکار شد و گفت:

— من این مسلمانها را دوست ندارم و نمی‌خواهم با آنها روپرداشتم.

— این شخص خیلی با ما همکاری می‌کند، شاید هم مسیحی باشد و ما نمیدانیم.

— پس باید مراسم غسل تعمید انجام گیرد، بهر حال می‌مانم و از خواب خود می‌گذرم.

پادشاه با شتاب، دست بطرف میزی برد که یک زنگ نقره‌ای روی آن قرار

داشت. زنگ را با دستش تکان داد، در باز شد و یکی از خدمتکاران وارد گردید.
پادشاه دستور داد نوشابه‌ای گرم برای آنان بیاورد.

خدمتکار برای انجام فرمان اعلیحضرت بیرون رفت.

کاردینال به حالت عادی نشست و با تکبر و غرور، زانوهاش را رویهم
انداخت و با فردیناند شروع به سخن کرد و گفت:

— اعلیحضرتا! جوانیست که چندین بار از من تقاضا کرده او را حضور شما
بیاورم. من چون میدانم مشاغل شما فراوان است این ملاقات را به تأخیر انداخته‌ام.
بنظر من مانعی ندارد چند لحظه با او ملاقات کنید.

— جوانی میخواهد با من ملاقات کند؟! چکاره است؟

— او یک مسیحی مخلص است که در لشبوونه متولد شده، و بزرگ شده
پرتغال است، مغزش از داستانهای اعراب و مسلمانان پر است ولی من یقین دارم
که او یک مسیحی بالخلاص است. اسمش کریستف کلمب است.
ایزابلا گفت:

— کریستف کلمب! اسم عجیبی است، آهنگ خاصی دارد.
کاردینال ادامه داد:

— در لشبوونه متولد شده و نوشه‌های جوانان فریب خورده را میخواند.

پادشاه به این جمله متوجه شد و پرسید:

— گفتی جوانان فریب خورده؟

— بله! اعلیحضرتا!

ایزابلا با توجه خاصی پرسید:

— داستان آنها چیست؟

— آنها گروهی از مسلمانان هستند که با انسانه‌ها و علوم و سحرآشنا بی
دارند.

سپس بالحنی تهدیدآمیز اضافه کرد:

— بزودی تمام آنها را نابود خواهیم کرد، ولی مانع ندارد، بهر وسیله‌ای
که ممکن است باید از آنها استفاده کنیم. آنها معتقدند که زمین کروی شکل است
و دور خود میچرخد و بدین سبب شب و روز بوجود میاید. این حرف پوچی است

که مسلمانها تکرار می‌کنند. اصولاً این عقیده با ایمان به مسیح منافات دارد.

فردیناند گفت:

— چرا؟

— برای چه چرا؟

— چرا با ایمان به مسیح منافات دارد؟

— این داستان درازی دارد من نمیخواهم کش پیدا کند. تا اعلیحضرت چه بخواهد؟

— جناب کشیش! هر طور که شما مایلید.

— آنها بوسیله چند فروند کشتی به یک سفر دریایی دست زده‌اند، ولی خبری از آنها نیست و در تاریکیها نابود شده‌اند. آنها می‌خواستند عکس آنچه که می‌دانیم از سوی غرب به هند مسافرت کنند ولی به جزای خود رسیدند.

ایزابللا گفت:

— جناب کشیش! این گروه چه ارتباطی با این جوانی که تو می‌گویی دارند اسمش چه بود؟

— کریسیف کلمب.

— ها... یادم آمد، معذرت می‌خواهم.

کاردینال در حالیکه جام شراب در دست داشت و از آن می‌نوشید به سخنان خود ادامه داد:

— کریستف در لشونه همسایه آنها بوده، او کتابهای آنان را به ارت برده و همه را مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده است که آنها در محاسبات خود دچار اشتباه شده‌اند.

فردیناند پرسید:

— آیا کریستف معتقد است که زمین کروی شکل است؟

کاردینال در سؤال غافلگیر شد و نشانه اضطراب در چهره‌اش نمودار گردید و شتابزده گفت:

— گمان نمی‌کنم! او یک مسیحی مخلص و با ایمان است ولی معتقد است که حرکت بسوی غرب، به هند منتهی می‌شود. اعلیحضرت! من با این مسائل آشنا

نیستم و دوست ندارم درباره آنها سخن بگویم، ولی... چه میخواستم بگویم؟
فردیناند گفت:

— نمیدانم جناب کشیش چرا به داستان کریستف اینقدر اهمیت میدهد؟ و
و چرا او میخواهد با من ملاقات کند؟ کروی بودن یا مسطح بودن زمین چه
ربطی به من دارد؟!
کاردینال لبخندی زد و جام شراب را روی میزی که در برابر شش بود گذاشت
و گفت:

— این جوان (کریستف کلمب) از طرف مادر با من نسبت دارد و تأکید
میکنم که او یک مسیحی بالاخلاص است. او میخواهد از اعلیحضرت امکانات مالی
دریافت کند تا براساس محاسباتی که دارد بوسیله کشتنی از طریق غرب به کشور
هند مسافرت کند.

نشانه تفکر درسیمای فردیناند آشکار شد و گفت:

— این سفر مخارج فراوانی لازم دارد!

ایزابل گفت:

— صحیح است.

فردیناند ادامه داد:

— از این سفر چه سودی بهمن و تو میرسد و برای دولت و کلیسا چه فایده‌ای
دارد؟

کاردینال عادی نشست و گفت:

— ما باید ماجراهی هند و مسافرت به آن کشور را از طریق غرب کنار بگذاریم،
این حرفی است که مسلمانان تکرار می‌کنند و چیزی جز خرافه نیست؛ باید این
جوان و اندیشه‌اش را رها کنیم، حساب ما با آنها تفاوت دارد، ما باید عمیقتر
به مسائل بیندیشیم.

— چگونه؟

— وقتی این جوان سفر دریا را از سمت غرب آغاز کند، به سرزمینی خواهد
رسید که انسانهایی در آنجا زندگی می‌کنند و این سرزمین مانند سایر مناطق جهان
دارای طلا و نقره و معادن فراوانی خواهد بود و طبعاً حکومت اسپانیا این سرزمین

جدید را به تصرف در خواهد آورد.

— فایده آن برای جناب کشیش چیست؟

کاردینال با خنده گفت:

— اعلیحضرت! ما همیشه باهم هستیم، دولت طلاها را میگیرد و کلیسا انسانهای جدید را غسل تعویض می‌دهد و سخن مسیح تحقق می‌بادد که گفت: «من گوسفندان دیگری دارم که از این آغل نیست، ناچار باید آنها را بیاورم تا با یکدیگر برخورد کنند».

فردیناند برخاست و با قدم زدن به فکر فرو رفت. ایزابلا گفت:

— طرح گستاخانه و مهمی است!

کاردینال که مراقب پادشاه بود، به او گفت:

— اعلیحضرت! عقیده خودتان را به من نگفته‌ید.

پادشاه لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

— جناب کشیش! من نمیتوانم تقاضای شما را رد کنم، بزودی بخاطر شما با این جوان ملاقات می‌کنم، بگذار جشن تسلیم غرناطه فرا رسد، من در اثنای جشن در کاخ العمراء با او گفتگو می‌کنم.

کاردینال با لبخندی حاکی از رضایت از پادشاه تشکر کرد.

ملکه ایزابلا ایستاده بود و پیوسته می‌گفت:

— چه شب درازی است!

کاردینال گفت:

— ملکه! ما همیشه در حضور مسیح و غرق در محبت او هستیم و افتخار داریم که شب و روز در خدمتش می‌باشیم؛ این وزیر است که دیر کرده است. در این میان دی‌ثافرا وارد شد.

فردیناند رو به او کرد و پرسید:

— آیا وزیر را آوردی؟

دی‌ثافرا گفت:

— مسروتم! او حاضر است.

پادشاه گفت:

— داخل شود، بگوآتش را گرفتار کنند، هوا سرد است.
دی ثافرا برای انجام فرمان پادشاه بیرون رفت.

* * *

ابوالقاسم عبدالملک وزیر وارد شد و با نگرانی دربراير شاه و ملکه و کشیش بزرگ نشست. کاردينال با تکبر و بی اعتنایی با او سخن می گفت، ولی عبدالملک لهجه و رفتار کاردينال را نادیده می انگاشت و در اظهار دوستی و احترام گذاشت به او مبالغه می کرد.

فردیناند تصمیم خود مبنی بر تحویل گرفتن غرناطه را در روز دوم ژانویه، به وزیر ابلاغ کرد و تأکید کرد که وی باید احتیاطهای لازم را برای حفظ امنیت اتخاذ کند تا آن روز حادثه ای پیش نیاید؛ در ضمن از او تقاضا کرد که طبق مفاد پیمان نامه پانصد نفر از بزرگان، تجار و شخصیتها بعنوان گروگان در اردوگاه پادشاه نگهداری شوند تا برنامه واگذاری شهر و مراسم آن پایان پذیرد، و باید گروگانها در موعدی که آخرین مهلت آن روز بیستم دسامبر است، ظرف چند روز تحویل داده شوند.

عبدالملک در برایر اظهارات شاه و ملکه و کشیش بزرگ و حتی در برایر سخنان دی ثافرا پیوسته سرش را بعنوان موافقت تکان می داد.

سپس ملکه ایزابل خطاب به عبدالملک گفت:

— سلام و درود مرا به سلطان ابو عبدالله صغیر پرسان و مراتب سپاسگزاری مرا به او ابلاغ کن و به او بگو که من حاضر پرسش را نزد خودم پناه دهم تا مراسم تسلیم شهر پایان پذیرد.

وزیر که در اثر نگرانی گلویش خشک شده بود، آب دهانش را فرو برد و گفت:

— سروم! ولی پیمان نامه به هیچیک از این شرایط تصویح نکرده است.
ایزابل با لبخند گفت:

— آقای عبدالملک! من گفتم پسر سلطان ابو عبدالله مهمان من باشد نه آنکه آنگونه که تو خیال میکنی به گروگان در اختیار من قرار گیرد. البته طبیعی است که او همراه همان پانصد نفری که در پیمان نامه قید شده، خواهد آمد.

عبدالملک گفت:

— سرورم! اطاعت میکنم.

فردیناند با تعجب به ایزابلا نگاه کرد. ایزابلا به سخنانش چنین ادامه داد:

— ابوالقاسم! تو خودت میدانی که وقتی ابوعبدالله صغیر در دوران درگیری

با عمویش «زغل» مهمان ما بود، جز خوبی چیزی از ما ندید.

عبدالملک با کمال ذلت و خواری گفت:

— میدانم سرورم! میدانم!

* * *

صبح روز بیستم دسامبر سال ۱۴۹۱ میلادی کاروان پانصد نفری برآ افتاد.

این پانصد نفر را مقامات مسیحی طی یک لیست انتخاب کرده بودند و به مسلمانان

اجازه ندادند در انتخاب گروگانها آزاد باشند.

گروگانها که از شخصیتها، بزرگان و تجار بودند، هر کدام بر استر خود سوار بود و یکی از برده‌گانشان افسار آن را می‌کشید. پشت سر هریک از آنها چهار پیانی حرکت می‌کردند که لباس و اثاثیه مورد نیاز آنان را — در این اسارتی که امید نداشتند چندان طولانی شود — حمل می‌کردند.

سلطان ابوعبدالله صغیر از بالای کاخ نگاه می‌کرد. دلش برای پسر کوچکش می‌تنپید. می‌دید برده‌گان، او را با لباسهای پشمی می‌پوشانند، چراکه هوا بشدت سرد و کودک بیمار بود، ولی چاره‌ای نبود، می‌بايست فرمان شاه و ملکه کاتولیک عملی شود.

همسرش مریم با دلی پر از درد در حالیکه احساس حقارت می‌کرد به کاروان چشم دوخته بود. ابوعبدالله سعی می‌کرد مسئله را کوچک تلقی کند تا از شدت نگرانی خود بکاهد. او وقتی با سکوت مریم مواجه شد فهمید که وی احساس حقارت می‌کند ولی به روی خود نمی‌آورد. به او گفت:

— بزودی مقدم آنها را گرامی میدارند. قشطالیها مردمی بزرگوارند. من شخصاً

مدتی مهمانشان بودم، هیچ آزاری از آنان ندیدم.

مریم نگاهی تحریرآمیز به او کرد و گفت:

— آنها به گردن تو زنجیر گذاشتند.

ابوعبدالله در دفاع از خود گفت:

— زنجیر نقره‌ای.

مریم با بی‌اعتنایی پیشتری پاسخ داد:

— زنجیر، زنجیر است چه طلا چه نقره.

ابوعبدالله از شدت خشم برآشافت و گفت:

— از جان من چه میخواهی؟

— من دارم ترا نصیحت میکنم.

— اگر تو راه حلی داشتی قبلّ به من میگفتی. تو میدانی که تمام این کارها در انتظار مردم از کوچک و بزرگ و زن و مرد انجام گرفت و هیچ رازی در میان نبود و راهی جز تسلیم شدن در برابر مسیحیان وجود نداشت.

مریم در حالیکه سرگردان بود، به فضای دور و برفهایی که قله‌های کوه را پوشانده بود و گاهو بیگاه خورشید از لابلای ابرهای غلیظ بر آن می‌تابید، خیره شده بود.

ابوعبدالله صغیر به او گفت:

— جواب مرا ندادی! شماها فقط انسان را تحقیر می‌کنید. اما راه حل به او نشان نمیدهید. من از تمام کسانی که به العقاد پیمان اعتراض داشتند حتی یک راه حل نشنیدم.

— آنها به تو گفتند.

— چه گفتند؟

— همان چیزهایی که قبلّ شنیده‌ای.

— دویاره میخواهم بشنوم.

مریم نیمی از صورت خود را بسوی او گردانید و گفت:

— مسائلی در میان است که اگر برای هر انسانی پیش بیاید باید مرگ را اختیار کند و بداند که این مقدار خداوند است و مقدر الهی را هیچکس نمیتواند رد کند.

— خدا انسان را از قتل نفس باز داشته است.

— خدا نیز انسان را از اینکه کشور را به کفار تسلیم کند باز داشته و آدمی

را به جهاد و شهادت در راه خودش فرا خوانده است.

— اینها که کافر نیستند، اهل کتابند!
— اصلاً حرف زدن من فایده‌ای ندارد.
— تو که این را میدانی پس چرا ساکت نمیشوی؟
— تو خواستی من جواب ترا بدهم.
— حالاً دهانت را بیند! فهمیدی؟

مریم ساکت شد و صورتش را بطرف کاروان گردانید و به فرزندش که لا بلای صفوف اسیران بچشم می‌خورد خیره شد؛ دید یوسف بن کماشة وزیر دست او را گرفته و به کمک یکی از برداگان، او را بر پشت استرسوار می‌کند. اشک از چشمانش جاری شد و در خود احساس ننگ و خواری کرد و آن مکان را ترک نمود و ابوعبدالله صغیر را در حالیکه مشغول تماشای خروج کاروان از کاخ و حرکت بسوی اردوگاه فردیناند در سانتافی بود— تنها گذاشت.

ابوعبدالله صغیر سعی می‌کرد مسئله را ساده و آسان تلقی کند؛ از این رو گاهی خود را پیروز و گاهی شکست‌خورده می‌دید و درد و رنج عمیقی را احساس می‌کرد، گویا سینه‌اش در اثر احساس ذلت و شدت خشم در آتش شعله‌ور شده است، پیش خود می‌گفت:

— چه بیشد اگر شرافتمدانه تن به مرگ میدادیم و در راه خدا جهاد میکردیم؟
ولی پس از لحظاتی، ضعف و زبونی بر او حاکم می‌شد و به خود خطاب می‌کرد:

— نه! فرصت جهاد نبود. مسیحیان خیلی نیرومندند. مسلمانان در تمام کشورها دست از یاری ما برداشتند. مردم غرناطه هم که حاضر به تسلیم شدند. اگر آنها طرفدار جنگ و شهادت بودند، نمی‌گذاشتند من این معاهده را امضاء کنم. من خواسته مردم را عملی میکنم. اگر می‌خواستند مرا بکشند چه چیز مانع آنها بود؟ من وقتی با مسیحیان میجنگیدم در ناحیه البيازین با مردم بودم، فقط در این چند هفته که پیمان امضاء شده به کاخ آمده‌ام. اگر مردم چیزی غیر از این می‌خواستند، انجام میدادند و قدرت هم داشتند!

— ای ابوعبدالله صغیر! بزودی شبها و روزهای ننگینی را توأم با زندگی تلخ و دشواری خواهی دید، در آن هنگام آرزوی مرگ میکنی، ولی از مرگ خبری

نیست و آن لحظات برای تو بسیار سخت خواهد بود.

ابوعبدالله به اطراف خود نگاه می‌کند تا ببیند چه کسی با او سخن می‌گوید، ولی کسی را نمی‌یابد. باز می‌گردد تا به کاروان اسیران—که بتدریج دور می‌شدند و مردم آنها را تماشا می‌کردند—نگاه کند و پرسش را لابلای صفو کاروان جستجو نماید ولی هرچه نگاه می‌کند او را نمی‌بیند، چرا که کاروان بسیار دور شده و رفته رفته از نظرها پنهان می‌شود.

* * *

کاروان از غرباطه خارج شد و راه خود را بسوی «سانتافی» پیش گرفت. پیشاپیش کاروان، ابن کماشه وزیر، حرکت می‌کرد. در کنار او پسر ابو عبد الله صغیر قرار داشت که علی رغم لباسهای فراوانی که به او پوشانده بودند از شدت سرما می‌لرزید. دو نفر بازوهای او را گرفته بودند و به او کمک می‌کردند. کودک با چشمانی وحشتزده به ابن کماشه نظر دوخته بود و ابن کماشه به او آرامش می‌داد. کودک از او می‌پرسید:

— آیا ما را می‌گذاری و بر می‌گردی؟

— چاره‌ای جز این نیست، من باید روز تسلیم در حضور سلطان باشم.

— آیا ما را اذیت نمی‌کنند؟

— هرگز! هرگز! آنها به شما احترام می‌گذارند، خودت خواهی دید.

— آیا این توهین به سلطان نیست که پرسش را گروگان بگیرند؟

— مسئله به این صورت نیست. تو مهمان شاه و ملکه کاتولیک هستی.

— نه! وزیر! همه میدانند که من تا پایان یافتن مراحل تسلیم، گروگان آنها هستم.

ابن کماشه نگاه خود را از کودک برداشت و به نقطه‌ای دور نظر افکند.

کودک به سخن خود ادامه می‌دهد:

— آیا از شاه و ملکه تقاضا نمی‌کنی که مرا همراه تو باز گردانند؟

— فرزندم! این جداً مشکل است.

— من خیلی می‌ترسم.

ابن کماشه در حالیکه سراسر وجودش را غم و اندوه فرا گرفته، به کودک

خیره می‌شود:

— پسرم! چرا می‌ترسی؟

— نمیدانم عموجان!

— پسرم! نترس، وقتی پیش ایزابلا رفتی برای تو طبیب می‌آورند و ترا درمان می‌کنند و بزودی خوب می‌شوی و بهنوزد خانواده‌ات باز می‌گردی. فرزندم! تحمل این روزها برای ما خیلی مشکل است.

هنگامی که کاروان از غرناطه دور شد و راه «سانتابی» را پیش گرفت قشتالیها پشت صخره‌ها و درختان کمین کردند.

شخصیتها، بزرگان و تجار برای آنکه خودشان را در نظر پادشاه، بزرگ جلوه دهند، لباسهای فاخر خود را به تن کرده و سوار بر استرها در کنار یکدیگر قرار گرفتند، خیال می‌کردند بزودی پادشاه با آنان ملاقات کرده و به آنها خوش‌آمد می‌گوید و آنها را بر سر سفره غذا می‌نشاند! گوئی لیست تهیه شده نام غافلترین و نادانترین مردم غرناطه را دربرداشت! بردگان و خدمتگزاران بدنبال کاروان حرکت می‌کردند و هریک از آنها اثاثیه ارباب خود را نگاهداری می‌کرد. کاروان، نخست در سکوت فرو رفته بود، ولی بتدریج از گوشه و کنار آن، سخنانی پراکنده بگوش می‌رسید.

چیزی نگذشت که کاروانیان غم و اندوه خود را فراموش نموده و با یکدیگر به‌خنده و شوخی پرداختند. قشتالیها که از پشت صخره‌ها و درختان، عبور کاروان را نماشا می‌کردند، از رفتار آنها در شگفت شده بودند و با تعجب به یکدیگر اشاره می‌کردند. سرانجام این کاروان تحقیر شده ظهر همان روز وارد اردوگاه فردیناند شد.

۴

آخرین دیدار با آخرین پادشاه اسلامی غزنیه

ساعت: ۸ شب

روز: اول ژانویه ۱۴۹۲ میلادی

مکان: تالار پذیرایی قمارش در کاخ الحمراء

شامگاه غم انگیزی بود. مردم نماز عشاء را در مسجد غزنیه خوانده بودند و غافل از همه چیز به خانه هایشان می رفتند. اخبار حکایت از آن داشت که فردا صبح شهر به فردیناند و ایزابلا واگذار می شود و بدنبال آن، پرچم اسلام از آخرین سنگر مسلمانان در سزمین اندلس سقوط می کند. علیرغم شدت سرما مسلمانان آن شب نماز را در مسجد بجای آوردن. این آخرین نمازی بود که آنها در کشور خود، زیر سایه اسلام و تحت حکومت قرآن ادا می کردند، پس از آن دیگر هیچکس نمی دانست فردا چه پیش می آید.

بعضی ایستاده بودند و به منارة مسجد که بدستختی از میان تاریکیها دیده می شد خیره شده بودند. خاطرات غم انگیزی در روح آنان دور می زد: آیا ممکن است بر مناره ها صلیب نصب کنند و اذانها تبدیل به ناقوس شود و در اعیاد و روزهای یکشنبه نماز عشای ربانی برپا گردد و دیگر ندای نماز جمعه بگوش نرسد؟ مردم در حالیکه سرگردان بودند سرهای خود را تکان می دادند و بتدریج در کوچه و پس کوچه ها که به مسجد جامع ختم می شد، ناپدید می شدند.

هیچکس باور نمی‌کرد این مسائل پیش بیايد، زیرا اينها مصيبة‌هاي بودند که مصيبة مرگ در برابر آنها بسیار ناجیز بود. آنها آرزو داشتند که هرچه زودتر حوادثی پیش بیايد که جلوی این تسلیم تحفیرآمیز را بگیرد. از نخستین ساعات روز، شهر غرق در شایعات شد. مردم شنیدند که پادشاه بعد از نماز عشاء در تالار پذیرایی سفیران در کاخ الحمراء با شخصیتها، بزرگان، سرلشگران و وزیران ملاقات خواهد کرد.

شعله‌های امید در جان مردم زبانه می‌کشید. کسی چه می‌دانست شاید سلطان در این اجتماع، تسلیم را رد می‌کرد و از مسلمانان غرناطه می‌خواست در برابر دشمنان مقاومت کنند و به کمک نیروهای نظامی خود، سپاهیان فردیناند واپرایلا را که بین گوش آنها استقرار یافته بودند، نابود می‌ساخت.

* * *

موسى بن ابی غسان از نماز جماعت فارغ شد. سرگردان با گامهای کند بسوی کاخ الحمراء روانه شد، او نیز به شرکت در اجتماع دعوت شده بود. ترجیح داد پیاده به کاخ برود و به خدمتکارش دستور داد با استر بر در ورودی کاخ منتظر بماند. برف تمام راهها را پوشانده بود، و سفیدی آن، تاریکی شب را می‌شکافت. نور زردرنگ فانوسها که در خیابانها، کوچه‌ها و جلوی در خانه شخصیتها آویخته شده بود، روی برفها می‌تابید و نور را منعکس می‌ساخت. موسی با وجود آنکه جبهه ضخیمی به دوش افکنده بود، احساس سرما می‌کرد. در پیرامون آنچه که باید در حضور سلطان بگوید، می‌اندیشید، اطراف جبهه اش را دور سینه خود جمع کرد. ابو عبدالله صغير که پیمان تسلیم غرناطه را امضاء کرده، حالا برای چه آنها را دعوت نموده است؟ پیمان‌نامه حدود یک ماه قبل و مشخصاً روز ۲ نوامبر امضاء شده و از جمله شرایط آن این بوده که پس از گذشتن شصت روز از تاریخ مذبور، تسلیم پایان پذیرد، در حالیکه آنها تصمیم دارند صبح فردا شهر را تسلیم نمایند! راستی چه حادثه‌ای پیش‌آمده است؟ آیا پیش از آنکه خورشید طلوع کند، غرناطه به مسیحیان واگذار شده است؟ لرزه براندام موسی افتاد و به راه خود ادامه داد. برجهای کاخ الحمراء در حالیکه نور از آنها می‌تابید و جلوه‌ای مانند شب عروسی یا شب عید داشت، از دور نمایان شد. موسی آهی آتشین از سینه مجرور

خود برکشید و از خود سؤال کرد: چه کسی جرئت دارد آخرین سنگر اسلام را به مسیحیان تسلیم کند؟ چه کسی در برابر خدا و ملت و تاریخ چنین قدرتی دارد؟ روح مقاومت در مسلمانان به سردی گراویده بود. مردم مانند گله گوستند بسوی نابودی می‌رفتند. پادشاه جاهل و ناتوانی بر آنها حکومت می‌کرد. علمای دینی، دنیا را بر آخرت برتری می‌دادند. آنها شرایط تسلیم را در آن شب سیاه در ماه نوابر گذشته پذیرفته و سپس مانند حیوانات به دنبال آب و غذای خود رفتند. موسی بن ابی غسان اطمینان داشت که چنین روزی را هرگز نخواهد دید و هرگز با بالارفتن صلیبها بر فراز مناره‌ها و برجها مواجه نخواهد شد. ولی اگر چنانچه این مسائل پیش بیاید، چه باید کرد؟ نمی‌دانست؟ اما یقین داشت که در چنین جلسه‌ای حضور نخواهد یافت و خداوند او را از این ذلت و خواری نجات خواهد داد. با این افکار، خود را آرام ساخت و از پله‌های کاخ بالا رفت.

* * *

تالار مملو از شخصیتها بود. یک طرف بازرگانان واعیان و طرف دیگر فقهاء و دانشمندان و ادبیان و شاعران نشسته بودند. وسط مجلس را وزیران و سرلشگران در حالیکه رویروی پادشاه قرار داشتند، پرکرده بودند. خدمتکاران نوشیدنی به دست حاضران می‌دادند. دو بخاری بزرگ در تالار بود که بوسیله زغال و چوب می‌سوخت و حرارت شدید آنها صورت حاضران را سرخ کرده بود. سکوت بر مجلس حکم‌فرما بود، دلها از نگرانی و وحشت پر شده بود. آنها هرچند در واقع احساس ننگ و عار می‌کردند، ولی بر حسب ظاهر خشنود به نظر می‌رسیدند، چراکه فردای آن شب، ظلمتهای چند ساله پایان می‌یافتد. فردیناند در غرباطه شایع کرده بود که پس از واگذاری شهر، هنگام ظهر آرد مجانی بین مردم توزیع می‌شود. گرسنگی، مردم را که در محاصره قرار داشتند به نابودی می‌کشانید، ولی درخانه هیچیک از شرکت کنندگان در تالار، از گرسنگی خبری نبود.

بازرگانان می‌خواستند تجارت خود را از نو آغاز کنند و با تمام شهرهای اندلس روابط تجاری برقرار سازند، فردا جنگ پایان می‌پذیرفت و مرحله جدیدی که توأم با منافع سرشار و مسافرتها بی‌خوف و خطر بود، آغاز می‌شد. شایع بود

که فردیناند پس از پایان یافتن مرحله تسلیم، به وزیران و سرلشگران هدایای گرانبها و اموال فراوانی خواهد بخشید، در حالیکه خزانه ابوعبدالله صغیر در وضعی نبود که چنین ارقامی را که فردیناند از طریق نمایندگان خود درگفتگوها و ملاقاتهای سری اعلام داشته بود، در اختیار آنان بگذارد.

خشنودی و رضایتی بود که درونش ننگ، و پوشش رسوابی داشت!

اسلام آنان را در راه دفاع از حق، دعوت به شهادت دعوت می کرد و از تسلیم شدن در برابر دشمن باز می داشت. تمام علمای دینی حاضر در مجلس این را می دانستند. همه آنها مسلمان بودند و همیشه قرآن می خواندند. ولی سلطان برای چه آنها را دعوت کرده است؟ آیا حرف تازه‌ای است که ممکن است در این اجتماع مطرح شود؟

سراسر غرباطه را طرفداران فردیناند پر کرده بودند. آنها با مردم تماس داشتند و با ملت دادو ستد می کردند. سلطان راهی جز واگذاری شهر در پیش نداشت. او با چهره‌ای زنگ پریده و آرام به صورت حاضران نظر دوخته بود. سرمای شدید در او اثر گذاشته بود و حرارت آتش به حالت فایده‌ای نداشت. تلاش می کرد خود را در برابر حاضران، خویشتندار و شجاع نشان دهد، ولی این تظاهر بیفایده بود. همه به او نگاه می کردند و او مانند کسی که در دریای خروشانی گرفتار امواج شده باشد، مقاومت می کرد و آرزو داشت کاش زمین شکافته می شد و او در آن فرو می رفت تا از دیدگان حاضران پنهان بماند.

او در حالیکه به داوران خود نگاه می کرد، محکوم به مرگ شده بود و خودبینی او مانع از آن بود که رضایت آنان را جلب کند؛ چرا که او مرگ و ذلت را برای آنان فراهم ساخته بود و آنها از سلطان می خواستند یکباره کارشان را تمام کند.

سلطان نگاهی به وزیر و فرمانده لشگر و دیگر شخصیتها می کند! چه کسی

بر چه کسی حاکم است؟

چه کسی این برنامه را پیش آورده است

آیا او آنان را مجبور کرده یا آنان وی را ناگزیر ساخته اند؟

سراسر تالار غرق در ذلت و پستی و از دست رفتن دین و عظمت بود!

صدای پای موسی بن ابی غسان که روی سنگ مرمر راه می رفت و توأم با

آهنگ منظمی بود، سکوت مجلس را شکست. موسی بهراه خود ادامه دادو در برابر سلطان قرار گرفت. یکی از خدمتکاران دوید و جبه از دوش وی برداشت، دیگری صندلی برایش گذاشت. موسی همینطور ایستاده بود و به سلطان خیره شده بود. پس از لحظاتی به جمع حاضران نظر افکند، و هنگامی که یکی از خدمتکاران نوشیدنی ای گرم به او تعارف کرد، باشاره دست آن را رد کرد.

ابوعبدالله صغير با صدای ضعيفي گفت:

— موسى ! نميشيني ؟

موسی اند کي درنگ کرد و سپس در حالیکه می نشست گفت:

— سلطان برای چه ما را به اينجا دعوت کرده است ؟

حرارت آتش بخاری، رنگ پریدگی صورت ابوعبدالله صغير را پنهان ساخت. ابوعبدالله به وزيرش ابوالقاسم مليح اشاره کرد سخن بگويد. وزير از جا برخاست و و گردنها بسوی او کشیده شد.

وزير که چهل ساله بنظر می رسید و لباسهای قيمتي محلی به تن داشت در جايگاهي ميان سلطان و اجتماع کنندگان ایستاد. نخست کلاهش را که از نوع، کلاه قشتاليها بود و آن را برای اولین بار بسر گذاشته بود، از سر برداشت، شايد از آن خجالت می کشيد، ولی بزودی برای او آشكار شد که اکثر حاضران همانند کلاهش را بر سر دارند. وزير لرزه بر اندامش افتاد و نتوانست سخن بگويد و پيوسته به پادشاه و حاضران نگاه می کرد.

ابن کماشه بدون آنکه از کسی اجازه بگيرد برخاست و موقعیت را تشریح کرد و عواملی را که منجر به امضای پیمان تسلیم غرناطه شد توضیح داد، و مسائلی را که در ماه نوامبر گذشته بر آنان عرضه شده بود، بیان نمود، و اظهار داشت که روی تمام بندهای پیمان نامه، قبل از امضاء بحث و گفتگو شده است و او شخصاً با دوست خود ابوالقاسم مليح و دیگر مشاوران نهايت کوشش خود را بکار برده تا برای گرفتن حقوق ملت مسلمان غرناطه، با شخصیتهای حکومتی فردیناند و ایزابل مذاکره نماید، و سرانجام آنها با این معاهده توانستند در حد امکان حقوق خود را بدست بیاورند، که اگر جنگ ادامه می یافت و ارتش فردیناند وارد غرناطه می شد هرگز این حقوق بدست نمی آمد.

حاضران سر و صدا براه انداختند، گروهی او را تحسین نموده و برخی از او
انتقاد کردند و جلسه بهم ریخت. در این میان موسی بن ابی غسان فریاد کشید:

— سلطان یا وزیرش بهما نگفتند علت این اجتماع چیست؟

سلطان با حالت یأس به ابوالقاسم مليح که تازه بر خود مسلط شده بود، نگاه
کرد و گفت:

— فردا نمایندگان اعلیٰ حضرتین فردیناند پنجم و ایزابل شاه را تحويل خواهند
گرفت، ما باید برای حفظ جان و مال مسلمانان با یکدیگر همکاری کنیم تا این
روز را بسلامت پشتسر بگذاریم، علت اجتماع ما این است.
سرو صدا از اطراف مجلس بلند شد. ابوالقاسم گفت:

— ما اینجا جمع نشده‌ایم تا در مورد پیمان نامه بحث و گفتگو کنیم. معاهده
انجام گرفته و قبله هم در حضور خودتان مورد بحث قرار گرفته است، ما در حال
حاضر می‌خواهیم از خونریزی بیشتر جلوگیری کنیم. شما نباید اجازه بدھید فردا
یغدران با ارتش پادشاه مخالفت کنند و گرنه عاقبت کارتان بد خواهد بود.

موسی بن ابی غسان در حالیکه نگران و پریشان بنظر می‌رسید و گویی از
دهانش آتش می‌بارید برخاست و حاضران را چنین مخاطب ساخت:

— شما میدانید تنها کسی که پیمان را رد کرد من بودم، زیرا به مقتضای
این پیمان فاتحه اسلام در اندلس خوانده می‌شود. من قبله به شما گفتم که ترجیح
میدهم با کسانی باشم که در دفاع از غربانه در کنار دیوارهای آن شربت شهادت
نوشیدند، و دوست ندارم در شمار کسانی باشم که شهر را به دشمن و آگذار کرده یا
با این تسلیم موافقت نمودند. من در این جلسه حضور یافتم به امید آنکه سلطان و
وزیرانش سر عقل آمده باشند و پیمان را رد کنند و ملت را به مقاومت و شهادت دعوت
نمایند. ولی متاسفانه می‌بینم وزیر، ما را از مخالفت با سپاهیان فردیناند و ایزابل
برحد مریدار و از ما می‌خواهد تسلیم دشمن شویم. من از شما می‌پرسم: گیرم شما
رهبران ملت پشت به اسلام کردید آیا نمی‌خواهید از مال و ناموس و کشور خود
دفاع کنید؟ اگر شما می‌پنداشید مسیحیان به پیمان با شما پای بندند گمانی بیهوده
می‌پرید. آنها حیله می‌کنند و شما را نابود می‌سازند؛ کمترین چیزی که ما در مورد آن
ترس داریم مرگ است؛ اما چیزهایی که در انتظار ماست غارت شدن شهرها،

هتک حرمت مساجد، خراب شدن خانه‌ها و هتک اعراض ماست. اینجاست که مستمهای ناروا، تعصیهای وحشیانه، شکنجه‌های زندان مسیحیان، سفره‌های چرمی و آدم‌سوزی صورت می‌گیرد. ای بیچاره‌ها! ما باید از تاریخ درس بگیریم. روزی بر شما خواهد آمد که دنبال مرگ شرافتمدانه می‌روید، ولی فرصت از دست شما رفته است. بزودی شما مانند بردگان یکی پس از دیگری در مایه ذلت و اندوه خواهید مرد و نصیحت من بحال شما سودی نخواهد داشت.

آنگاه به سلطان — که رنگ پریدگی او بیشتر شده بود — نزدیک شد و خطاب به او گفت:

— آیا آخرین حرف تو همین است؟

سلطان با نامیدی زیر لب گفت:

— ما با آنها پیمانی منعقد کرده‌ایم، باید به آن پایبند باشیم، و فای بعهد از اخلاق اسلامی است!

موسی بن ابی غسان در حالیکه از شدت تأسف سرش را تکان می‌داد رو بطرف جمعیت کرد و گفت:

— من شما را گواه می‌گیرم که هرگز با شما شرکت نکردم. ما اگر واقعاً به خدا ایمان داشته باشیم کمترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که در راه او کشته شویم.

آنگاه با شتاب حرکت کرد تا از مجلس خارج شود. هنگام خروج وقتی با فقهاء و دانشمندان روپروردی اندکی توقف کرد و نگاهی حسرت‌بار و غم‌انگیز به آنان نمود و آنها را در حالیکه از خجالت خود را پنهان می‌کردند، چنین مخاطب ساخت:

— شما از همه بهتر میدانید ارزش شهادت در راه خدا چیست و شهید چه مقامی دارد. من دوست داشتم شما موضعی غیر از این اتخاذ می‌کردید.

سپس جبهاش را گرفت و با عصبانیت از مجلس خارج شد. او تصمیم بزرگی گرفته بود. سلطان با حالتی غم‌انگیز و عبوس که باورنکردنی بود، خیره خیره به او نگاه می‌کرد تا آنکه موسی پشت ستونهای آخر قalar ناپدید شد. سلطان سرش را از خجالت به زیر انداخت، وقتی سر برداشت نگاهش به چشم‌ان این کماشہ وزیر

که جزء امضاء کنندگان پیمان نامه بود افتاد، گویند ابن کماشہ لبخند تمخرآمیزی بر لب داشت که با نگاه خیره سلطان بزودی از بین رفت.
ابوعبدالله صغير برخاست. به احترام او تمام حاضران نيز برخاستند. ابوعبدالله به آنان گفت:

— برويد و به مصلحت خويش بيانديشيد و توجه داشته باشيد که فردا مورد خشم فرد يناند واقع نشويده، شما همه مرا ميشناسيد، من کسی بودم که جنگها كردم، ولی اکنون ميشينم اين جنگها برای ما هيچ فايده‌اي نداشت مثل اينکه خداخواسته من بدبيخت‌ترین مردم باشم که بدست من و به نام من پرچم اسلام از فراز اين سرزمين پايان يبيان يبيان. شما ميدانيد که من جز تسليم شدن در برابر مسيحيان راهی ندارم.

آثار نگرانی و ترس و اضطراب در چهره سلطان آشکار شد و اشک در چشمانش حلقه زد، يكی از فقهاء پيش آمد تا به او دلداری دهد، سلطان با دست اشاره کرد برگردد، آنگاه رو به جمعيت گرد و گفت:

— برويد! خدا پشت و پناه من و شما باشد.

مردم با سرو صدا و داد و فرياد تalar را ترك می‌كردند و سلطان با آشتفتگی خاطر به آنان چشم دوخته بود، زيرا اين آخرین نشستي بود که وي بعنوان يك پادشاه در آن حضور می‌يافت و فردا او در ردیف مردم عادي قرار می‌گرفت. درست است که در آينده با او بگونه خاصی معامله خواهد شد، ولی به هر حال او يكی از رعایای شاه و ملکه کاتولیک بشمار خواهد رفت. و مردم چون اين مسئله را احساس کرده بودند، بدون آنكه هنگام خروج از مجلس، طبق عادت خود به او سلام کنند از تalar خارج شدند، شايد می‌خواستند او را تعقیر کنند، شايد هم می‌خواستند خود را برای آن روز بحرانی که با طلوع خورشید فردا آغاز می‌شد، آماده سازند. آنها می‌بايست به کار خانواده خود رسیدگی کنند، چرا که رازها نهفته است و شهر غرق در تاریکی و ظلمت است و تاریخ از هر سو بر آن احاطه دارد و لحظه لحظه آن را با کمال دقت و برباري ثبت می‌کند.

پس از آنكه مردم از تalar خارج شدند، سلطان دو وزيرش را که نزد او باقی مانده بودند سرزنش نمود و به آنان گفت:

— شما بودید که به برگزاری این جلسه رأی دادید. ما از این اجتماع جز بدگویی و استهزاء و اهانت نتیجه دیگری نگرفتیم، اصلاً برگزاری این جلسه بی جهت بود.

ابوالقاسم وزیر در حالیکه لبخند می زد گفت:

— اگر فردیناند خبر برگزاری این جلسه را بشنود، بطور مسلم از شما خشنود خواهد شد. سرورم! همانطور که میدانید ما در جستجوی رضایت فردیناند هستیم. این کماشه گفت:

— شما مردم را جمع آوری کرده و از آنان خواستید که ماجراهی تسلیم به سلامت پایان پذیرد.

— آیا خبر برگزاری این جلسه را کسی به فردیناند میرساند؟

— سرورم! مطمئن باشید. خیلیها هستند که به او خبر میدهند. او مورد توجه عموم است.

— آیا رئیس شهربانی امشب در جلسه حضور داشت؟

— حتماً سرورم!

— من او را ندیدم.

— آخر تالار نشسته بود.

— بدون آنکه به ما سلام کند، رفته است.

— سرورم! عیبی ندارد. آیا کاری با او داشتید کسی را سراغش بفرستم؟

— نه! ابوالقاسم! لازم نیست، ما احتیاجی به او نداریم.

ابن کماشه گفت:

— اگر مایل باشید برخی از طرحهایی را که فردا باید عملی شود با هم بررسی کنیم تا سرورم با بهترین شکل در برابر ارتش قشتالی ظاهر شوند.

— آیا میخواهی با من در اطراف موقعیتی که فردا در واگذاری شهر دارم

تبادل نظر کنی؟

ابن کماشه با کمال قساوت پاسخ داد:

— بلی! سرورم.

— لابد من باید بدست خودم پرچم مسلمانان را به نماینده‌ای که فردیناند

اعزام میکند، بسپارم؟

— بلی! سروم.

— آیا این کار بدون آنکه من در معرض این اندوه دایمی قرار گیرم، تحقیق نمیباشد؟

— سروم! ما در گذشته کاری بزرگتر از این انجام دادیم.

— چه کاری؟

— امضای پیمان نامه!

سلطان گفت:

— نه! این کماشه! هیچ چیز مانند حوادث فردا نیست. ما مقارن طلوع خورشید فردا در انتظار بزرگترین ذلت هستیم. من باید به دست خودم غرناطه را به مسیحیان واگذار نمایم.

سلطان با چهره‌ای غم‌انگیز وزیران خود را به اتاق کوچکی که متصل به تالار بود کشانید و نشست و به آنها گفت بشینند. دو وزیر نشستند. عبدالملک وزیر کیفشن را که پر از پرونده و اوراق بود روی زانو گذاشت و آن را باز کرد و اوراق و پرونده‌ها را بیرون آورد. سلطان هم ساکت نشسته و به او نگاه می‌کرد.

وزیر سرفه‌ای کرد و خود را برای خواندن جمله‌ای که روی یکی از ورقه‌ها نوشته شده بود آماده ساخت:

— فردا سروم جبهه زدرنگشان را که به نوارهای مشگی زینت یافته، میپوشند.

سلطان، حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد:

— چه میگویی؟ نمیفهمم.

ابن کماشه مداخله کرد و گفت:

— سروم! این بطبق میل شاه و ملکه کاتولیک است.

— یعنی من باید جبهه زدرنگم را که نوارهای مشگی دارد به تن کنم؟

— بلی!

— کی به آنها گفته من چنین جبهه‌ای دارم؟

عبدالملک در حالیکه ورقه را تا می‌کرد و ورقه دیگری بیرون می‌آورد به سلطان خیره شد و گفت:

— سروم! هیچ چیز بر فردیناند پوشیده نیست. من فکر نمیکنم این تقاضا مشکلی برای ما ایجاد کند.

— لابد فردیناند میخواهد من فردا صبح سوار بر اسبی شوم که مناسب شان من باشد؟

وزیر با کمال قساوت ورقه‌ای به دست سلطان داد و گفت:

— سروم! درست این همان چیزی است که واقع شده است.

سلطان خشمگین شد و در حالیکه می‌لرزید از جا برخاست:

— بخدای قسم این عین ذلت است.

دو وزیر نیز پیا خاستند. ابن کماشه گفت:

— سروم! خشمگین نباشید. سوارشدن بر اسب یا پوشیدن لباسی که فردیناند آن را انتخاب کرده، با وگذاری شهر برابر نیست. اینها مسائل جزئی هستند و سروم نباید بخاطر آنها ناراحت شوند.

سلطان با نامیدی در چهره وزیران دقت کرد و دوباره نشست و زیر لب گفت:

— فردا صبح ما با هم خواهیم بود و تمام خواسته‌های فردیناند را اجرا میکنیم، دلیلی ندارد من بخاطر این جزئیات خودم را ناراحت کنم.

— سروم! فرمان، فرمان شمامست.

سلطان با عصبانیت دستش را تکان می‌داد، گویا می‌خواست سخن بگوید، ولی قدرت نداشت.

— آیا سروم میخواهند سخنی بگویند؟

سلطان در حالیکه عرق از صورتش می‌ریخت با نگرانی گفت:

— فردیناند به ما وعده داده که پس از تسلیم شهر اموالی را به ما بپخشد.

— اموال فردا ظهر حاضر است.

— میترسم پس از تسلیم شهر، ما را فریب دهنند.

دو وزیر به یکدیگر نگاه کرده و لبخند مسخره‌آمیزی بر لب آوردند آنها توانستند خنده‌اشان را از سلطان پنهان نگاه دارند.

— سروم! شما مطمئن باشید، من مسئولیت گرفتن این اموال را بعهده می‌گیرم.

سلطان با حالت تردید به ابن کماشه نگاه کرد:

— میبینم نسبت به وعده‌های فردیناند مطمئنی!

عبدالملک وزیر گفت:

— فردیناند اگر بخواهد بر غرناطه سلططیابد راه درازی در پیش دارد و با خلف وعده، خود را به خطر نمیاندازد. البته ممکن است جانشینانش حیله کنند.

ابوعبدالله صغیر با حالت تردید نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت:

— آیا آن معاهده‌ای که پادشاه امضاء کرده...

عبدالملک حرف او را قطع کرد و در حالیکه ورقه‌ای از کیفیت یرون میآورد گفت:

— سرورم! آن معاهده این است، که تمام حقوق سردم غرناطه را ضمانت میکند.

ابوعبدالله با ناراحتی گفت:

— عبدالملک! این معاهده را که نمیگوییم. آن معاہدۀ دیگر که هیچکس از آن خبر ندارد! آن پیمان سری که...

عبدالملک مجدداً حرف او را قطع کرد و در حالیکه ورقه دیگری را یرون میآورد گفت:

— ها... فهمیدم، آن را بخوانم؟

— بله... بله!

عبدالملک شروع به خواندن کرد:

— به نام پدر، پسر و روح القدس. ما...

سلطان با رنجش خاطر حرف او را قطع کرد و گفت:

— به مقدمۀ آن کار نداشته باش، مطالب مفید آن را بخوان.

عبدالملک پس از آنکه مقدمه را زیر لب با سرعت خواند، صدایش را بلند کرد:

— چنانکه در معاہدۀ علنی که مورد مذاکره و تأیید فقهاء و شخصیت‌های غرناطه قرار گرفت، باید روزی که شاه و ملکه، کاخ الحمراء و قلعه و درها را تحويل گرفتند، فرمانهای همایونی در مورد آنچه که ابوعبدالله مالک می‌شود، صادر گردد و به امضای اعلیحضرتین برسد و بوسیله مهر نقره‌ای که دارای ریشه‌های

ابریشمی است مهروموم شود و شاهزادگان، کاردینال دیسینا، تمام رهبران دینی،
شخصیتها، دوکها، مارکیزها و کنتها همه آن را تأیید کنند.

سلطان به تنگ آمد و با حالت خشم حرف او را قطع کرد:

— این را نمیگوییم، این را هزاربار خوانده‌ای!

— سرورم! صبر کنید، اینجاست آنچه که شما میگویید.

سلطان گردن کشید تا گوش بدهد، عبدالملک به خواندن مطالب ادامه داد:

— شاه و ملکه کاتولیک به ابو عبدالله، فرزندان، نوادگان و وارثانش برای همیشه حق میدهند که محلات و زمینهای زراعتی شهرهای برجه، دلایه، مرشانه، لوشار، اندرشن، اجیر، ارجبه و شهرهای مجاور را که ابو عبدالله تعیین می‌کند و شاه و ملکه موافقت می‌نمایند، و نیز مالیاتها و درآمدهایی که از طریق شهرهای مزبور بدست می‌آید و تمام خانه‌ها، اماکن، قلعه‌ها و برجهای آن را مالک باشند، و شخص ابو عبدالله به اعتبار اینکه بزرگ قوم بشمار می‌رود، منصب قضاوت را در این نواحی بعده بگیرد و خود را پیرو فرمان شاه و ملکه بداند و هرجیزی را که می‌خواهد بفروشد، نخست به اعلیحضرتین عرضه کند اگر آنها نخواستند به دیگران بفروشد.

عبدالملک در حالیکه به ابو عبدالله صغیر نگاه می‌کرد ساکت شد. ابو عبدالله

گفت:

— چرا ساکت شدی؟! ادامه بده.

عبدالملک ادامه داد:

— و باید اعلیحضرتین پس از تحويل گرفتن کاخ و سایر قلعه‌ها در موعد مقرر، سی هزار لیره طلای قشتالی به سلطان ابو عبدالله بدهند.

ابو عبدالله با نگرانی گفت:

— مطالبی هم در مورد باغها و آسیابها و چیزهای دیگر بود.

— بلی سرورم! تمام اینها نوشته شده است.

— پس بخوان.

— و باید شاه و ملکه تمام اراضی، آسیابها، باغها و کشتزارهایی را که سلطان

نامبرده در دوران پدرش سلطان ابوالحسن چه در غرناطه یا در البشارات در اختیار داشته به او بخشند.

سلطان برای اینکه خاطرجمع شود، سخن وزیر را قطع می‌کند:

— ملکیتی دائمی که هر طور بخواهم در آن تصرف کنم؟

— بلی سرورم!

— پس حقوق مادر و همسر و سایر اعضای خانواده‌ام چه می‌شود؟

— سرورم! همان حقوق است.

— آیا این معقول است؟ به حال، ای کاش به‌این وعده‌ها وفا کنند. درباره

آزادی در مسافرت و انتقال به مغرب چه؟

عبدالملک ادامه می‌دهد:

— و هرگاه سلطان نامبرده، ملکه‌ها، سرکردگان، نوکران و اعضای خانواده

آنها از بزرگ و کوچک بخواهند به مغرب مسافرت کنند، اعلیحضرتین هم‌اکنون یا در هر زمان دیگری دوکشی برای عبور اشخاص نامبرده بدون گرفتن اجرت آماده می‌کنند. و اگر از فروش املاک خود ممکن نبودند، حق دارند برای انجام دادن این کار، هر که را که می‌خواهند بدون هیچ قید و شرط یا تحمل غرامتی و کیل نمایند.

و سلطان مذبور بدون هیچ قید و شرط یا تحمل غرامتی حق دارد هریک از نوکران یا سرکردگان خود را که می‌خواهد با محصولات و عواید خود به کشور مغرب انتقال دهد.

و نیز سلطان مذکور حق دارد در صورت خروج از غرناطه، در هر سرزمینی که به او بخشیده شده سکونت نماید و نیز او و همراهانش از سواره و پیاده می‌توانند اسلحه به دوش خارج شوند و زنان و نوکرانشان را همراه خود ببرند، و هیچ چیزی از آنان گرفته نشود مگر توپهایشان که باید آنها را تعویل دهند.

ابوعبدالله به وزیر اشاره کرد تا ساکت شود:

— آیا توپها را از ما می‌گیرند؟

دو وزیر به یکدیگر نگاه کردند. ابن کماشه گفت:

— سرورم! ما با توب چکار داریم؟

— سلاح جدیدی است که در آینده دنیا را دگرگون میکند و امتیاز ساخت آن به ما تعلق دارد.

عبدالملک به خواندن مطالب ادامه می‌دهد:

— و در حال حاضر یا در هر زمان دیگری، لازم نیست آنان علامت مخصوصی به لباسهایشان نصب کنند، و حق دارند از تمام مزایایی که در دوران تسلیم غرناطه مقرر گردیده بپردازی نمایند.

— بسیار خوب، عبدالملک! دنباله مطالب را بخوان.

— سرورم! پیمان نامه تمام شد. فقط امضا و مهر اعلیحضرتین و امضا کنندی ثافرا در آخر آن قرار دارد.

سلطان پرسید:

— ساعت چند است؟

ابن کماشه به ساعتی که در انتهای تالار نصب شده بود نگاه کرد:

— سرورم! ساعت ۱۰ تمام است.

عبدالملک گفت:

— اکنون ما میرویم و فردا صبح بعد از نماز، ساعت پنج حضورتان شرفیاب میشویم. هردو وزیر در مقابل سلطان تعظیم کرده و بیرون رفته، ولی سلطان چنان سرد رگم بود که متوجه رفتن وزیرانش نشد.

* * *

ملکه عایشه مادر ابو عبدالله صغير گوشه‌ای ایستاده بود و گفتگوهای سلطان و وزیرانش را می‌شنید، قسمتی از جلسه تالار را نیز از پشت پرده تماشا کرده بود. او زنی شجاع و سرسخت بود و ۳۰ سال از عمرش می‌گذشت. ناگهان خود را در برابر پرسش آشکار ساخت:

— بهای اند کی در برابر حکومت مسلمانان دریافت کردی!

سلطان با بی‌صبری و حیرت به او نگاه کرد:

— این نهایت تلاش ما بود، خودت میدانی.

— حالا میخواهی تا صبح بنشینی؟

— نمیدانم چه کنم؟

— بلندشو برو بخواب! روز طولانی و سختی را در پیش داری.
— بزودی ننگ و عار دنیا در ظرفی جمع می‌شود تا یکباره آن را سرکشم.
— آیا خودت خبر نداشتی؟
— چکار میتوانستم بکنم؟
— اگر امشب مرده بودی برای تو بهتر از این بود که بعد از هزار سال دیگر بمیری.
— تو داری با مردی حرف میزنی که راه و چاره را از دست داده و پشتیبانی ندارد.

عايشه در حالیکه چهره‌اش تغییر یافته بود با تعقیر و بی‌اعتنایی گفت:
— مرد؟! گفتی مرد؟! من دارم با ابوعبدالله صغير! حرف میزنم! پادشاهان قشتاله این لقب را به تو دادند، تو کوچکترین و پست‌ترین پادشاهان هستی.
ابوعبدالله به نشانه عجز و ناتوانی سرش را بزیر انداخت و از مادرش پرسید:
— مریم کجاست؟

— مریم؟ سراغ مریم را میگیری؟ حالا به فکر مریم افتادی؟ مریم به کمک کنیزانش دارد اثنایه را جمع میکند، واقعاً چقدر بدیخت هستی ابوعبدالله!
عايشه از اتاق بیرون رفت. ابوعبدالله در حالیکه یکه خورده بود به او نگاه می‌کرد. او در خود فوق العاده احساس بیچارگی و بدیختی می‌کرد. برمی‌خاست و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، در حالیکه بر دگان صندوقها را با سرعت به صحن کاخ منتقل می‌کردند و به او توجه نداشتند و او نمی‌دانست که آیا آنها او را تعقیر می‌کنند یا آنکه سرگرم کار خود هستند، و آرزو می‌کرد کاش آفتاب صبح فردا طلوع نمی‌کرد.

سلطان با چهره‌ای غمناک از رواقها عبور کرد تا در اتاقی استراحت کند.
درین راه همسرش مریم را دید که به کمک کنیزانش صندوقها را می‌بنند. مریم وقتی نگاهش به سلطان افتاد کیف چرمی کوچکی را بسوی او پرتاب کرد و به او گفت:

— این جواهرات من است نگهدار تا از کارها فارغ شوم بعد آن را از تو میگیرم.

— من کجا میتوانم بخوابم؟

مریم سری تکان داد و گفت:

— بخوابی؟ آیا میتوانی بخوابی؟ من نمیدانم.

غم و اندوه سراسر وجود سلطان را فراگرفت و احساس کرد که در میان امواج بی ثبات دریا غرق شده است، چرا که او دیگر پس از این، سلطان نخواهد بود!

۵

وزیران سلطان در شب تسلیم

عبدالملک و همکارش یوسف بن کماشه بسیار دوراندیش و زیرک بودند. از سالها پیش، از سرنوشت حتمی غرناطه اطلاع داشتند. تا آنکه موعد مقرر فرارسید و مسائل بطور مشخص برای آنان آشکار شد.

قبل از فرارسیدن موعد، وقتی آنها احساس کردند که زبان بپایان رسیده و آن سرنوشت حتمی تحقق می‌یابد، تمام ساختمانها و زمینهای خود را مخفیانه فروختند، زیرا می‌دیدند شهرهای اندلس اسلامی برای آنان جای سکونت نخواهد بود.

عبدالملک توانست خانه وسیع خود را که در نزدیکی کاخ بود بفروشد و با خریدار آن شرط کند که پس از گذشتن یک سال از معامله، خانه را به او تحویل دهد. عبدالملک برای آنکه بتواند معامله را تمام کند قیمت خانه را پایین آورد و زمان تحویل دادن آن را یک ماه بعد از واگذاری شهر مقرر کرد. او با این عمل ثابت کرد که از سیاست اطلاع دارد و موقعیت کشورها و دولتها را بخوبی می‌شناسد.

بسیاری از اوقات در خیابانها و کوچه‌های پرپیچ و خم غرناطه قدم می‌зд و در اطراف سرنوشتی که شهر دچار آن شده بود، می‌اندیشید و تعجب می‌کرد که چگونه مسلمانان به دست خود، این سرنوشت را برای شهر پیش آورده‌اند! عبدالملک علی‌رغم رقابتی که با یوسف بن کماشه داشت، با صداقت با او

رفتار می‌کرد، لذا پس از گذشت دو ماه از فروش خانه‌اش به او خبر داد که چنین کاری کرده است. البته آن روز اوضاع و احوال تغییر یافته بود و دیگر برای اینگونه املاک خریداری یافت نمی‌شد، زیرا پول کم شده بود و درکشوری که مشرف بر مرگ بود تعداد ثروتمندان کم شده بودند.

ابن‌کماشه سرگردان بود و نمی‌دانست چه باید بکند، زیرا املاکش خریدار نداشت و این مشکل، فکر او را شب‌وروز به‌خود مشغول ساخته بود.

هنگامی که مذاکرات سری در اطراف واگذاری شهر آغاز گردید و ابن‌کماشه وزیر در آن مذاکرات شرکت جست، تمام تلاش او براین بود که در خلال گفتگوهایی که در اطراف پیمان واگذاری شهر انجام می‌گیرد، خانه وسیع و زینهای خود را بفروشد.

او سرانجام توانست در اثنای مذاکرات، زمینهای خود را به بعضی از اشراف طرف مقابل بفروشد، ولی برای خانه‌اش مشتری یافت نشد.

هرگاه سخن از این پیش می‌آمد که شاه و ملکه کاتولیک پس از تعویل شهر، اموالی را به مسلمانان می‌بخشنند، ابن‌کماشه در غم و اندوه فرو می‌رفت و از خانه وسیع خود و امتیازات آن سخن می‌گفت، بگونه‌ای که قشطالیهای طرف مذاکره تعجب می‌کردند. آنها در آغاز کار تصور می‌کردند او دیوانه است، ولی بعداً متوجه شدند که او مردی دوراندیش است و درست فکر می‌کند.

ماجرای خانه ابن‌کماشه پس از آنکه مدت‌ها مذاکره‌کنندگان را به‌خود مشغول ساخته بود، نزدیک بود مذاکرات را بی‌نتیجه سازد. البته قشطالیها هم در گفتگوهایشان چندان بخشنده نبودند. آنها مردمی بخیل و خودسر بودند و همیشه به ابن‌کماشه می‌گفتند:

— چرا می‌خواهی خانه‌ات را بفروشی؟ تو می‌توانی همانجا سکونت کنی، مگر تو به وعده‌ها و پیمانهایی که در آینده نزدیک نوشته می‌شود، اطمینان نداری؟

ابن‌کماشه نمی‌توانست پاسخ درست و صحیحی بدهد، زیرا او یک سیاستمدار دوراندیش بود و می‌دانست که مسلمانان تحت حکومت مسیحیان چه ترس و وحشتی خواهند داشت؛ لذا در برابر آنها سکوت می‌کرد؛ ولی پیوسته فرصت را غنیمت می‌شمرد تا در ضمن مذاکرات و درگیریهای قولی طرفین، مجدداً از خانه

خود سخن بگوید.

سرانجام پس از اینکه مشکلی برای مذاکره کنندگان قشتالی پیش آمد، مسئله خانه این کماشه حل گردید. آن مشکل این بود که قشتالیها در صدد تهیه منازل مسکونی برای کارمندان درجه اول خود در غربناطه برآمدند و وقت کافی برای ساختن این منازل نداشتند، ازینرو با این کماشه در مورد فروش خانه اش گفتگو کردند. این کماشه که دید قشتالیها به خانه وی نیازمندند، چنین وانمود کرد که در حال حاضر قصد فروش آن را ندارد و پیوسته عذر می آورد و مسئله را سخت می گرفت.

قضیه بالا گرفت و نزدیک بود یک بحران سیاسی بوجود بیاید، سرانجام وزیر در وقت مناسبی اظهار موافقت کرد و قرار براین شد که وزیر، خانه اش را روز پایان یافتن مراحل تسلیم شهر تحویل دهد.

در این موقعیت حساس وزیر توانست بر سر قیمت خانه با آنان چانه بزند و به دلخواه خودش روی خانه قیمت بگذارد.

بالاخره در مجلسی که قبaleه های هدايا برای کارمندان درجه اول و شخصیتها و کسانی که مردم از آنها حساب می برند نوشته شد، قبaleه فروش خانه وزیر نیز تحریر یافت.

پس از آنکه زمان دفن غربناطه شهید فارسید، این کماشه به خانه همکارش ابوالقاسم عبدالملک منتقل گردید و خانه خود را از تمام اشیاء قیمتی خالی کرد. او به قشتالیها پیشنهاد داد که اثاثیه قیمتی او را خریداری کنند ولی قشتالیها نپذیرفتند، زیرا آنها خودشان اثاثیه های جدیدی داشتند که تمام آنها به دست مسلمانان بوسی ساخته شده بود و شهرهای اسپانیا مملو از آنها بود. این مسلمانان بومی چنان از دانش و تمدن و هتر برخوردار بودند که توانستند مؤسسات عظیمی را که اسپانیا بیها در طول سه قرن ساخته بودند و بدنبال آن سقوط کردند، برپا دارند. حتی کلیساها بزرگی که شهرهای اسپانیا به آن شهرت یافته، به دست همین مسلمانان بومی که تحت حکومت مسیحیان بودند، ساخته شده بود. آنها درهای کلیساها را به آیات قرآن زینت می دادند. آثاری که از آن دوران بر در

کلیساهای بزرگ باقی مانده، شاهد عظمت و قدرت یک ملت اسلامی است که بالاخره روزی در برابر دشمن شکست خورد.

عبدالملک وزیر پیوسته در فکر فروش اثایه خانه‌اش بود. او می‌بایست قبل از تحویل دادن خانه، اثایه خود را از آنجا انتقال دهد، از طرفی، از اینکه همکارش این کماش خانه‌اش را به قیمت بیشتری فروخته بود، بشدت خشمگین بود. او یکبار تصمیم گرفت مشکل اثایه‌اش را در مذاکرات مطرح کند، ولی قشتالیها طرح این مسئله و گفتگو پیرامون آن را رد کردند.

آن روز عبدالملک سکوت کرد، و فقط از حقوق مسلمانان پس از تسليم شهر، سخن گفت و به خود دلداری داد که در آینده نزدیک قشتالیها به اثایه او نیاز خواهند داشت، و فرصتی در اختیار او قرار خواهد گرفت. او تصور می‌کرد که ارتباط نزدیک او با قشتالیها سبب می‌شود که آنها در برابر وی خضوع کنند و قسمتی از اثایه او را که به آن احتیاج دارند از او خریداری کنند.

پس از آنکه روزها گذشت و صبح ذلت بر افق غربناطه دمید، تنها مشکل بزرگی که فکر وزیر را در اثنای مراسم تسليم شهر به خود مشغول ساخته بود، این بود که اثایه خانه‌اش را به چه کسی بفروشد؟! می‌گویند وزیر آن روز یکی از معاونان دی‌ثافرا را کنار کشید تا در مورد فروش اثایه‌اش به قشتالیها، با او سخن بگوید ولی معاون به او اعتنا نکرد و پاسخش را نداد.

* * *

ابن کماش و همکارش عبدالملک پس از دیدار با سلطان ابو عبدالله صغیر از کاخ خارج شده و در حالیکه سکوت کرده بودند دوشادوش یکدیگر از پله‌ها پایین آمدند. جلوی پله‌ها مرکب سواری آنها در انتظارشان بود. هردو جبهه ضخیمی از پوست خز به دوش افکنده بودند و از سرما و یخبتان چیزی احساس نمی‌کردند.

عبدالملک، اوراقی را که در دست داشت به یکی از معاونانش داد و به حال انتظار در کنار مرکبها ایستاد و با چهره‌ای غمناک با این کماش به تبادل نظر پرداخت:

— هنوز اول شب است.

ابن کماشہ که خطوط چهراهش از چیزی حکایت نمی کرد گفت:
— روز سختی در پیش داریم.

عبدالملک گفت:

— این شبی است که تنها چهارپایان میخوابند. ما بزودی همزمان با طلوع
خورشید، غرناطه را تسلیم دشمن میکنیم!

ابن کماشہ کمی درنگ کرد و گفت:
— چطور است به میکده هنریکو قشتالی برویم؟

عبدالملک که این کار را زشت می دانست گفت:
— در میکده شراب بخوریم؟

ابن کماشہ با چهره‌ای گشاده به او گفت:
— نوشابه گرمی میخوریم و با برنامه‌های آنجا آرامش میباییم.

عبدالملک گفت:

— چطور است پیاده برویم؟

— عیوبی ندارد، فقط یکی از خدمتگزاران با چراغ جلوی ما حرکت کند.
هردو وزیر در حالیکه سکوت کرده بودند بسوی میکده براه افتادند.

* * *

هنریکو از ورود آنها اظهار خوشوقتی کرد و در گوشه‌ای مخفی نشانید و
خودش در خدمت آنان قرار گرفت. نخست برخی از شریعتی را که از نظر اسلام
حرام است به آنان تعارف کرد، آنها تشکر کرده و نپذیرفته و از وی خواستند که
برایشان نوشابه بادام گرم بیاورد. هنریکو برای آنان نوشابه بادام حاضر کرد و خود
برای تمرین دادن خواننده‌ها و ترتیب دادن کارهایی که در آینده نزدیک، در
جشن فردا می‌بایست انجام گیرد، ترکشان کرد.

در میکده گروهی بودند که نمی‌دانستند در اطراف آنها چه می‌گذرد، یا
می‌دانستند ولی آن را بدستی ارزیابی نمی‌کردند و همه چیز از نظر آنها مساوی
بود.

گروه دیگری نیز بودند که از حوادث روز با خبر بودند ولی نسبت به آن
ترددید داشتند و باور نمی‌کردند که فردا آسمان فرو می‌ریزد و آخرین سنگر اسلام در

اندلس سقوط می‌کند. دو وزیر هم نشسته بودند و با سکوت و آرامش شراب بادام
گرم می‌نوشیدند! پس از لحظاتی، با کراحت و شرم سخن آغاز کردند:
ابن کماشه گفت:

— فردا پس از تسلیم شهر می‌خواهی چکار کنی؟
عبدالملک ته گیلاس خود را سرکشید و کمی درنگ کرد و گفت:
— فردا قبل از نماز عصر کارمن و تو تمام خواهد شد.
— من نمیدانم چه باید کرد؟
— ما هیچ اختیاری از خود نداریم.
— حق باتست، کارها بر طبق مقدرات پیش می‌رود.
— من حوادثی را که پیش آمده نمیتوانم باور ننم.
ابن کماشه در حالیکه تبسم میکرد گفت:
— ولی این حوادث پیش آمده است. آیا بنظر تو ما سهمی در سقوط داشته‌ایم؟

عبدالملک گفت:

— از من و خودت سخن می‌گویی؟
— آری!

— فکر نمیکنم. بنظر تو موقعیت ما چگونه است؟ آیا فکر میکنی که جلسه‌های مذاکره را ما تشکیل دادیم و در انعقاد پیمان شرکت جستیم؟
عبدالملک به ابن کماشه فرصت نداد سخن وی را رد کند و فوراً ادامه داد:
— تمام این کارها را بر ما تحمیل کردند، ما نمیتوانستیم این کارها را نکنیم، ما در کاخ الحمراء در برابر مردم تمام بندهای پیمان نامه را مورد بحث و انتقاد قرار دادیم.

ابن کماشه با تندری گفت:

— همین امروز ما «دی ثافرا» را آوردیم و پشت پرده برای او صندلی گذاشتیم، پس گویا او نیز در اجتماع ما بوده! چه می‌گویی که ما تمام بندهای پیمان نامه را در برابر مردم مورد بحث و انتقاد قرار دادیم؟ آیا واقعاً کسی میتوانست یک کلمه آن را حذف کند؟

عبدالملک گفت:

— کسانی بودند که نسبت به بعضی از نکات آن اعتراض داشتند.

ابن کماشه پرسید:

— اعتراض آنها چه نتیجه‌ای داشت؟ ما خودمان رأی آنها را ناچیز شمرده و آنان را ساکت نمودیم. یادت می‌آید؟
— آری! بخاطر دارم.

— آیا سخن موسی بن ابی‌غسان را فراموش کردی؟

عبدالملک در حالیکه بخشش آمده بود، راست نشست:

— مثل اینکه میخواهی گناه این پیمان را به‌گردان من بگذاری؟
ابن کماشه برای لحظه‌ای با صداقت به‌خود گفت:

— من گناه تسلیم غرناطه را به‌عهده تو و خودم می‌گذارم.
چهره عبدالملک تغییر یافت:

— آیا این سخن را جدی می‌گویی؟

ابن کماشه از روی طعنه به همکارش نگاه کرد:

— گویا نمیدانی که این جنایت را ما در حق مسلمانان مرتکب شدیم.
عبدالملک به او گفت:

— این چه حرفیست که می‌زنی؟! چرا از نقش سلطان، آن ابله بزدل که روح پست خودش را در ما دید، سخن نمی‌گویی؟ چرا از بازرگانانی که هر شب نزد ما می‌آمدند و از کسادی تجارت شکایت می‌کردند، حرف نمی‌زنی؟ چرا در باره کشاورزانی که گله می‌کردند که ما نمیتوانیم بیرون شهر به‌مزروعه‌های خود برویم، چیزی نمی‌گویی؟ و چرا از عموم مردم که بارها بخشش آمده و از ما آرد و نان میخواستند، حرف نمی‌زنی؟ ابن کماشه! مثل اینکه همه اینها را فراموش کرده‌ای؟!

— ما راهی جز نیرنگ با مسلمانان نداشتیم.

عبدالملک به سخنان خود ادامه داد:

— این زمامداران و شخصیتهای کشورهای اسلامی آنسوی دریا بودند که ما گیسوان همسرانمان را برای آنان فرستادیم و آنها پاسخ ما را ندادند؛ آیا آنها در برابر این پیش‌آمد بزرگ مسئول نبودند؟

— ما این معاهده را نوشته و امضاء کردیم.

عبدالملک به آرامی گفت:

— ابن کماشه! گوش کن من رأی خود را در مورد این حوادث بگویم.
کمی درنگ کرد. ابن کماشه گفت:

— رأی تو چیست؟

عبدالملک گفت:

— پیمان تسلیم غرناطه را — چنانکه تو گفتی — خود ما نوشتم ولی کسانیکه
با آن موافقت کردند تمام مسلمانان روی زمین بودند. بله! آقای ابن کماشه! تمام
مسلمانان این معاهده را امضاء کردند. ما بیچاره‌ها هم نقش کوچک و پستی را
که زمان بر ما تحمیل کرد، ایفا نمودیم. ما میخواستیم از دهان شیر چیزی برای
برادران مسلمان بیچاره خود بگیریم؛ میخواستیم فقط حق نفس کشیدن به آنها
بدهنند.

— آیا فکر میکنی این حقوقی که ما گرفته‌ایم پایدار است؟

عبدالملک زیر لب گفت:

— طبعاً نه و حرفهای موسی بن ابی غسان درست است.

ابن کماشه حرف را عوض کرد و گفت:

— بنظر تو فردا موسی بن ابی غسان چه میکند؟

— او در مراسم این روز شرکت نخواهد کرد.

— او یک هفته یا بیشتر در خانه‌اش متحصن میشود و سپس مانند سایر
مردم غرناطه دنبال کار و زندگی خود میرود.

عبدالملک گفت:

— ابن کماشه! فکر نمیکنم! موسی بن ابی غسان کسی نیست که تحت فرمان

قشتالیها زندگی کند، اگر او هم راضی باشد قشتالیها راضی نخواهند شد.

— پیمان نامه از او حمایت میکند.

— نقض پیمان نامه بسیار آسان است.

ابن کماشه گفت:

— چرا حرفهای دیگری نمیزنیم؟

— چرا جای خود را تغییر نمیدهیم؟

سپس هردو با آزدگی خاطر از جا برخاسته و سکه‌ای نقره‌ای روی میز گذاشته و بیرون آمدند. آنها در حالیکه در تاریکی و سرما به راه خود ادامه می‌دادند، متوجه نشدند که موسی بن ابی غسان صدای خواننده‌ها را شنیده و آهسته آهسته وارد میکده می‌شود.

* * *

عبدالملک و همکارش کنار یکدیگر نشستند و شروع به بازی شطرنج کردند تا پس از شنیدن اذان صبح به سراغ سلطان رفته و کارها را آغاز کنند. آنها در ضمن شطرنج بازی، در زینه مسائل گوناگونی که اصلاً با حادث عظیمی که در آینده نزدیک بوقوع می‌پیوست ارتباط نداشت، سخن می‌گفتند. عبدالملک از مدت‌ها پیش، قسمتی از خانه خود را در اختیار ابن‌کماشه و خانواده او گذاشته بود و هرگاه از این مسئله یاد می‌کرد، خشمگین می‌شد.

ابن‌کماشه لحظاتی درنگ کرد و گفت:

— آیا فردا تو با سلطان خارج می‌شوی؟

— آری! خارج خواهم شد. تو می‌خواهی بمانی؟

— من؟ هرگز! من تمام چیزهایم را فروخته‌ام، نمیتوانم بمانم.

— اثنایه‌هایی را که داری چکار می‌کنی؟

— هردو برای آنها مشتری پیدا می‌کنیم.

عبدالملک گفت:

— زنان، اثنایه و مرکبهای سواری را آماده کرده‌اند.

ابن‌کماشه گفت:

— هرچه می‌خواهیم از این حرفا نزنیم نمی‌شود!

در این هنگام صدای اذان بلند شد. اذانی بود خوش‌آهنگ، ولی تأثراً و غم‌انگیز! هریک از دو وزیر بدیگر نگاه کردند، گویا آن حادث عظیمی را که شب گذشته و صبح آینده در برداشت در ک ک می‌کردند.

عبدالملک گفت:

— ای کاش قبل از فرارسیدن این لحظات مرده بودم.

ابن کماشہ گفت:

— میروم وضو بگیرم. سلطان را هم باید بیدار کنیم، او خوابش سنگین است و با صدای اذان بیدار نمیشود.

٦

موسى بن ابی غسان شب تسلیم چه کرد؟

موسى بن ابی غسان با اندوه فراوان از میان جمعیت از کاخ خارج شد. خدمتکارش پیش دوید و افسار استرش را بست گرفت. زیر زین او روپوش پشمینه‌ای انداخته بود تا در آن شب شگفت‌انگیز آغاز سال، از سرمای شدید محفوظ بماند. موسی از خدمتکار خود خواست به خانه برود و به او گفت که اندکی بعد به او ملحق خواهد شد. غلام فرمان مولای خود را پذیرفت، ولی در شگفت بود که چرا مولاپیش در این سرمای شدید می‌خواهد پیاده برود در حالیکه تمام مردم از شدت سرما بطرف خانه‌های خود می‌شتافتند!

موسی راه خود را پیش گرفت و در حالیکه فضای کاخ را ترک می‌کرد به تمام نگهبانانی که در حیاط و کنار درها ایستاده بودند و به او سلام می‌کردند، پاسخ می‌داد، همه او را می‌شناختند و دوست می‌داشتند. او فرمانده یک لشگر پیروز بود و حتی شبی که پیمان به امضاه همه رسید، او مخالفت کرد. روی همین اصل فردیناند از ابو عبدالله صغير خواست که موسی را از فرماندهی لشگر عزل کند، و ابو عبدالله او را از این سمت بر کنار ساخت.

ارتش قشالة، از حمله‌های ناگهانی موسی که شبانه انجام می‌گرفت ضربه‌های شدیدی خورده بود که هرگز انتظار آن را نداشت. موسی با یک گردان به آنها حمله می‌کرد و آنها را شکست می‌داد و برمنی گشت و دروازه‌ها را می‌بست. دوباره پس از مدتی کوتاه در صدد حمله برمی‌آمد و طرح آن را می‌ریخت و حمله را آغاز می‌کرد.

موسى اصرار داشت مجروین لشکرش را به شهر انتقال دهند. او شخصاً به خانه مجروین می‌رفت و با آنان ملاقات می‌کرد و آنان را دلداری می‌داد و اگر احياناً بعضی از آنها به شهادت می‌رسیدند بر سر جنازه‌اشان حاضر می‌شد و فرزندان آنها را مورد تفقد قرار می‌داد و از اموال شخصی خود به آنان می‌بخشید و اگر خودش قدرت نداشت نزد سلطان وساطت می‌کرد تا به فرزندان شهدا کمک کند.

موسى معجوبترین انسانها نزد مردم غرناطه بود. بزرگ و کوچک او را می‌شناختند و برای او احترام قائل بودند و این امر باعث شد که ابو عبدالله صغير نسبت به او کینه ورزد، هر چند که در جنگ با قشاتیها به وجود او نیاز داشت؛ زیرا موسى تنها سردار پیروز و داناترین مردم به جنگ‌های شبانه بود و سپاهیان خود را بر همین اساس تمرین داده بود. لیکن پس از پیمان تسلیم، دیگر وجود او نزد سلطان بی‌فایده و گاهی جداً زیان‌آور بود؛ چرا که او تنها کسی بود که معاهده را نپذیرفت و وقتی از او پرسیدند چه چیز جای معاهده را می‌گیرد؟ گفت: مرگ شرافتمدانه و شهادت در راه خدا! و این درست عکس آن چیزی بود که سلطان و وزیران و سایر شخصیتها می‌خواستند.

فردیناند از طبع موسى آگاه بود. بارها نماینده‌گانی نزد او فرستاد تا بوسیلهٔ مال و ثروت او را فربیب دهد و در آخرین مرحله، حکومت غرناطه را به او پیشنهاد کرد و به او وعده داد که در خلع ابو عبدالله صغير به او کمک کند، ولی این مرد بزرگ نپذیرفت و حتی حاضر نشد با فردیناند گفتگو کند. او در طول یکسالی که (پیش از امضای پیمان) با قشاتیها می‌جنگید، پیوسته خسارت‌های فراوانی بهارتش قشاتله وارد ساخت و آنان را در ترس و وحشت قرار داد.

موسى در حالیکه انکارش آزارش می‌داد، از درکاخ خارج می‌شد. او سردار لشکری بود که هرگز شکست نخورده بود؛ ولی اکنون صلح را بر او تحمیل کرده و شمشیر را در دست پرقدرت‌ش شکسته‌اند و به او اجازه نمی‌دهند همراه لشکرش به شرف جهاد نایل گردد. مسلمانان شهرهای خود را از دست داده و معنی دین را در اندیشه‌هایشان تباہ ساخته‌اند. او هم که یک‌نفر است و تنها مالک خود و اسب و شمشیر و زره خویش می‌باشد. از سوی دیگر سربازان مسیحی بیرون شهر در کنار نهر «شنیل» سنگر گرفته و اردوگاه آنان صلیب «شانت یعقوب» را بالا برده

است، و چیزی را که با جنگ و شمشیر نتوانستند بگیرند، بوسیله مذاکرات سری و علنی و گفتنها و نوشتتها، فردا همزمان با طلوع خورشید خواهند گرفت. مسلمانان بدون جنگ و درگیری شکست خورده‌اند، و سراب دروغین و آسایش موقعت را که بزودی پس از تسلیم غرناطه آخرین سنگر مسلمانان در اندلس، آشکار می‌گردد، در خواب می‌بینند.

موسى نمی‌دانست چرا پیاده‌روی در کوچه‌های شهر را در این سرمای سخت ترجیح می‌دهد؟ گویا می‌خواست سیمای پاک شهر را که هنوز ننگ تسلیم، آن را نپوشانده است تماشا کند و یا می‌خواست قبل از پایان یافتن شب و فرار سیدن صبح، با شهری که دیگر جای شرافتمدان نیست وداع نماید. او خطمنشی روشن و اندیشه آشکاری جز تصمیم قطعی بر عدم تسلیم نداشت.

اکنون آیا در این دل شب، راه «مالقه» را که گذرگاهی برای عبور بسوی مغرب است و مسلمانان از آنجا عبور می‌کنند، پیش گیرد؟ «مالقه» و تمام شهرهای اندلس اکنون در تصرف مسیحیان است، از آنسو شخصیتهای اسلامی نمایندگانی به سایر کشورهای اسلامی اعزام داشته و از برادران خود کمک خواسته‌اند، ولی کمترین نتیجه‌ای نداشته است، زیرا هر کشوری با همسایگان خود درگیر است و کسی به‌این سرزمین اشغال شده که همراه با لحظات شب رو به نابودی می‌رود و صبحگاه بحرانی و تلخی را بدنبال دارد، نمی‌اندیشد.

موسى بطور مشخص نمی‌دانست به کجا می‌رود؟ گامهایش او را بسوی خانه‌اش هدایت می‌کردند، ولی آیا مقصد او خانه‌اش بود؟ شاید نمی‌دانست. رودخانه «حدره» در دامنه کوههایی که کاخ الحمراء را دربرداشتند، قسمت شرقی شهر را جدا ساخته بود. این رودخانه در نزدیکی پلی که مسلمانان اولیه آن را بنانده بودند به‌رود «شنیل» متصل می‌شد و زیبایی و شکوه خاصی به شهر داده بود. این منظره‌ها در خیال موسی که غرق در حزن و اندوه بود انعکاس ویژه‌ای داشت.

موسی در حالیکه با دقت به قسمتی از دیوار شهر نگاه می‌کرد روی پل ایستاد. به زحمت توانست از میان تاریکیها، نزدیکترین برج مراقبت را ببیند. وقتی خوب‌نگاه کرد دید نگهبان در برج نیست، چرا که سرما بسیار شدید بود و نگهبانی-

کردن از شهری که بزودی تسلیم دشمن می‌شد، فایده‌ای نداشت. با حال تأسف سرش را تکان داد و از همانجا بازگشت و راه «البیازین»، اقامتگاه مجاهدان دلیر را پیش گرفت.

موسی شبانه از جنوب غربی شهر بسوی مقصدش که در شمال شهر قرار داشت، حرکت کرد. دست و پایش در اثر سرما بخیکرده بود و ترس و وحشت بر او حاکم بود. در بین راه با سگهای ولگرد برخورد می‌کرد که دنبال پناهگاه می‌گشتند. بعضی از عابران در حالیکه چراغ بدهست، شتابان بسوی مقصد می‌رفتند، او را در تاریکی می‌دیدند. او شهر و دروازه‌ها و راههای آن را بخوبی می‌شناخت، و سالها از این شهر دفاع کرده بود. موسی از پل «دباغین» به سرعت عبور کرد، زیرا شب به او ترحم نمی‌کرد و او دیگر از این راه بازنمی‌گشت، گویند که با شب مسابقه گذاشته است، و اگر قدرت داشت گریبان زمان را می‌گرفت و نمی‌گذاشت شب بپایان برسد.

موسی طبق شناختی که از راه داشت، برای آنکه حرارتی در خود ایجاد کند، چندین بار به سرعت از پل «عادل» و «فرازین» عبور کرد و سپس وارد کوچه‌های تنگ و تاریک شد و نزدیکترین راهی را که به «البیازین» منتهی می‌شد در پیش گرفت. او در مسیر خود از مسجد «تواین» عبور کرد و پس از عبور از قصبه به جایی که می‌خواست رسید. اینک این مسجد «البیازین» است و این هم فضای وسیع؛ فضای وسیع و آرامی که هیچ صدای سگهایی که از دور پارس می‌کنند و بچشم نمی‌آیند، در آن بگوش نمی‌رسد.

موسی می‌خواست سپاه خود را از میان خانه‌ها بیرون بیاورد و آنان را در اطراف شهر مستقر سازد و نگذارد فردا صبح شهر تسلیم دشمن شود. او در حالیکه غرق در امید و غیرت بود بسوی خانه عبدالله شیخ که از بهترین معاونان او و از نیکوترین سربازان مبارز به شمار می‌رفت، رفت و در خانه را کویید.

در با صدایی شبیه به ناله باز شد. موسی با دختران عبدالله که چراغی در دست داشتند و در انتظار کسی بسر می‌بردند، روبرو گردید. پس از لحظاتی فهمید که دختر کوچک عبدالله بیمار است و عبدالله برای آوردن طبیب از خانه خارج شده است.

شب نزدیک به نیمه بود و موسی در کوچه‌ها و خیابانهای شهر سرگردان بود. گامها یش او را به مسیر دیگری که به جنوب شهر منتهی می‌شد، هدایت می‌کردند. گویا می‌خواست به خانه‌اش بازگردد. از سمت غرب قصبه قدیمی، از حومه «منظفر» عبور کرد و «حره» را پشت سرگذاشت و به زمینهای «بادیس» رسید. ناگهان دید در برابر مهمانسرای «جنوین» قرار گرفته است. پیش خود گفت بروم نوشابه گرمی بخورم تا آرامش بیاهم و بتوانم بهتر فکر کنم. آوازهایی که از مهمانسرای بگوش می‌رسید او را به داخل کشانید. بقدرتی چراغ در آن روشن کرده بودند که مانند روز روشن شده بود. موسی وارد شد، صدای موسیقی بلندتر بگوش رسید؛ ایستاد و با دقت گوش داد. دسته‌ای از زنان خواندنده می‌خوانندند و می‌نواختند. موسی در حالیکه در آن هوای سرد عرق می‌ریخت، همچنان ایستاده بود و با دست اشاره می‌کرد که سرود را از نو بخوانند. «هنریکو» صاحب مهمانسرای نیز نشسته بود و همراه با آهنگ موسیقی، خود را حرکت می‌داد. هیچکس متوجه نشد که موسی بن‌ای غسان وارد مهمانسرای شده و ایستاده و موشح این زهر اندلسی را گوش می‌دهد. از وضع مهمانسرای برمی‌آمد که گروهی برای جشن فردا صبح خود را آماده می‌کنند. سرود که پایان پذیرفت موسی خود را بهت‌زده و متعجب یافت. با حالت خشم به هنریکو نگاه کرد:

— این چه برنامه‌ای است؟

هنریکو که تازه فهیمیده بود، موسی بن‌ای غسان وارد شده، از جا برخاست و به او خوش‌آمد گفت و دستور داد برای او نوشابه گرم بیاورند، زیرا تمام مردم شهر، چه مسلمانان که اکثریت مردم را تشکیل می‌دادند و چه مسیحیان که با امنیت در کشور اسلامی زندگی می‌کردند و چه اقلیت یهود که هنریکو صاحب مهمانسرای آنان بشمار می‌رفت؛ موسی را بخوبی می‌شناختند.

هنریکو ماجرا را برای موسی توضیح داد:

— شخصی نزد من آمد و مقداری طلا به من داد تا گروه سرودم را آماده کنم که فردا صبح در جشنی که در کاخ الحمراء در تالار سفیران برگزار می‌شود، این سرود را در برابر فردیناند و ایزابل اجرا کنند.

— کی این برنامه اجراء می‌شود؟

هنریکو که آثار خشم را در چهره موسی دید، پریشان شد و با لکنن گفت:
— سرورم! از دست من خشمگین نباشد، من بی تقصیرم، شما خوب
میدانید که من به تسليم غرناطه رأی ندادم و در مذاکرات شرکت نکردم. من در
این مهمانسرا به کار خود مشغولم.

— میگویم کی این جشن برگزار میشود؟

هنریکو در حالیکه بیشتر پریشان شده بود، آهسته گفت:
— سرورم، فردا من فکر کردم شما هم به این جشن دعوت شده اید.
در این میان خدمتگزار نوشابه‌ای آورد. هنریکو با حالت پریشانی برخاست
و جام را گرفت تا به موسی بدهد، ولی موسی از او روی گردانید و از مهمانسرا بیرون
آمد و دوباره صدای خواننده‌ها بلند شد.

* * *

موسی مجددآ به خانه عبدالله شیخ آمد. وقتی نزدیک خانه رسید دید صدای
گریه و شیون از داخل خانه بلند است، فهمید که دخترک مرده و طبیب از درمان
او عاجز شده است. پس از آنکه به عبدالله تسليت گفت، بیان داشت:
— همه ما خواهیم مرد، ولی بهتر است در راه دفاع از غرناطه بمیریم.
— منظور سرورم از این سخن چیست؟

— مجاهدان بخش «البیازین» را بسیج کرده و به اقامتگاه فردیناند شبیخون
میزیم، یا آنها را از شهر دور میکنیم و یا شهید میشیم.

عبدالله شیخ، اندکی تأمل کرد سپس سرش را تکان داد و گفت:
— سردار! وقت این کار گذشته است.
— مرگ که زمان نمیخواهد، عبدالله!
— من از جنگ با دشمنان در اقامتگاه فردیناند سخن میگویم.
— آیا جنگ با دشمنان موعدی دارد؟
— آری!

آثار اندوه بر چهره موسی آشکار گردید:
— من فکر میکرم تو از پیشنهاد من استقبال میکنی و بسراج جوانان محل
میروی و آنها را بسیج میکنی و همگی مانند گذشته به جنگ قشتالیها میرویم.

در این هنگام صدای شیون از آخر خانه بلند شد. موسی و عبدالله ساکت شدند. وقتی صدای گریه فرونشست، عبدالله گفت:

— سردار! اگر زیاد حرف میزنم از تو معدرت میخواهم.

— عیب ندارد، چه میخواهی بگویی؟

عبدالله نگاهی سرد و سرزنش آمیز به موسی کرد و در حالیکه صدایش را کمی بلند کرده بود به او گفت:

— آن روز که این پیمان لعنتی را امضاء کردند، کجا بودی؟

موسی با چهره‌ای افسرده گفت:

— من آنجا بودم، تو موضع مرا میدانی، من از امضای پیمان خودداری کردم و دیگران را از امضاء بر حذر داشتم.

صدای عبدالله بلند شد:

— بعد از آن کجا بودی؟

— باور نیکردم این عمل انجام یابد.

— موسی! تو میخواهی کار محال بکنی.

— چرا؟ دوست عزیز!

— ما برای بسیج مجاهدان وقت لازم را داریم، ممکن است دوشه نفر بیایند، بیشتر از پنج نفر که نمیتوانیم جمع کنیم!

— و بعد از آن؟

— و بعد از آن؟ اذان صبح را خواهند گفت و هوا روشن میشود.

— و مسیحیان وارد غرباطه میشوند؟

— سردار! آنها همین الان آماده ورود به شهر هستند.

موسی در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت:

— فکر نمیکنم هیچیک از این مسائل پیش بیاید.

— مطلبی هست نمیدانم خبر داری یا نه؟

موسی نگاهی به عبدالله کرد و گفت:

— آن مطلب چیست؟

— رئیس شهربانی، مأمورین خود را در حومه «البیازین» مستقر ساخته و

قسمت عمده سلاحها را از خانه‌ها جمع‌آوری کرده‌اند.

چهره موسی تغییر یافت:

— چه وقت این کار را کردند؟

— مثل اینکه تو خبر نداری؟

— نه! خبر ندارم.

— دیروز بعد از نماز ظهر به خانه‌ها هجوم بردنند. ما دیگر هیچ امیدی نداریم.

موسی که گویی با خودش گفتگو می‌کرد، زیر لب گفت:

— تنها امید به مرگ شرافتمدانه باقی مانده است.

سپس برخاست تا از نزد عبدالله خارج شود. عبدالله نیز از جا بلند شد تا او را مشایعت نماید. در این هنگام مجدد آ صدای شیون و زاری برای کودکی که جان سپرده بود، از داخل خانه بلند شد.

* * *

موسی از خانه عبدالله شیخ خارج شد و در حالیکه سینه‌اش از خشم و انتقام لبریز بود، کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پشت‌سر می‌گذاشت. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست فردیناند و تمام سربازانش را که غرناطه را در محاصره گرفته‌اند، مورد هجوم قرار دهد. نیمه شب نزدیک می‌شد. موسی راه قصر خود را که در میان باغهای ملکی او قرار داشت پیش‌گرفت. مردم به باغها و کاخ او «بهشت موسی» می‌گفتدند.

موسی به خانه رسید، دید غلامش در اثر شدت سرما کنار در ورودی به گوشه‌ای از دیوار پناه برده و برای آنکه استر را از شورش برفهایی که مانند تکه‌های پشم بر پشتیش می‌ریخت، حفظ کنند، پوشش‌های فراوانی روی استر انداخته و گاهی نیز برفها را از پشت استر به زمین می‌ریزد.

* * *

موسی علی‌رغم اینکه بیش از چهل سال سن داشت، دارای شانه‌هایی پهن و بازویی نیرومند بود. مردی بزرگوار و خوش‌صورت و دارای شجاعت و عزت‌نفس و در میان قوم و قبیله‌اش مورد احترام بود. به نماز جماعت عشق می‌ورزید و هر شب

قرآن می‌خواند و هر ماه یک بار قرآن را ختم می‌کرد. یک روز از ایام هفته را به خواندن کتاب اختصاص داده بود و هیچکس را نمی‌پذیرفت. مردم، عادت او را می‌دانستند و آن روز به دیدارش نمی‌رفتند. روز دیگری از ایام هفته را برای ملاقات با کسانی که با او کار داشتند و از او می‌خواستند نزد سلطان برای آنان وساطت کنند، قرار داده بود. روز سوم به دیدار خانواده و نزدیکان و دوستانش می‌رفت و بقیه روزهای هفته را به تمرین سلاحهای گوناگون از قبیل شمشیر، نیزه و مانند آن می‌گذرانید.

وقتی غرناطه در محاصره دشمن قرار گرفت، تمام روزهای او به تمرین و نگهبانی و جنگ می‌گذشت.

او دارای سه فرزند بود: یک پسر ده ساله به نام «محمد» و دو دختر یکی به نام «ثريا» هفت ساله و دیگری به نام «ودود» چهار ساله. «ودود» را از همه بیشتر دوست داشت. مادرش از محبتی که پدر نسبت به او می‌ورزید، رشک می‌برد. زمانی که پدر از صحنه جنگ برمی‌گشت اگر کودک خواب بود در همان حالت او را نوازش می‌کرد و چنانچه بیدار بود او را روی دستهایش بلند می‌کرد و با او بازی می‌کرد.

«ودود» همیشه وقتی پدرش از جنگ برمی‌گشت، از او می‌پرسید:

— بابا! چرا همیشه خون‌آلود می‌آیی؟ تو برای شستن لباسها به کنیزان ظلم می‌کنی!

پدر از حرف او می‌خندید، و مادر می‌دوید بجهه را از او جدا می‌کرد تا زخمهاش را بیندد و استراحت کند.

روزی مردم غرناطه نزد او آمدند و پیشنهاد کردند که سلطان را خلع کند و خودش بجای او بنشیند، چون او در مقابله با سپاهیان فردیناند نیرومندتر است! ولی او نپذیرفت و گفت:

— ما به وحدت و همکاری نیازمند تریم و مصلحت مسلمین نیست که درینشان تفرقه باشد.

اگر در میان مردم انسان کاملی وجود داشت، او موسی بن ابی غسان بود. از روزی که پیمان تسلیم در نوامبر سال گذشته — که بتدریج رو پایان می‌رفت —

امضاء گردید، موسی غالباً در اتاق خود تنها و ساکت می‌نشست و در فکر فرو می‌رفت.

او دیگر مانند گذشته با «ودود» بازی نمی‌کرد، بلکه با حالتی افسرده به او نگاه می‌نمود و حوصله آن را نداشت که حتی یک کلمه سخن بگوید، همسرش درد و رنج او را درک می‌کرد، ازینرو پیوسته سعی می‌کرد بچه‌ها را از پدر دور نگاه دارد، بچه‌ها نیز بزودی نسبت به حادث ناگوار آینده آگاهی می‌یافتند و سکوت را اختیار می‌کردند، آنها دیگر مانند گذشته بازی و سروصدای نمی‌کردند. سراسر کاخ را اندوهی عمیق فراگرفته بود.

* * *

موسی از پله‌ها بالا رفت و از سالنی که به تالار بزرگ کاخش منتهی می‌شد، گذشت. چراغها همه روشن بودند. موسی می‌خواست از پله‌ها به طبقه بالا — که اتاق خود و فرزندانش در آنجا بود — برود که ناگهان همسرش را دید که در طرف راست پله‌ها ساکت ایستاده است. یک لحظه توقف نمود و به او نگاه کرد اما برخلاف عادت به او سلام نکرد. سپس در حالیکه پلک چشمش می‌لرزید و به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت به همسرش گفت:

— لباسی روی شانه‌هایت بینداز، امشب هوا خیلی سرد است.

موسی وارد راهرویی که به اتاق بچه‌ها منتهی می‌شد، گردید. اندکی مقابل اتاق «محمد» ایستاد و گوش فرا داد صدایی نشنید. به اتاق «ثريا» رفت و پشت در ایستاد از آنجا هم صدایی نشنید. پشت در اتاق «ودود» ایستاد ولی صدایی بگوشش نرسید، به سرعت بازگشت و از پله‌ها پایین آمد و به همسرش گفت:

— مهتر را بیدار کن اسب مرا آماده کند و آهن و زره روی آن بگذارد.

در حالیکه همسرش می‌رفت فرمان وی را انجام دهد، خودش به اتاق اسلحه رفت تا زره برتن کند و زیر لب می‌گفت:

— هیچکس در برابر مرگ شرافتمدانه معذور نیست.

کسی تصور نمی‌کرد فرزندان موسی بیدار باشند و هر کدام پشت در اتاق منتظرآمدن پدر باشند، ولی وقتی صدای دورشدن گامهای پدر را شنیدند، هر کدام در اتاق خود را باز کرده و دست بدست هم داده، در جستجوی پدر از پله‌ها پایین

آمدند. پشتسرشان کنیزان و خدمتکاران دویدند و همگی بخاطر مراعات سکوت، آهسته آهسته گریه می‌کردند.

همسرش در اتاق اسلحه پشت سرش ساکت ایستاده بود و خواسته‌های او را انجام می‌داد: — تیشه.

همسرش فوراً آن را به او داد.

— تبرزین.

همسرش مانند کسی که افسون شده باشد، شتابان حرکت می‌کرد و آنچه را که می‌خواست می‌آورد و به او می‌داد. چند لحظه بیشتر نگذشت که سرتا پای او از آهن پوشیده شد. موسی نگاهی به همسرش کرد و از اتاق خارج شد. بکنده راه می‌رفت، زیرا سنگینی آهن او را از حرکت باز می‌داشت. همسرش بازوی او را گرفت، گویا می‌خواست در حمل قسمتی از آهن‌آلات به او کمک کند. آنها بدون آنکه باهم سخن بگویند، از دل یکدیگر خبر داشتند.

در اولین پله، موسی با فرزندانش روپرورد. دید که بچه‌ها حیرت‌زده به او نگاه می‌کنند و حرف نمی‌زنند. لحظه‌ای ایستاد و به آنها نگاه کرد. سپس درحالیکه سینه‌اش مانند دیگ بجوش آمده بود، پشت به آنان کرد و بیرون آمد. محمد بسوی او دوید:

— پدرجان! من دنبال تو بیایم؟

موسی آهسته زیر لب گفت:

— پسرم، بزودی به من ملحق خواهی شد، ولی نه امشب! آنگاه «ثربا» و «ودود» بطرف او دویدند. آنها به آهن‌آلات دورساق و بازوی او خیره شده بودند. موسی از پشت زره کلاه‌خود، به آنها نگاه می‌کرد. کسی نفهمید چه ره‌اش از چه حکایت می‌کند، ولی موسی آثار حزن و اندوه را در سیمای «ودود» درک می‌کرد و به او چشم دوخته بود. مادرشان دوید و آنها را از پدر دورساخت گویا می‌خواست شوهرش را در عبور از آن پل طولانی که میان مرگ و زندگی قرار داشت، کمک کند.

هنگامی که موسی به در خروجی — که اسبش در آنجا آماده بود — نزدیک شد،

صدای شیون کنیزان و خدمتکاران بلند شد. همسرش فریاد زد:

— موسی...!

موسی ایستاد و به پشت سر خود نگاه کرد. همسرش شتابان بطرف او دوید.
صدای شیون آرام گرفت. همه به موسی نگاه می کردند. موسی دید اشک از چشمان
همسرش جاری است، اما سخن نمی گوید. وقتی سکوت بطول انجامید، موسی
آهسته گفت:

— تو میدانی فردا صبح شهر تسلیم مسیحیان می شود.

همسرش با صدای ضعیفی گفت:

— آری میدانم!

— آیا میدانی تکلیف من چیست؟

— بله میدانم!

موسی نگاهی به فرزندان خود کرد و به همسرش خطاب نمود.

— از فردا صبح هر روز آنان را به تمرین اسلحه وادرار کن.

همسرش در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود، به نشانه اطاعت از فرمان
شوهر، سرش را تکان می داد:

— موسی این کار را خواهم کرد، این کار را خواهم کرد.

آنگاه از موسی جدا شد و برگشت. بچه ها خواستند نزد پدر بیایند، ولی مادر
نگذاشت. «ودود» فریاد کشید:

— پدر...!

موسی به او توجه نکرد. «ودود» به مادرش گفت:

— چرا پدر جواب مرا نمیدهد؟!

مادر که قلبش از شدت اندوه شکافته شده بود گفت:

— عزیزم! صدای ترا نشنید.

آنها گوشهای ایستادند و به موسی که در حال سوار شدن بر اسب بود، خیره
شدند، پس از لحظاتی موسی در تاریکی شب و شدت سرما از دیده ها پنهان شد.

او رفت تا از دنیایی غریب دیدار کند. دیداری که زمان آن فرا رسیده بود.

با حرکت موسی صدای شیون خدمتکاران بلند شد. آنها می دانستند که سروشان

دیگر باز نمی‌گردد و این آخرین دیدار آنها با اوست.

* * *

موسی در حالیکه به ذکر خدا مشغول بود از کوچه‌های پرپیچ و خم غربانه عبور کرد. در آن سکوت شب صدایی جز صدای سم اسب او که روی سنگفرش خیابان خرامان می‌رفت، بگوش نمی‌رسید. موسی راه میان بری را انتخاب کرد که او را به پل رودخانه «شنیل» برساند. زیرا در آن ناحیه شکافی در دیوار شهر قرارداشت که او می‌توانست از آنجا بسوی اردوگاه قشتالیها برود.

موسی وقتی دریافت که دارد از محاذی رودخانه حرکت می‌کند، مطمئن شد که راهش درست است. او در این حال به حمد و ستایش خدا اشتغال داشت و صدایش را به تکبیر و تهلیل بلند کرده بود. با دلی آرام حرکت می‌کرد. ترس و نگرانی بر او حکومت نداشت. وقتی در مسیر هدفش قرار گرفت، خاطرش آسوده گردید.

آتش طلایه لشگر فردیناند از دور نمودار شد. موسی برای آنکه از وجود سلاحهای خود مطمئن شود و بتواند بموقع از آنها استفاده کند، دستی به آنها کشید و یکایک آنها را لمس کرد. او به رموز جنگ کاملاً آگاه بود. گویا اسبش نیز از اراده صاحبش خبر داشت، لذا وقتی آتش را از دور دید. با آنکه بار سنگینی بر پشت داشت، مانند باد بطرف آتش هجوم آورد.

طلایه لشگر با شتاب هرچه بیشتر سوار بر اسبها شد تا با این غولی که در شب تاریک نمودار شده است، مقابله کند. موسی وقتی با آنها رویرو گردید با نیزه‌اش فرمانده آنها را از بالای اسب به زمین افکند و بازگشت. مجدداً پیش رفت و دومی را بخاک انداخت. ترس و وحشت در دل سواران افتاد و نفهمیدند با که مشغول جنگ هستند! صدای شیپور از میان سپاه دشمن بلند شد و سربازان قشتالی از گوش و کنار بطرف صدا گرد آمدند.

موسی، خوشبختی و سعادتی را که در این لحظات احساس می‌کرد، هرگز در طول زندگی احساس نکرده بود. سواران یکی پس از دیگری در اطراف او به زمین می‌افتدند در حالیکه او جز نیزه‌اش — که از نوک آن مانند ستاره شهاب، ترس و مرگ فرو می‌ریخت — سلاح دیگری بکار نگرفته بود. او احساس خستگی نمی‌کرد

بلکه با نظم و هماهنگی خاصی، نقش خود را ایفا می‌نمود، گویی که روی پیکرهای بی‌جان تمرین می‌کند!

موسی هر نفری را که می‌کشت، می‌شمرد. وقتی تعداد کشتگان از ده تن گذشت، خوشحالی فوق العاده‌ای به او دست داد. پس از آن، دیگر به تعداد اهمیت نمی‌داد. احساس کرد که دشمن بهای سنگینی می‌پردازد. کسی چه می‌دانست شاید موسی می‌توانست به اقامتگاه فردیناند نفوذ کند و با کشتن او، وجدان مرده مسلمانان را زنده سازد. لیکن سربازان دشمن از هرسو به او حمله کردند و چون سراسر بدن موسی بوسیله زره پوشیده شده بود، راهی برای دسترسی به او نداشتند. سرانجام نیزه شکست. نوبت به تیشه و تبرزین و شمشیر رسید. سواران یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتدند. از آنسو نیروهای کمکی بطور مرتب می‌رسید. صحنه درگیری بصورت میدان واقعی جنگ در آمد. ولی در برابر آن همه سوار موسی یک تن بود، کم کم اسب موسی خسته شد. موسی احساس کرد اسبش در برابر هجوم وحشیانه قشتالیها عقب نشینی می‌کند. تمام سربازان اردوگاه بیدار شده‌اند. آنانکه در اقامتگاه فردیناند هستند از حقیقت ماجرا باخبر نیستند. شایع شده که مسلمانها می‌آیند. موسی تصمیم گرفت اسبش را از تلاش معاف کند و پیاده شود، چراکه در این لحظه حساس به تناهی بهر می‌تواند بجنگد. خودش را از بالای اسب به زمین انداخت و متوجه نشد که پاهای اسب در گل و لای ساحل رودخانه «شنیل» فرو رفته است. پیش از آنکه در آب فرو رود درخشش آب را بچشم خود دید و احساس کرد که آسمان شکافته شده است و فرشتگان او را در برگرفته‌اند و به او لبخند می‌زنند. او سرودهای دلنشین را از هر طرف به گوش خود شنید، بدنش در اثر سنگینی پوشش آهینه به قعر آب فرو رفت، و روحش به عالم بالا پرواز کرد.

* * *

کنت دی ٹافرا با نگهبانان خود آمد تا اوضاع را از نزدیک بررسی کند، او دید که سربازان مشغول جمع‌آوری مجروهین و شمردن کشته‌ها هستند. وقتی فهمید اینها همه کار یک اسب سوار بوده، تعجب کرد. از اسب پیاده شد. نگهبانان اطراف او حلقه زده بودند. اسب موسی را کشان کشان نزد او آوردند. دی ٹافرا اسب را بررسی و نشانه‌اش را پیدا کرد و همراه با تعظیم و احترام سرش را تکان داد.

یکی از او پرسید:

— سرورم! صاحب این اسب را میشناسی؟

دی ٹافرا در حالیکه دست به سر اسب می‌کشید، سرش را بعنوان تأیید
تکان داد:

— آری! او را می‌شناسم، او موسی بن ابی غسان، آخرین سوار غرباطه است!

۷

اردوگاه فردیناند در شب تسلیم غرناطه

«سانتافی» یا ایمان مقدس، نام شهر کوچکی بود که ایزابلا آن را بخار آغاز یک جنگ بزرگ، در فاصله و کیلومتری غرناطه بنا کرده بود. شهری که به تمام معنی شهر بشمار می‌رفت: کوچه‌ها و خیابانهای متعددی داشت و دارای میکده‌ها و اماکن لهو و لعب و فساد فراوان بود. سربازان قشتالی خانه‌هایی برای سکونت خود در آن شهر بنا کرده و همانجا ازدواج کرده بودند یا همسران خود را از شهرهایشان که در مناطق اسلامی اشغال شده توسط مسیحیان قرار داشت، به آنجا منتقل داده بودند.

در این شهریک بیمارستان بنا شده بود که به درمان بیماران و مجروهین جنگی می‌پرداخت. آموزشگاهی هم برای تعلیم و تربیت کودکان و کلیسا‌بی برای مراسم اعیاد و روزهای یکشنبه، در آن ساخته بودند. اخبار و کشیشان متعددی در کلیسا حضور می‌یافتدند. کم کم احساس کردند که یک کلیسا کافی نیست و باید کلیسا‌های دیگری نیز ساخته شود، و بالاخره در هر محله‌ای از محلات شهر، ساختن یک کلیسا ضروری است تا بدینوسیله بتوانند سرزمهنهای اسلامی را به نابودی بکشانند.

* * *

پادشاه در کاخ کوچکش در شهر «سانتافی» از خوردن شام فارغ شد. او همیشه تنها شام می‌خورد، فقط خدمتگزار مخصوصش «خوان» نزد او بود. ایزابلا

نیز در کاخ مخصوصش سکونت داشت. ازدواج ایزابل با فردیناند—چنانکه قبله گذشت—ازدواجی سیاسی بود که هدف آن پایان دادن درگیریهای آراغون و قشتاله بود. فردیناند قلباً از ایزابل نفرت داشت، ولی قدرت ابراز آن را نداشت. سبب نفرت او کشمکش بر سر کسب افتخار در طرد مسلمانان از شهرهایشان بود. او آرزو می‌کرد بتواند به تنها مسلمانان را از شهرهایشان بیرون کند و این افتخار را کسب نماید، ولی تحقق بخشیدن این آرزو برای او بسیار مشکل بود. زیرا ایزابل ملکه قشتاله علاوه بر اینکه مورد توجه ملت و ارتش خود بود، از نظر قدرت نظامی و تسليحاتی و داشتن سوابق طولانی جنگ با مسلمانان نیز بر فردیناند برتری داشت. کشیشان و راهبیانی که پشت پرده برهمه چیز حکومت داشتند، ایزابل را ترجیح می‌دادند، زیرا آنها به آسانی می‌توانستند در او نفوذ کنند و او هم به عکس فردیناند، که دروغ می‌گفت و به وعده‌هایش پای بند نبود، با آنان روراست بود. «بیدرو دی مندوسا» اسقف اعظم اسپانیا همیشه به اطرافیان مورد اعتماد خود می‌گفت: — این خصلت برای فردیناند امتیازی هست و نقص او نیست. این امتیاز در آینده پس از سقوط غربناطه، در کیفیت معامله با مسلمانان، آشکار خواهد شد. پس از آنکه «خوان» باقی‌مانده غذا را از سفره پادشاه برداشت، در انتظار فرمان او ایستاد. پادشاه در حالیکه برخاسته بود به سالن کوچکی که متصل به اتاق نهارخوری بود، برود به خدمتگزارش گفت: — به دی‌ثافرا بگو بیاید.

خدمتگزار برای انجام فرمان پادشاه از اتاق خارج شد. دی‌ثافرا که دفترکارش متصل به اتاق پادشاه بود، فوراً حاضر شد. او در برابر فردیناند ایستاده و حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد: — اثر شادی در چهره سرورم نمی‌بینم!

فردیناند با لبخند به دی‌ثافرا روکرد: — شادی؟ چه می‌گویی دی‌ثافرا؟ دلم غرق شادیست. مانند پدر و مادری که کودک خود را در ازدحام عید گم کرده و بعد او را پیدا کرده باشند ولی این خوشحالی با دلهره و نگرانی آمیخته است.

— چرا سرورم؟

— من مایلم فردا بهسلامت و آرامش بگذرد و چیزی که خاطره مارا مکدر میکند پیش نیاید.

— مطمئن باشید سرورم! ما تمام وسایل را آماده کردیم. کار مسلمانان اندلس تمام شده است، اراده الهی براین تعلق گرفته که محصول کشت پیشینیان بزرگوارتان بدست شما چیزه شود.

فردیناند از این سخن چندان تعجب نکرد و گفت:

— پیشینیان بزرگوار من؟ هیچ یک از کسانی که پیش از من بودند، قدرت و توانایی مرا نداشتند.

— صحیح است سرورم!

— دی ثافرا! اگر من قبل از این هم آمده بودم، نتیجه یکی بود، فرق نمیکرد اگر من جای رودریک بودم، طارق بن زیاد را در وادی لکه شکست میدام. اگر بعای آلفونس ششم بودم در جنگ زلاقه در برابر یوسف بن تاشفین شکست نمیخوردم من فقط بعد از زمانیکه میباید بیایم، آمده‌ام.

دی ثافرا تنفرش را از سخنان تکبرآمیز پادشاه پنهان کرد و پیش خود عذری برای او تراشید: چرا که آدمی معمولاً در چنین موقعیتها بی تعادل خود را از دست می‌دهد؛ او هم اکنون در موقعیتی است که می‌خواهد به حکومت و تمدن هشتصد ساله مسلمانان پایان دهد، و طبیعی است که کسی در چنین موقعیتی تعادل خود را از دست بدهد، مورد سرزنش مردم هم قرار نگیرد.

دی ثافرا تبسمی کرد و گفت:

— صحیح است سرورم! اگر شما قبلًا آمده بودید، مسلمانی در این کشور وجود نداشت.

رگهای گردن پادشاه باد کرد و گفت:

— آیا برای حضور در اجتماع آماده شویم؟

— همه در تالار بزرگ انتظار سرورم را میکشند.

— پس برویم.

پادشاه برای حضور در جلسه‌ای که به منظور بررسی نهایی اقدامات تسلیم، تشکیل شده بود حرکت کرد. بدنبال او دی ثافرا نیز به راه افتاد.

* * *

اجتمع جلسه کوچکی بود که مقدمات ترتیب جشن بزرگی را که فردا در مراکز اصلی شهر اشغالی غربانه، برگزار می شد، آماده می کرد.
فردیناند و ایزابل، در صدر مجلس، روی تخت نشسته بودند. وزیران و شخصیت‌ها در اطراف آن دو جای داشتند. اسقف اعظم اسپانیا «بیدرو دی مندوسا» با حالت غرور و تکبر در جای مناسب خود نشسته بود. استاد اعظم «جوتیری دی کانیاس» رهبر گروه مذهبی «شانتیعقوب» که یک گروه متعصب بود و سابقاً متبدی در تاریخ اسپانیای مسیحی داشت و همیشه در پشت پرده، آتش عداوت را بر ضد مسلمانان برمی‌افروخت، در مکانی که به او اختصاص داده شده بود، نشسته بود.

«دون دیجو دی مندوسا» شخصیت قشتالی که وعده استانداری غربانه را به او داده بودند، با لباسهای متحملی رنگارنگ روی صندلی نشسته بود؛ نگران بنظر می‌رسید؛ زیرا فرمان مأموریت هنوز صادر نشده بود، فقط کسی به گوش او گفته بود که فرمان صادر شده است؛ از این‌رو به دی‌ثافرا قائم مقام پادشاه، که نزدیک او نشسته بود چشم دوخته بود. پشت سر دی‌ثافرا یکی از معاونان او پرونده بزرگی را که هر از اوراق و اسناد بود، در دست داشت.

فردیناند سخن را آغاز کرد و این مناسبت سعید را به همه تبریک گفت و سپس اضافه کرد که بزودی نام هویک از شما حاضران با حروف درشت، در تاریخ ثبت می‌شود؛ چرا که پایان یافتن حکومت مسلمین، بدست شما و در حضور شما انجام می‌گیرد. در این هنگام کاردینال بیدرو دی‌مندوسا با کمال تکبر دستش را بلند کرد و اجازه سخن خواست. فردیناند اجازه داد. کاردینال گفت:

— اعلیحضرت! می‌بینم پرونده‌ها و اسناد در دست دی‌ثافرا قرار دارد، ممکن

است بدایم فرمانهای ملوکانه در حق چه کسانی صادر شده است؟
پادشاه که می‌خواست رنجش خود را از شیوه سخن گفتن کاردینال پنهان سازد، نوک بینی خود را خاراند ولی بزودی لبخندی زد و گفت:
— جناب کشیش! ما به همین منظور اینجا جمع شده‌ایم.

آنگاه به دی‌ثافرا اشاره کرد. دی‌ثافرا برگه‌ای را از معاونش گرفت و به پادشاه

تقدیم کرد. پادشاه نگاهی به آن انداخت و گفت:

— این فرمانی است که برای «دون دییجو دی مندوسا» عنوان استاندار غربناظه صادر شده است.

آثار خوشحالی بر چهره «دون دییجو» آشکار گردید. کاردینال بیدرو دی مندوسا نیز شادمان شد، زیرا او از خویشاوندان «دون دییجو» بود و صدور این فرمان را برای خود به فال نیک گرفت و گفت:

— منظور سرورم از این فرمان آن است که «دون دییجو» باید تمام کارها بی را که ابو عبدالله صغیر انجام میداده، بعهده بگیرد.

فردیناند گفت:

— صحیح است. او استاندار شهر است و همه امور در اختیار اوست. جزئیات مطالب در متن فرمان آمده و بزودی یک نسخه از آن را به او خواهم داد. آقای «دون دییجو» به تو تبریک می‌گوییم.

«دون دییجو» برباخت و در برابر شاه و ملکه تعظیم کرد و دست فردیناند و دامن ایزابلارا بوسید و سر جای خود نشست. دی‌ثافرا با نگرانی جمعیت را زیر نظر داشت، او مایل بود هر چه زودتر جلسه پایان یابد، زیرا آن شب فرصت خوابیدن نداشت و می‌باید در آن هوای سرد به غربناظه برود و کارهای لازم را در آنجا انجام دهد و برگردد و صبح فردا مجدداً برای تحويل گرفتن شهر همراه سایر شخصیتها به آنجا برگردد. برای او شب بسیار سخت و خسته کننده‌ای بود. از ته دل آرزو می‌کرد که آن شب بخوبی پایان پذیرد، و اصولاً تشکیل این جلسه از نظر او چندان ضرورت نداشت، زیرا شهر را که فردا تحويل می‌گرفتند شخصیت‌های سیاسی هم که از جزئیات برنامه کامل‌آگاه بودند و در زمینه مسائل مربوط به غربناظه اطلاعات کافی داشتند، حتی لباسی که می‌باشد ابو عبدالله صغیر به تن کند در لیست وظایف آمده بود.

روی این اصل وقتی دی‌ثافرا دید کاردینال بیدرو در مورد مسائلی که از قبل مشخص شده و فرمان شاه و ملکه در باره آنها صادر گردیده و به امضای آنها رسیده است، بحث و گفتگو می‌کند، بخشم آمد و صدای خود را از صدای کاردینال بلندتر کرد و گفت:

— من خیال میکردم شهر را من باید از مسلمانان تحویل بگیرم.

فردیناند به آرامی گفت:

— فرمان ملوکانه چنین صادر شده که استاد اعظم «جوتیری دی کانیاس» با «دون دیبعجو» شهر را تحویل بگیرند.

آنگاه اشاره به دی ثافرا کرد. دی ثافرا با عجله متن فرمان را به پادشاه تقدیم نمود. کاردینال بعنوان اعتراض گفت:

— اعلیحضرت! پس من چکاره‌ام؟

فردیناند که سعی می‌کرد رنجش خاطر خود را پنهان کند؛ گفت:

— تو با من خواهی بود. ما نشانهای سلطنتی را از ابوعبدالله صغیر تحویل می‌گیریم. او در نقطه‌ای از کنار رودخانه «شنیل» بهما میرسد و تمام آنچه را که همراه دارد به ما تحویل میدهد سپس به تبعیدگاهش دهکده «اندرش» می‌رود. کاردینال وقتی دانست جایگاهش در کنار پادشاه است تا حدودی آرام گرفت ولی زیر لب گفت:

— دوست داشتم نخستین کسی که وارد غربناطه می‌شود من باشم.
«جوتیری دی کانیاس» نگاهی توأم با حسد و کینه به کاردینال انداخت. کاردینال نیز با بی‌اعتنایی، نگاهی تحقیرآمیز به او کرد. ملکه ایزابلا از تماسای این صحنه بسیار نگران شد، زیرا او همیشه سعی می‌کرد وحدت صفو را میان کشیشهای مسیحی حفظ کند.

فردیناند برای آنکه رفع اختلاف کند قاطعانه گفت:

— ما از این مسئله فارغ شده‌ایم، فرمانهای همه صادر شده است.
«بیدرو دی مندوسا» که آزره خاطر بنظر می‌رسید گفت:

— اگر اعلیحضرت فرمانها را صادر نموده‌اند پس ما برای چه اینجا جمع شده‌ایم؟

پادشاه با لبخند گفت:

— شما را دعوت کرده‌ام تا قوانین و دستورات صادر شده را اعلام کنم. ما هم اکنون به این مناسبت جشن کوچکی می‌گیریم تا مقدمه‌ای باشد برای جشن بزرگی که فردا برگزار می‌شود.

ایزابلا گفت:

— من دوست دارم رجال دینی همیشه با هم متحده و بمنزله یک انسان باشند.
ما از شما انتظار خیر و برکت داریم. چرا در این شبی که مانند آن کمتر یافت میشود
با یکدیگر چون و چرا و دشمنی میکنید؟

«جوتیری» به نشانه حمایت از ملکه لبخند زد، اما «ییدرو دی مندوسا» در
حالیکه رنگ از صورتش پریده بود گفت:

— منظور سرورم ملکه را درست نیفهتم.

ایزابلا لبخندی که نشانه محبت بود، زد و گفت:

— ما باید این کینه و دشمنی را در ریشه کن ساختن مسلمانان بکار ببریم.
کاردینال ییدرو گفت:

— سوالی بنظر من میرسد که میخواهم آن را حضور اعلیحضرتین مطرح
کنم.

— آن سوال چیست؟

کاردینال درست نشست و گفت:

— آیا دولت میخواهد به تعهدات خود در برابر مسلمانان عمل کند؟
تمام حاضران به یکدیگر نگاه کردند. پادشاه گفت:

— جناب کشیش! منظورتان چیست؟

— اعلیحضرتا! منظورم روش است.

استاد اعظم، جوتیری دی کانیاس علی رغم عداوتی که با همکارش داشت
در این مورد از او پشتیبانی کرد و گفت:

— سوالی که جناب کشیش مطرح میکند به ذهن همه ما میرسد و من سوال
را اینگونه مطرح میکنم: آیا ما بر طبق معاهده، مسلمانان را در عقیده اشان آزاد
میگذاریم؟

ملکه ایزابلا گفت:

— مسلماً باید آنان را مسیحی کنیم.

فردیناند اظهار داشت:

— آزادشدن از قیود معاهده، احتیاج به زمان دارد، ما هنوز شهر را تحويل

نگرفته ایم.

کاردینال گفت:

— اعلیحضرتا! من از اهداف دولت سخن میگویم.

فردیناند در حالیکه حاضران در حیرت فرو رفته بودند، قاهقاه خندید!

کاردینال گفت:

— چه چیز خاطر اعلیحضرت را شادمان ساخته است؟

فردیناند گفت:

— تو از اهداف دولت میرسی و من از اهداف دولت به تو خبر میدهم.

چشمها بسوی پادشاه که ناگهان چهره اش در هم فرو رفت و سخن گفت،

دوخته شد:

— میان ما و مسلمانان کینه ای وجود دارد که اگر تمام آنها را هم بکشیم کینه ما برطرف نخواهد شد.

دی کانیاس رهبر گروه مذهبی «شانت یعقوب» اعتراض کرد:

— اعلیحضرتا! ما میخواهیم تمام آنها را مسیحی کنیم، حتی اگر لازم باشد آنان را بر این کار مجبور مینماییم، یا اینکه آنان را در پذیرفتن مسیحیت و کشته شدن مخیر میسازیم.

پادشاه که مانند کوه آتش فشان منفجر شده بود گفت:

— ولی من نمیخواهم آنها مسیحی شوند چون پذیرفتن مسیحیت باعث کشته نشدن آنهاست. شما از اهداف دولت از من سؤال کنید من به شما پاسخ میدهم که هدف دولت نابود ساختن مسلمانان در اندلس است، البته اگر کسی احیاناً مسیحیت را پذیرفت از کشته شدن نجات مییابد. من تصمیم دارم یک ارتش بزرگ و نیرومند تشکیل دهم و با تمام بلاد اسلامی بجنگم. میخواهم به کمک سربازان مسیحی به مکه بروم و کعبه را ویران کنم و قبر پیغمبر شان را در مدینه با خاک یکسان نمایم و به این افسانه ای که صد ها سال است دوام یافته، پایان دهم. این است اهداف دولت! ولی من در حال حاضر قدرت این کار را ندارم، باید صبر کنم و منتظر بمانم. باید تا مدتی به معاهده احترام گذاشت. کیفیت برخورد با مسلمانان نیاز به اعمال فکر و اندیشه استوار دارد. آنها از فردا جزء رعایای ما محسوب

میشوند. شما بزودی حقیقت فردیناند پنجم که سرتاپا ایمان به مسیح دارد را خواهید شناخت.

مجلس در سکوت عمیقی فرو رفت.

* * *

جلسه پس از بررسی طرحهایی که فردا می‌بایست اجرا شود، پایان پذیرفت. حاضران پس از قرائت فرمانهای ویژه که در زمینه اوضاع غربناظه صادر شده بود، پراکند شدند. همه فهمیدند که سیاست دولت ریشه کن ساختن مسلمانان است، و پایی بندبودن به معاهده تنها یک مسئله موقتی است که بعدها دولت برحسب اختلاف موقعیتها خود را از زیر بار مواد آن خلاص می‌کند، و پایان کار از نقطه نظر رجال دینی، مسیحی شدن مسلمانان و از نظر شخص شاه و دولت، کشته شدن آنان است.

پیش از آنکه دی‌ثافرا «سانتابی» را بسوی غربناظه ترک کند، پادشاه دستورات لازم را به‌وی صادر کرد و به تمام شخصیتها فرمان داد که در این شب به‌اصطلاح مبارک! نخوابند و تا صبح بیدار بمانند، زیرا بیدار بودن در این شب یک امر ضروری است و نیاز به تعلیم و آموزش ندارد. خود پادشاه نیز آماده شد تا بسوی جایگاهی که در نزدیکی غربناظه کنار رودخانه «شنیل» برای او مهیا شده بود، حرکت کند.

برای ملکه ایزابلا نیز جایگاهی نزدیک جایگاه فردیناند آماده کرده بودند. آن شب همگی بسوی غربناظه حرکت می‌کردند و با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بسر می‌بردند. کار دینال اعلام کرد که مسیحیان باید در طول شب نماز شکر بجای آورند، و خواب بر هر مسیحی با اخلاص حرام است.

«جوتیری» پیروان خود را که از اعضای گروه «شانت یعقوب» بودند، برای خواندن سرود روحانی جمع کرد تا لحظه مناسب فرارسد و مراسم تحويل گرفتن شهر پایان پذیرد.

سربازانی که مأموریت داشتند شهر را تحويل بگیرند، خوشحال بنظر می‌رسیدند. آنها سلاحهای خود را تمیز می‌کردند و زنگ‌زدگیهای آن را برطرف می‌ساختند.

آن شب مسیحیان تا صبح بیدار بودند، گویا در انتظار عیدی بسر می‌بردند که دیگر مانند آن تکرار نمی‌شد. آنها سرود می‌خواندند و نماز بجای می‌آوردند، خوشحال بودند و شراب می‌خورند و در انتظار فرا رسیدن صبح بودند.

از سوی مقامات بالابهارتی دستور داده شد که کاملاً آماده باشند. این دستور بخاطر آن بود که بعضی از ارتشیان سابقه‌دار که سالهای گذشته در جنگ با مسلمانان در جبهه حضور داشتند، در مورد تسليم شهر ایجاد تردید می‌کردند و شایع کرده بودند که مسلمانان در صدد فریب دادن آنها هستند و بدینوسیله می‌خواهند بهاردوگاه مسیحیان حمله کنند، چرا که هر کس از روحیه مسلمانان با خبر باشد می‌داند که آنها شهادت را بر تسليم دشمن شدن برتری می‌دهند.

نژدیک بود این شایعات، فتنه‌ای میان ارتش قشتاله ایجاد کند که فردیناند آن دسته از ارتشیان مخالف را احضار کرد و آنان را توبیخ و سرزنش نمود. آنها با پادشاه بحث و گفتگوی فراوان کرده و گفتند که ما از شئون اسلامی اطلاع داریم و روحیه مسلمانان را بخوبی درک می‌کنیم.

فردیناند در پاسخ آنان گفت:

— شما در باره مسلمانانی سخن می‌گویید که وجود خارجی ندارند. این مسلمانانی که فردا صبح ما بر آنان وارد می‌شویم غیر از مسلمانان گذشته هستند که شما در باره آنها سخن می‌گویید.

سرانجام با سفارشها و تأکیدهای فراوان، نظم و آرامش به صفواف ارتش بازگشت.

* * *

فردیناند پنجم از انتخاب لباسهایی که فرداصبح هنگام ورود به غربناطه باید پیوشت، فارغ گردید. اینک باید لباس دیگری انتخاب کند که آن را موقع تحويل گرفتن کلید شهر از ابوعبدالله صغیر، به تن کند. هر لحظه رأیش عوض می‌شد. دستور می‌داد فلان دست لباس را بیاورند، ولی پشمیمان می‌شد و می‌گفت یک دست لباس دیگر بیاورند. گروهی از خدمتکاران در برابرش ایستاده بودند و مرتب برای او لباس می‌آوردند. و به او عرضه می‌کردند و او یکی را رد می‌کرد و دیگری را انتخاب می‌نمود، و مجدداً رأیش برمی‌گشت. سرانجام آن لباس تاریخی را که تا

امروز نیز در موزه‌ها نگهداری می‌شود، انتخاب کرد.

اما لباسی را که ابوعبدالله صغیر می‌بایست پیوشد، آنها خودشان انتخاب کردند. اما ایزابل نزدیک بود در اثر کثربت رفت و آمد برای انتخاب لباس، به زمین بخورد. کنیزانش پیوسته صندوقهای جواهر را که شامل زبرجد، عقیق، الماس و مروارید بود، در برابرش می‌گذاشتند.

آن شب شهر «سانتفی» غرق در روشنایی و نور بود، و فریادهای زنده باد شاه در برابر فردیناند پنجم—که نیمه شب از شهر خارج شده بود تا برای تحويل گرفتن غرناطه از مسلمانان به جایگاه خود برود — به آسمان بلند بود. پس از لحظاتی دی‌ئافرا سوار بر اسب بسوی غرناطه حرکت می‌کند.

۸

شب رئیس شهر با نی غر ناطه

... در آخرین ردیف سالن نشسته بود. چشمانش مانند چشمان بازشکاری دور می‌زد و بسوی چهره حاضران، یکی پس از دیگری خیره می‌شد تا مطالبی را که از او پنهان می‌ماند، بفهمد. نگاه توأم باطنعنه و نیرنگ او تمام سالن را فرا گرفته بود تا اثر سخنان را در سیمای حاضران درک کند و وقتی تنها می‌شود، بتواند گزارشایی در آن باره تهیه کند. او در تالار پذیرایی «قمارش» نیز در چهره حاضران خیره می‌شد و مأمورین خود را بین جمعیت جستجو می‌کرد تا ببیند چگونه میان صفوف قرار گرفته‌اند و آیا مأموریتشان را بطور کامل انجام می‌دهند یا بازی می‌کنند. آنها مأموریتی جز مراقبت از سخنان حاضران نداشتند.

«فتح» اهل وادی آش، از شرورترین مردم بود و همه از او متفرق بودند. او صورتی زیبا داشت و همیشه لبخند خفیفی بر لبانش آشکار بود، گویا از روزی که متولد شده بر لبانش ترسم بوده است، در عین حال او گرفته‌خاطر بنظر می‌رسید و گرفتگی او پیوسته افزایش می‌یافتد بگونه‌ای که اگر کسی به او نگاه می‌کرد نمی‌دانست در باره چه چیز می‌اندیشد یا چه چیز می‌خواهد بگوید، و اگر کسی با او سخن می‌گفت نمی‌فهمید سخنش در او چه نقشی دارد. او مردی نفرت‌آور و مرموز بود که تمام مردم با او دشمن بودند و هرگاه او را در کوچه و خیابان می‌دیدند از برابرش فرار می‌کردند، زیرا او فقط برای اذیت و آزار مردم در بین جمعیت ظاهر می‌شد. او در زندگی جز به‌این کار به‌چیزی آشنا نبود و با کمال نادانی بسادگی

به آن دست می‌زد و برایش اهمیت نداشت که در خدمت چه کسی قرار دارد. اگر شاه یا رئیس هم عوض می‌شد او تغییر نمی‌کرد و به کارهای پست و احمقانه خود ادامه می‌داد.

چنانکه گفتیم، او همیشه میان مردم می‌رفت و مراقب کارها و سخنان آنها بود و مأمورین خود را نیز بر این کار گماشته بود، او بر خود لازم می‌دید که بداند مردم درباره چه چیزی سخن می‌گویند و در مورد چه مسئله‌ای فکر می‌کنند. او مأمورین خود را به گوشه و کنار شهر و دهکده‌های اطراف می‌فرستاد تا برای او گزارش تهیه کنند. پس از جمع‌آوری گزارشها می‌نشست و به مطالعه و دقت در آنها می‌پرداخت تا اگر سلطان یا وزیران مطلبی از او پرسیدند بتواند بخوبی پاسخ دهد. گاهی برای او اتفاق می‌افتد که خودش با بعضی از مردم ییچاره که علیه آنها گزارش داده شده بود برخورد می‌کرد و از ذلت و ترسی که آنها در برابرش احساس می‌کردند لذت می‌برد.

گزارشایی که به سلطان یا وزیران تقدیم می‌کرد با تمایلات و خطمشی خود، وی تطبیق داشتند. در واقع، او صحنه مورد نظر خود را برای آنان منعکس می‌کرد. طبیعی بود که اینگونه صحنه‌ها با واقعیت موجود مردم و با زندگی آنان فرق داشت و به هیچوجه نمی‌توانست نشانگر حقیقت باشد. به‌حال او با سلطان و مردم به‌امانت رفتار نمی‌کرد، چراکه از دیدگاه او حکومت تغییر می‌یافتد و پس از مدتی وزیران عوض می‌شدند، بنابراین او می‌باشد در چارچوب معینی، معلومات را در اختیار سران بگذارد، زیرا هر زمامدار جدیدی روی کار می‌آمد از او معلومات جدیدی را مطالبه می‌کرد، در غیر این صورت باقی ماندن او در یک پست حساس که همه از او بترسند و حساب ببرند، بی‌معنی بود.

این شخص، همان رئیس شهربانی غربانه بود، شهری که فردا صبح تسلیم دشمن می‌شد.

* * *

او از جلسه‌ای که سلطان در کاخ‌الحرماء تشکیل داده بود، خارج شد و شتابان بسوی خانه‌اش حرکت کرد تا با معاونان خود جلسه‌ای تشکیل دهد. معاونان وی نیز مانند خودش شرور و بدطیعت بودند. او با عنایت خاصی آنان را

برمی‌گزید و به آنان تمرین می‌داد و می‌آموخت که چگونه برادران و خویشاوندان خود را بدنام کنند تا نزد وی از مقام و مرتبه بلندی برخوردار شوند.

ماجرای تسلیم شهر، از نظر او چندان حائز اهمیت نبود. برای او فرقی نمی‌کرد که سلطان، مسلمان باشد یا مسیحی! آنچه که او درباره اش می‌اندیشید این بود که اگر حکومت تغییر یابد، وضع خودش چگونه خواهد شد؟ مردم هنوز در شهر اقامت داشتند و مشغول کارشان بودند ولی او فکر می‌کرد که آیا چه حد ممکن است به قشتالیها — که بعداً وارد شهر می‌شوند — دسترسی یابد.

«فتح» در حالیکه لبخند همیشگی اش بر لبانش آشکار بود، نگاهی به حاضران انداخت. حاضران از ترس بر خود می‌لرزیدند و از او نفرت داشتند ولی جرئت نمی‌کردند با فرمانش مخالفت کنند، لذا از روی ناچاری به دستوراتش عمل می‌کردند ولی در همان حال، مرگش را آرزو می‌نمودند.

«فتح» از معاونان خود پرسید:

— چه کار کردید؟

یکی از معاونان در حالیکه اوراقی در دست داشت و آنها را به قتوح عرضه می‌کرد، برخاست. بوی خوش عنبر در اتاق پیچیده بود. حرارت شدیدی از بخاری چوبی به اطراف پراکنده می‌شد. قتوح شروع به خواندن اوراق کرد. در این میان یکی از خدمتکاران جام شرابی به دستش داد. شرابی بود کهنه که جناب رئیس آن را در زیرزمین خانه اش که از دسترس دیگران دور بود، پنهان کرده بود.

فتح نماز نمی‌خواند و به احکام دین پایبند نبود و علماء و فقهاء را مسخره می‌کرد و همیشه در صدد بود میان دولت و روحانیت را بهم بزنند. هرگز با اراده و اختیار خودش به مسجد نمی‌رفت و اگر مجبور می‌شد به مسجد برود، در نمازجمعه شرکت می‌کرد و بی‌وضو با سلطان نماز می‌خواند. او با مسیحیان ارتباط نزدیک داشت و فقط تعداد قلیلی از معاونان خصوصی وی از این ارتباط خبر داشتند. او تلاش می‌کرد رضایت آنان را فراهم سازد، زیرا آنها از مسئولین آینده بودند و از سالها قبل این مطلب را به بعضی از افراد مورد اطمینان خود گفته بود. اکنون وقت آن رسیده که آنچه را قبلًا به این و آن وعده داده، به اثبات برساند، چرا که او بعداز تسلیم غرناطه و با فرا رسیدن صبح یکی از خوشبخترین افراد می‌شد.

فتح از خواندن اوراق فارغ شد، آنگاه با چهراه‌ای گرفته که حکایت از توبیخ داشت در حالیکه مانند گذشته لبخند بربانش آشکار بود—هر چند در این موقعیت جای لبخند نبود—نگاهی به معاونان خود کرد و گفت:

— این بازیها چیست؟

معاونان همه نگران شدند. شخصی که اوراق را به او داده بود گفت:

— ما تمام دستورات شما را اجراء کرده‌ایم. سلاحها را از تمام کسانیکه مشکوک بوده‌اند گرفته‌ایم. هر کسی را که گمان میرفت در اثنای تشریف‌فرمایی اعلیحضرت فردیناند به غرض امنیت فتنه کند به زندان اندخته‌ایم، تمام کسانیکه نامشان در لیست است تحت مراقبتند. سرورم! تمام کارها طبق میل و ارده شما انجام میگیرد. کسانی که با ما هستند چندین روز است مژه خواب را نچشیده‌اند. آنها کاملاً بیدارند و در همه جا پراکنده و بهنوبت در اطراف مکانهایی که احساس خطر می‌شود، نگهبانی میدهند.

— آموزش‌های من برای شما بی نتیجه بود.

— ما هر روز از سرورمان تعليم میگیریم.

فتح در حالیکه بخشم آمده بود، اوراق را روی زمین پرتاب کرد و گفت:

— موسی بن ابی غسان جزء دستگیر شدگان نیست.

معاونان باعجله اوراق را از روی زمین جمع آوری کردند ولی وقتی این سخن را از فتح شنیدند، از ترس خشک شدند. ریش سفیدترین آنها با شتاب پیش دوید و پرسید:

— سرورم گفتند موسی بن ابی غسان؟

فتح با لهجه‌ای مطمئن که مانند لبۀ کارد، تند و سرد بود گفت:

— بله!

معاونان ناباورانه به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنان رو کرد به رئیس و

گفت:

— این کسی است که سالیان دراز از شهر دفاع کرده است!

— بچه! زمان عوض شده است! تو باید درس تاریخ بخوانی.

— سرورمان دستور ندادند ما او را دستگیر کنیم.

— من گفتم کسانی را که مشکوک هستند، بازداشت کنید. موسی بن-انی غسان اولین مشکوک است. ما در انتظار حاکم جدیدی هستیم که فرداصبح بر ما وارد میشود. ما باید مورد حسن ظن او باشیم در غیر این صورت همه ما از مواجب محروم میشویم و من فکر نمیکنم شما به این کار راضی باشید.

معاون او به خود پیچید و آثار حیرت در چهره اش نمودار شد. فتوح نگاهی سرد به او کرد و گفت:

— ترا چه میشود.

— سرورم! چیزی نیست، ولی... ولی دستگیری موسی بن انی غسان احتیاج به یک مسلح دارد.

— بسیار خوب! تمام مأمورین خود را جمع کن و به خانه اش برو و دستگیرش کن و به زندانش بیندار.

— جمع آوری مأمورین احتیاج به زمان دارد، آنها در شهر پراکنده اند. فتوح در حالیکه در فکر فرو رفته بود شروع به قدم زدن کرد. اطرافیانش با ترس و وحشت به او نگاه می کردند، پس از چند لحظه ایستاد و گفت:

— باشد! در طرف هر چند ساعت که میخواهی آنان را جمع آوری کن، مقصود این است که قبل از فرا رسیدن صبح، موسی در زندان باشد.

همه حاضران نگران شدند. یکی از آنان گفت:

— سرورم! فرمان شما همانگونه که دلخواه شماست، عمل میشود. سپس همگی آهسته از اطراف او پراکنده شده و در حالیکه گرد ذلت بر چهره هایشان نشسته بود از درخارج شدند و فتوح با همان لبخندی که همیشه برب داشت به آنان نگاه می کرد، آنگاه دستش را بطرف میزی که نزدیک وی قرار داشت دراز کرد و پیاله ای را که باقی مانده شرابش در آن بود برداشت و سر کشید و به نوکرش که مانند مجسمه در کناری ایستاده بود، اشاره کرد. نوکر نزدیک آمد. فتوح به او گفت:

— حیوان! تو نمیدانی ما امشب چکار میکنیم؟

نوکر که دچار وحشت شده بود و حرف نمی زد به فتوح نگاه کرد. فتوح به سخنان خود ادامه داد:

— ما تاریخ میسازیم. ما در تشکیل یک دولت جدید در غربناطه که طرفدار عدالت و احسان باشد و مردم را از زشتیها باز دارد، مشارکت میکنیم.
نوکر که غرق در حیرت شده بود زیر لب گفت:

— من میدانم که فردا صبح مسیحیان بر شهر مسلط میشوند. آیا منظور سرورم همینها هستند؟
— آری! احمق!

رنگ از صورت نوکر پرید و گفت:

— من سخن سرورم را تصدیق نمیکنم. مسلمانان طرفدار عدالت و احسان هستند و مردم را از زشتیها باز میدارند، نه مسیحیان!

— نگفتم تو حیوانی؟ برو یک بطری از شرابهای کهنه را از زیرزین بیاور. امشب شبی است که مردم عاقل نمیخوابند.

نوکر برای انجام فرمان سرورم از اتاق بیرون رفت. فتوح نشسته بود و یک یک اوراق را بررسی می‌کرد و با قلمی که در دست داشت نظریات و دستورات خود را در آنها می‌نوشت. فتوح هنوز ازدواج نکرده بود. او پیش از آنکه «وادی‌آش» به دست مسیحیان سقوط کند از آنجا هجرت کرده و ساکن غربناطه شده بود تا ستاره خود را در این شهری که می‌رفت آخرین مأذنه اسلام باشد جستجو کند. وی مردی هرزه و عیاش بود و در کاخ شخصی خود که برای عابران بسیار وحشت‌آور بود، زندگی می‌کرد. مردان و زنان خواننده را به کاخ خود می‌برد تا شبهای برای او آواز بخوانند و پیوسته می‌گفت:

— من کسی هستم که چهره ملت را برای سلطان ترسیم میکنم و جز من کسی حقیقت را نمیداند.

او وقتی وارد غربناطه شد بعنوان یک گزارشگر کوچک شروع به کار کرد و درباره بعضی از تجار گزارش‌هایی تهیه می‌کرد، سپس بتدربیج بعضی از دوستان و رؤسای خود را بدنام کرد و مسورد اعتماد سلطان قرار گرفت و به سمت ریاست شهریانی نائل شد. تمام وزیران و شخصیتهای سیاسی از او می‌ترسیدند و برای او حساب قائل بودند. سلطان فقط به او اعتماد داشت و اینکه او مردی دروغگو و حیله‌گر بود و در گزارش‌های خود حقیقت را نمی‌گفت، سلطان همیشه حرفهای او را

تصدیق می کرد.

فتح مجدداً دست بطرف پیاله دراز کرد، دید خالی است. با عصبانیت آن را به زمین انداخت و دستها را بهم زد. یکی از نوکران با ترس و لرز وارد شد. فتوح به سرشن فریاد کشید:

— این نوکری که گفتم شراب بیاورد کجاست؟

— سرورم! همین الان میگوییم بیاید.

فتح مجدداً مشغول خواندن اوراق شد و نوکر شتابان بیرون رفت.

فتح اندکی در خود احساس سرما کرد. جبهاش را به خود پیچید و نگاهی به بخاری کرد، دید آتش آن خاموش شده است. با عصبانیت دستها را بهم زد. یکی از نوکران آمد. فتوح به او دستور داد زغال و چوب بیاورد، سپس دوباره در عالم گزارشها و اسرار ناپدید شد.

* * *

خدمتگزاران، شراب کنه و مقداری پسته و بادام برای او آوردهند و در حالیکه از شدت سرما و ترس می‌لرزیدند در اطراف او ایستادند. فتوح سرگرم خواندن و نوشتن بود و به بعضی از اوراق حاشیه می‌زد، ناگهان از بیرون صدای داد و فریاد بلند شد. خدمتگزاران دنبال صدا دویدند. سروصدای بیشتر شد. فتوح سرشن را بلند کرد و گوش داد ببیند سروصدای از کجاست؟ سپس از جا برخاست و نزدیکتر آمد و ایستاد. ترس و وحشت او را فرا گرفته بود. رنگ از صورتش پریده بود. هر لحظه احتمال می‌داد اوضاع تغییر کند و او را دستگیر کنند و به زندان بیندازنند یا او را بکشند و به زندگی چهل ساله اش پایان دهند.

چه حادثه‌ای باید رخ داده باشد؟ خودش را جمع کرد و عقب عقب برگشت تا به دیوار تکیه دهد. از شدت ترس بر خود می‌لرزید. میله‌آهنی را که آتش بخاری را با آن هم می‌زندند، بدست گرفته بود تا از خود دفاع کند. نزدیک بود قلبش از جا کننده شود.

خدمتگزاران با شتاب از در اتاق که با قدرت باز شده بود، می‌گریختند. در این میان گروهی از سربازان که خود را با عبا پیچیده بودند تا لباسهایشان مشخص نشود به اتاق هجوم آورده‌اند. در میان آنها مردی بود که سربازان از او حرast

می کردند. چیزی نگذشت که فتوح با عصبانیت میله آهنی را در بخاری انداخت و شتابان بطرف در اتاق دوید و روی پاهای آن مرد غریب که سربازان از او حراست می کردند افتاد و انگشتانش را بوسید.

این مرد غریب، دی ثافرا قائم مقام فردیناند بود. او از شئون اسلامی اطلاع کامل داشت و به زبان عربی مسلط بود. او همان مهندس توانایی بود که نقشه واگذاری غربناطه را ترسیم کرد و شخصاً شرایط پیمان نامه را وضع نمود. دی ثافرا کلاه و عبا قشتالی خود را به یکی از همراهانش داد و اشاره کرد همگی از اتاق خارج شوند، آنگاه روی صندلی نرمی که در اتاق بود دراز کشید و به گزارشها و اوراقی که فتوح آنها را بررسی می کرد نگاهی کوتاه انداخت، سپس سرش را بلند کرد و گفت:

— فتوح ! بنشین.

فتوح که دستهایش را بهم می مالید گفت:

— سرورم ! شرط ادب نیست که من در حضور شما بنشینم.

دی ثافرا لبخندی زد و اظهار تشکر نمود و به بطری شراب اشاره کرد. فتوح با عجله پیاله‌ای از شراب پر کرد و با کمال فروتنی و ذلت به دستش داد. دی ثافرا جرعه‌ای سرکشید و گفت:

— از اینکه من با این کیفیت ناراحت کننده وارد اتاق شدم، عذر میخواهم.

فتوح که در برابر دی ثافرا بعنوان تعظیم خم شده بود زیر لب گفت:

— سرورم ! این چه حرفی است؟ شما با این حرف، خدمتگزارتان «فتوح» را ناراحت میکنید. شما خودتان صاحب کاخ هستید. من برده‌ای از برده‌گان شما میباشم. چه خوب شد، آمدید. من دوست داشتم همین امشب در باره برخی مسائل از شما نظرخواهی کنم و راهی برای دسترسی به شما نداشتم.

دی ثافرا نگاهی تواً با امتنان به او کرد. اگر فتوح در چهره دی ثافرا دقت می کرد، نگاه تحقیرآمیز او را که نمی توانست حتی برای یک لحظه آن را پنهان کند در کم می نمود. دی ثافرا مجدداً به اوراق، پرونده‌ها و گزارش‌هایی که روی میز قرار داشت نگاهی انداخت و گفت:

— اینها چیست؟

فتح که آثار رضایت و خوشبختی از چهره‌اش آشکار بود گفت:

— سرورم! اینها نتیجه تلاش سالها خدمتگزاریست. اینها شامل تمام حوادثی است که در غربناظه گذشته است. سرورم! این یک گنج قیمتی است! دی‌ثافرا در حالیکه لبخند می‌زد صورتش را برگرداند و جرעה‌ای دیگر نوشید و قاه قاه خندید.

فتح که از این خنده ناراحت شده بود کمی نزدیک آمد و گفت:

— سرورم چرا می‌خندند؟
دی‌ثافرا که خنده‌اش شدیدتر می‌شد گفت:

— چیزی نیست، چیزی نیست.

فتح، بعضی از اوراقی را که دی‌ثافرا نگاه نکرده بود در دست گرفت و گفت:

— آیا سرورم مایل نیستند از این اوراق اطلاع حاصل کنند؟
دی‌ثافرا از جا برخاست و ایستاد. فتوح نیز در برابرش قرار گرفت و به لبهای او نگاه می‌کرد که ناگاه لبهای او به سخنانی که فتوح را در حیرت فرو برد، بازشد:

— چیزی که معلومات ما را در مورد غربناظه زیاد کند، دستگیرمان نشد.
ما نیاز به این گزارشها نداریم. این اوراق ارزش خود را از دست داده‌اند.

تروس و وحشت، فتوح را فرا گرفت:

— سرورم! نمی‌فهمم!

دی‌ثافرا در حالیکه پیاله‌ای از شراب پر می‌کرد، لبخندی زد و به فتوح رو کرد و گفت:

— من فکر می‌کرم به زبان عربی مسلط هستم و تو مقصود مرا می‌فهمی.
من بتومیگویم این اوراق ارزشی ندارد. من برای کار دیگری نزد تو آمده‌ام.

— سرورم! من در خدمت شما هستم.

— میدانی که اعلیحضرت فردیناند پنجم فردا وارد غربناظه می‌شود.

— فردا تمام مردم برای استقبال، از شهر خارج می‌شوند. سرورم! شما نمیدانید، امشب تمام خانه‌ها غرق در شادی هستند و همه مردم در انتظار رسیدن

صیح میباشد، خودتان بزودی خواهید دید.

— برای امنیت پادشاه چکار کرده‌ای؟

— سرورم...

دی‌ثافرا حرف او را قطع کرد و گفت:

— ما در مورد امنیت اعلیحضرت به تو اعتماد نمیکنیم. تو باید مراتب اخلاص خود را نسبت به تاج سلطنتی به اثبات برسانی تا در سمت خود باقی بمانی آقای رئیس شهربانی!

فتح نگران شد و گفت:

— سرورم! شما خودتان خواهید دید که من چه مقدماتی را فراهم ساخته‌ام اگر کوچکترین حادثه‌ای از ناحیه مأمورین من که فردا وارد شهر میشوند، اتفاق بیفتند. من مسئول آن خواهم بود.

— یعنی چه مسئول آن هستی؟

فتح، حیرت زده به او نگاه کرد و گفت:

— اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد معنايش این است که من شایسته این منصب نیستم.

دی‌ثافرا لبخندی تمسخرآمیز زد.

— مقصودت این است که ترا از مقام عزل کنیم؟

— نه سرورم! نه! مقصودم این است که مرا بکشید. این کمترین سزای من باشد اگر فردا حادثه‌ای هرچند جزئی اتفاق افتاد.

دی‌ثافرا اندکی در چهره فتح خیره شد و سپس گفت:

— وعده ما فردا صبح.

فتح به دنبال دی‌ثافرا که از اتاق خارج می‌شد، حرکت کرد و به او نزدیک شد و گفت:

— سرورم! میدانم که در معرض آزمایش قرار گرفته‌ام ولی تأکید میکنم که در این آزمایش موفق خواهم شد.

— البته جز موقیت راهی در پیش نداری. این تنها امیدی است که در برابر تو قرار دارد، سخن از باقی ماندن در پست و مقام نیست. سخن از زنده باقی

ماندن است. تو نمیدانی برای دستیابی به این شهر چه خونها ریخته و چه پولهایی خرج شده است.

فتح با کمال ذلت و ترس گفت:

— چرا، میدانم! میدانم سروم! ولی در این مورد کاری هست که من مایلم آن را انجام دهم و بدون اجازه شما نمیتوانم دست به آن بزنم، انسان باید همیشه از بزرگان نظر خواهی کند.

دی ثافرا ایستاد و با دقت به فتح نگاه کرد:

— چکار میخواهی بکنی؟

فتح با شتاب برگهای را از میان اوراق بیرون آورد و در برابر دی ثافرا قرار داد:

— این لیست!

— چه چیز در آن است؟

— تمام کسانی که نامشان در این لیست آمده، باید کشته شوند تا آرامش فردا تأمین گردد.

دی ثافرا لیست را گرفت و آن را با دقت خواند. آثار نگرانی بر چهره اش آشکار شد:

— چند نفرند؟

— سی نفر! شاید دو سه نفر هم من به آنها اضافه کنم. الان بطور مشخص نمیدانم.

— پیمانی که ما با ابو عبدالله صغیر امضاء کردیم جان و مال مردم غربناطه را در امان قرار میدهد.

— میدانم سروم! ولی مسئولیت شما با واگذاری شهر آغاز میشود.

— مقصودت چیست؟

— مقصودم این است که من این سی و چند نفر را قبل از طلوع صبح میکشم. پیش از ورود اعلیحضرت به غربناطه همه چیز تمام است.

— اعلیحضرت هنگام ظهر، پس از آنکه مراحل تسلیم با موفقیت پایان یافته باشد، وارد شهر میشود.

— من قبل از این برنامه‌ها از کشتن آنان فارغ می‌شوم.

نشانه تردید در صورت دی‌ثافرا آشکار شد.

— ما نمی‌خواهیم مشکلاتی پیش بیايد.

— سرورم ! من مسئولیت آن را بعهده می‌گیرم.

— آیا تمام برنامه‌ها را مرتب کرده‌ای؟

— آنها برای نماز از خانه‌هایشان خارج می‌شوند. به افرادی دستور داده‌ام

آنها را بگیرند. و خفه کنند. گودالی هم از قبل برای این کار آماده شده است.

آنها را در گودال پنهان می‌کنند هیچکس هم نمی‌فهمد.

— ممکن است بعضی از آنها برای نماز نبايند.

— برای این هم نقشه‌ای طرح کرده‌ام.

— در باره خود قاتلان چه ؟ ممکن است آنها روزی خبر بدند.

— برای قاتلان هم برنامه‌ای دارم. بزودی از دست آنان هم یکی پس از

دیگری خلاص می‌شویم. راهش را خودم می‌دانم. سرورم ! در اینگونه موارد، سه

بهترین علاج است، ولی این برنامه باید بعد از واگذاری شهر و برقراری امنیت

انجام گیرد. البته ممکن است قبل از آن هم انجام شود.

دی‌ثافرا در حالیکه در شگفت شده بود نگاهی تحیرآمیز به او کرد:

— راستی تو لیاقت مقامی بالاتر از ریاست شهربانی را داری.

— من تمام آرزویم در زندگی این است که وقتی سرورم اعلیحضرت فردیناند پنجم

وارد غرناطه می‌شود، بتوانم سه اسبش را ببوسم.

دی‌ثافرا نگاهی عمیق به او کرد و گفت:

— فتوح ! من این امکان را برای تو فراهم می‌کنم که نه تنها سه اسب

اعلیحضرت را ببوسی بلکه دست خودش را هم بوسه زنی. تو بمنزله اشرف قشتاله،

آراغون، لیون و آشتوریش هستی.

اشک شادی از چشمان فتوح سرازیر شد و گفت:

— اکنون آیا می‌توانم مطمئن باشم که سرورم با نقشه‌های من موافقند؟

— البته فتوح ! البته !

فتح با کمال ذلت به دی‌ثافرا نزدیک شد و دست به دامن او انداخت و

پیش از آنکه سخن بگوید لبها یش را بوسیله زبانش لیسید:

— میتوانم مطمئن باشم که سرورم از من خشنود هستند؟

دی ثافرا لبها یش را روی هم فشد و ابروانش را در هم کشید و در فکر فرو رفت، در حالیکه فتوح با نگرانی به او نگاه می کرد و منتظر بود سخنی بگوید.

چند لحظه بیشتر نگذشت که چهره دی ثافرا باز شد و گفت:

— فتوح! تو پسر خوبی هستی ولی یک عیب داری.

فتوح با آنکه از تعبیر «پسر» ناراحت شده بود ولی ناراحتی خود را اظهار نکرد و زیر لب گفت:

— سرورم! عیب من چیست؟

— طبعاً تو بخواهی بعنوان رئیس شهریانی منصب خود را نگاهداری.

فتوح که مجددآ نگرانی به او دست داده بود آب دهانش را فرو برد:

— تمام آرزوی من این است که شما از من خشنود باشید. سرورم! من مطمئن هستم که در حق شما کوتاهی نکرده‌ام.

دی ثافرا در چشمان رئیس شهریانی غرناطه اسلامی خیره شد و گفت:

— اگر بخواهی درست ریاست شهریانی باقی بمانی باید یک کاتولیک مخلص باشی.

فتوح سراسیمه به چهره دی ثافرا خیره شد:

— یعنی دست از دین خودم بردارم؟

— البته به حکم پیمان نامه که مورد امضاء قرار گرفته است مجبور نیستی. من از منصب تو سخن میگویم. اگر بخواهی این منصب را حفظ کنی راهش را میدانی. ایمان بیاور و خود و خانواده‌ات را نجات بده.

— من خانواده‌ای ندارم.

دی ثافرا برای آنکه خودش را گرم کند به بخاری نزدیک شد و سپس روکرد

به فتوح و قاطعانه گفت:

— از فردا جامعه نوینی در غرناطه تشکیل میشود که دیگر جای مسلمانان در آن نیست.

— ولی معاهده؟ در معاهده چنین چیزی وجود ندارد که مسلمانی را وادار کنند دست از دینش بردارد.

دی‌ثافرا لبخندی زد و گفت:

— من دارم با رئیس شهربانی حرف میزنم. با مردی سخن میگوییم که سرد و گرم روزگار را چشیده و تجربه دارد. مسیحی شدن هرگز از فردا شروع نمیشود من نمیدانم از کی آغاز میگردد ممکن است بعد از گذشتن سالها صورت پذیرد. تو آگر بعنوان رئیس شهربانی دست از دینت برداری بهتر است از اینکه در ردیف یکی از عموم مردم دین خود را ترک گویی.

— حق با شماست سرورم!

— این پیمان‌نامه‌ای که امضاء شده، هدف از آن نجات مسلمین نیست، بلکه منظور حفظ خون قشتالیه‌است که حتی کمترین قطره آن به زمین نریزد، پس از آن روش‌های دیگری بکار گرفته میشود. من تصور نمیکنم این مسئله برای تو یا سلطان یا هر عاقلی که در این شهر زندگی میکند، مخفی باشد. بزودی روزی خواهد رسید که مسلمان را میان مسیحی شدن یا کشته شدن مخیر میکنند. کسی چه میداند شاید بعضی از مسلمانان کشته شدن را انتخاب کنند.

— سرورم! در این دنیا کسی نیست که کشته شدن را اختیار کند.

— تو با وجود آنکه مسلمان هستی هنوز مسلمانان را خوب نشناخته‌ای. تو تاریخ اسلام را نخوانده‌ای و شاید در طول زندگی یک روز هم قرآن را باز نکرده‌ای و گرنه مقصود مرا میفهمیدی.

فتح در چهره دی‌ثافرا خیره شده بود و پاسخ نمی‌گفت. دی‌ثافرا ادامه داد:

— چه میگویی؟

— سرورم! چه فرمانی دارید؟

— پس از تسلیم غرناطه، به محل اقامت من که در نزدیکی اردوگاه اعلیحضرت فردیناند پنجم قرار دارد میایی و من به کشیش دستور میدهم غسل تعیید را برای تو انجام دهد، سپس از اعلیحضرت تقاضا میکنم فرمان ملوکانه‌ای صادر نماید که تو در تحت توجهات مسیح و تحت حمایت من در منصب خود بعنوان ریاست شهربانی باقی بمانی.

فتح همچنان به صورت دی‌ثافرا خیره شده بود و سخن نمی‌گفت. دی‌ثافرا

از روی تعجب پرسید:

— گویا نمیبذری؟

فتوح که گوبی دیوانه شده بود شتابزده گفت:

— من؟ سروم! هرگز! من واقعاً یک مسیحی مخلص هستم. همین الان همراه شما میایم.

دی‌ثافرا که فهمید موفق شده لبخندی زد و دست به پیشانی فتوح کشید:

— دوست من! الان لازم نیست بیایی، تو وظیفه سنگینی در پیش داری،

امیدوارم مسیح ترا در انجام آن کمک کنند.

در این هنگام دی‌ثافرا دستها یش را بهم زد. در اتاق باز شد و سربازانی که همراه او آمده بودند وارد شدند. یکی از آنان جلو آمد تا عبا روی دوش او بیندازد. دی‌ثافرا با فتوح خدا حافظی کرد و درحالیکه می‌خواست از اتاق خارج شود گفت:

— فردا ترا در اردوگاه خواهم دید.

— سروم! شب خوبی را برای تو آرزو می‌کنم. امیدوارم خوش بخوابی.

دی‌ثافرا که نزدیک در اتاق رسیده بود برگشت و نگاهی به فتوح کرد و

گفت:

— خواب خوش! امشب جز احمقها و چهارپایان نمی‌خوابند.

آنگاه بسرعت درحالیکه سربازان اطرافش را احاطه کرده بودند، از اتاق

خارج شد و فتوح، حیرت‌زده به پشت سر او نگاه می‌کرد، پس از لحظاتی فتوح

نزدیک میز آمد و بطری شراب را برداشت و مقداری از آن سرکشید، آنگاه بطری

را روی میز گذاشت و دهانش را با آستین پاک کرد و در فکر فرو رفت. قلبش

می‌تپید. افکار گوناگونی در مغزش دور می‌زد: چطور است تظاهر به مسیحیت کنم؟

بله! تظاهر به مسیحیت می‌کنم و مخفیانه به دین خود باقی می‌مانم، هیچکس

هم نمی‌فهمد. در مسیحیت که نماز نیست. اصلاً نماز یعنی چه؟ من که نماز

نمی‌خوانم، پس مشکلی بوجود نمی‌آید. ولی اینکه بخواهم بگویم مسیح خداست.

مشکلترین چیزهاست. فتوح! تو که نه به مسیح ایمان داری و نه به غیر مسیح!

تو فقط به خودت ایمان داری و خودت را می‌پرستی. بله! پس هیچ چیز تغییر

نمی‌کند فقط باید روزهای یکشنبه به کلیسا بروی و رفتن به کلیسا هم عیبی ندارد، تازه ممکن است آنجا شخصیتهای بزرگی را ملاقات کنی و در کارهای دشوار از آنها کمک بگیری.

۹

شب مجاهدان در غرفاطه

عبدالله شیخ پس از رفتن موسی بن ابی غسان همچنان افسرده و غمگین نشسته بود و به صدای گریه و زاری همسر و فرزندان و سایر بستگانش که بر دخترک از دست رفته گریه می‌کردند، گوش می‌داد. فکر می‌کرد فردا چگونه دختر را بخاک بسپارد. آیا همزمان با مراسم واگذاری شهر یا قبیل از شروع مراسم یا بعد از آن او را دفن کند؟ در این افکار بود که ناگهان صدای شیون و زاری رشته افکارش را پاوه کرد.

در آن میان زنی بود که زیباییهای کودک را در ضمن نوحه‌سرایی، بیان می‌کرد و زنان دیگر در هر مقطعی با فریادهای هماهنگ که قلب انسان را می‌شکافت به او پاسخ می‌دادند و گاه و ییگاه از چشمان عبدالله شیخ که سرش را به دیوار گذاشت و در غم فرو رفته بود، اشگ کاری می‌شد.

عبدالله پیش خود می‌گفت: باید خاک‌سپاری کودک را تا پایان مراسم واگذاری شهر بتأخیر اندازیم. مناسب نیست جنازه را موقعی حرکت دهیم که صدای کاردینال‌ها و شمامتها به سرودخوانی بلند است، چراکه فردا بطور مسلم برنامه مسیحیان اجرا خواهد شد. راستی تمام مردم شهر افسرده و غمگین هستند پس مرگ کودک من چندان ناراحت کننده نیست. و باز صدای گریه و شیون بود که رشته افکار عبدالله می‌گستست و او دوباره در غم و اندوه فرومی‌رفت و احساس می‌کرد که دوست دارد کاری انجام دهد.

از جا بر می‌خاست اما در اطراف چیز مشخصی فکر نمی‌کرد. سرگردان و پریشان در خانه قدم می‌زد، ناگهان متوجه شد که دارد در اطراف همه چیز فکر می‌کند.

بی‌اندازه افسرده بود و احساس می‌کرد که دارد از جا کنده می‌شود. فکر می‌کرد آیا خواب است و باید در انتظار بیداری باشد؟ شتابزده سراغ بیداری می‌رفت ولی بیدار نمی‌شد یا نمی‌خواست بیدار شود.

پایین خانه قدم می‌زد تا صدای گریه زنان را نشنود ولی هر کجا می‌رفت گویی از همان نقطه‌ای که ایستاده، صدای شیون بلند است.

گذشته را که با دشمن مبارزه می‌کرد بخاطر می‌آورد، که چگونه در راه خدا با دوستانش شبانه به دشمن هجوم می‌بردند و سپیدهدم پیروز برمی‌گشتند، و بعضی از مجاهدان پیش از آنکه به خانه بروند، برای ادای نماز صبح به مسجد جامع می‌رفتند، و برخی دیگر که مجروح شده بودند به خانه‌هایشان انتقال می‌بافتند تا تحت درمان قرار گیرند.

راستی چه روزها و شبها پرشکوهی! در حملات شبانه، حتی یک‌بار شکست نخوردند، همیشه بر ارتش اسپانیا پیروز می‌شدند.

با همه اینها می‌خواهند فردا صبح غرناطه را به مسیحیان تسلیم کنند.

* * *

عبدالله‌شیخ برخاست و بطرف اتاق اسلحه‌اش رفت و چیزی به گوش یکی از برادرزادگانش گفت. برادرزاده به دنبال انجام آن کار رفت. اما خودش وارد اتاق شد و زره و سلاحش را برداشت. صدای شیون هنوز قطع نشده بود، اما چندان به گوش عبدالله نمی‌رسید، گویی که خاطره‌کهنه‌ای در ذهن اوست یا اصلاً خاطره‌ای وجود ندارد.

دلش از شادی لبریز بود. مرگ و تسلیم را از یاد برده بود. حدس زد که فرمانده او موسی در این لحظه خود را مسلح می‌کند. لحظه‌ای را بخاطر آورد که در کنار شکاف دیوار، نزدیک پل اندلسی که بر رودخانه «شنبیل» بنا شده است با موسی ملاقات می‌کند. صورت فرمانده خود را در حالیکه از پشت کلاه‌خود، لبخند رضایت‌بخش بر لب داشت در ذهن مجسم کرد، گویی که هردو دارند بطرف اردوگاه

دشمن حرکت می‌کنند. سر تا پا غرق در آرامش و سرور گردید. صدای ناله و فریاد در خانه تبدیل به ترانه عروسی گشت. لحظه‌ای در شکفت شد. آنگاه لباسهایی را که می‌خواست به تن کرد و سلاحهایی را که می‌بایست بردارد، انتخاب نمود. هر لحظه شادیش بیشتر می‌شد و ترانه‌های دلنشیینی را که صدای آن از دور به گوشش می‌رسید تکرار می‌کرد، اکنون دیگر در خانه‌اش عروسی است و صدای ترانه فضای خانه را پر کرده است.

او دیگر صدای گریه و شیون را احساس نمی‌کرد، زیرا در گوشش صدای ترانه‌ها منعکس بود. احساس نمی‌کرد که دارد با عجله بطرف در خانه می‌رود و از آنسوگروهی از مأموران شهربانی بر او وارد می‌شوند.

مأموران وارد خانه شده و با کمال خشونت و بیرحمی او را دستگیر کردند اما او نمی‌فهمید چه می‌گذرد. در یک لحظه خیال کرد جوانان مجاهد محله آمده‌اند و او را در پوشیدن زره و حمل سلاح کمک می‌کنند!

ولی پس از لحظاتی حقیقت آشکار شد.

دستگیری عبدالله پایان یافت و دستبند به دستهایش زدند! و با کمال خشونت و سنگدلی، او را به بیرون خانه کشاندند، اما او شاید نمی‌فهمید.

زنان که شاهد این صحنه بودند، جسد کودک را که پارچه سفیدی روی آن بود رها کرده و به دنبال مأمورین شتابندند تا با صاحب‌خانه وداع کنند. مأمورین با دسته شمشیر، زنان را به عقب می‌رانند و با شلاق به آنها کتک می‌زدند تا آنکه توانستند از خانه خارج شوند.

بعضی از همسایگان، چراغ به دست از خانه بیرون آمده بودند تا بینند چه خبر است که مأمورین تشر زدند و آنها را دور کردند. چراغها خاموش و همسایگان در خانه‌های خود پنهان شدند و تاریکی، کوچه را فراگرفت.

عبدالله‌شیخ در لیست کسانی بود که می‌بایست در شب تسلیم بازداشت شوند. و در لیست خصوصی رئیس شهربانی نیز قرار داشت که می‌بایست در شب تسلیم کشته شود!

مأمورین، عبدالله را خلع سلاح کرده بودند و با شلاق و مشت و لگد او را به جلو می‌رانندند. ضربات شلاق به بدن او که لباس مختصری به تن داشت، وارد

می شد. عبدالله احساس کرد که بدنش گرم شده و همراه با ضربات شلاق خون از تنش جاری می شود.

او را بسوی زندان بردند. نخستین بار بود که وارد زندان می شد. و مسلمان آخرين بار بود که به زندان می رفت.

او را از مسیری که سنگفرش و مملو از نگهبانان و مأمورین بود، عبور دادند. یکی از نگهبانان عبدالله ورقه ای را درآورد و به دربان زندان داد. دربان بوسیله نور چراغی که در دست داشت ورقه را خواند سپس اجازه داد داخل زندان شوند. مأمورین با کمال امنیت وارد شدند ولی عبدالله احساس می کرد که امنیت و آسایش و امید خود را از دست داده است. دربان زندان در حالیکه از شدت خشم می غریبد برگشت تا از گروه دیگری که وارد زندان می شدند استقبال کند.

عبدالله را در حالیکه ساکت و متغیر بود از پله ها بالا بردند. با یکدیگر می گفتند و می خندهیدند، چرا که داخل زندان برخلاف بیرون برای مأمورین شهریانی جای امنی بود. چه بسا اتفاق می افتاد که شبانه با یک تیراندازی یا یک ضربت چاقو از پای درآیند، زیرا شکل زندگی آنان با زندگی سایر مردم فرق داشت. آنها به زندگی خود حريص بودند و آرزو داشتند صدها سال زندگی کنند. در راه تأمین زندگی همه چیز را فدا می کردند و به شرف، مذهب و خصلتهای پسندیده پای بند نبودند. گروهی رذل و قساوت پیشه بودند که خواهان رشته ها و بازدارنده خوییها بودند و حدود الهی را به هیچوجه مراعات نمی کردند. مردم غرناطه از ته دل با آنان دشمن بودند و از آنها نفرت داشتند. آنها علی رغم اینکه خود را بگونه ای مخفی می کردند تا شناخته نشوند، ولی مردم چهره آنان را در میان هزارها چهره تشخیص می دادند.

* * *

آخر پله ها دو رواق یکی در طرف راست و دیگر در طرف چپ قرار داشت. مأمورین، عبدالله شیخ را به رواق طرف چپ برد و او را از برابر اتاقهایی که صدای ناله و فریاد از میان آنها بلند بودند، عبور دادند. سپس او را به اتاق یکی از مأمورین بلند پایه شهریانی که پشت یک میز چوبی نشسته بود وارد ساخته و او را در مقابل میز قرار دادند و خودشان مؤدبانه پشت سرش ایستادند. سرپاسبان با لبخند تمثیرآمیزی

به عبدالله نگاه کرد. در حقیقت می خواست از رئیس خود «فتح» تقليید کنند، ولی این یک تقليید بيمزه بود که در پستی و حقارت شباht به اصل آن نداشت.
پس از چند لحظه سکوت صدای خود را بلند کرد:

— پیمان نامه را نمی‌پسندی... اینطور نیست؟

عبدالله به او نگاه می کرد و پاسخ نمی گفت.

رگهای گردن سرپاسبان که پشت میز انشته از اوراق نشسته بود برافراشته شد و شروع به سخن گفتن کرد، گویی که در تمام مذاکرات و برنامه ریزیها حضور داشته است، انسان بی ارزشی بود که تنها با او مواجه می شد آن هم نه هر روز بلکه زمانی که موقعیت ایجاب می کرد.

— مذاکراتی که با قشاتلها انجام گرفت جدا سخت و دشوار بود. ما تمام شرایط مورد نظرمان را بر آنان تحمیل کردیم و در حقیقت بر آنان پیروز شدیم. آنها نمی خواستند پیمان نامه را امضاء کنند ما آنان را مجبور کردیم. ما در خلال ماههای گذشته که شهر در محاصره بود بارها در صحنه های جنگ، پیروزی نظامی بدست آوردیم. اگر این صحنه ها پیش نمی آمد هرگز تسلیم نمی شدند.

عبدالله شیخ لبخندی طعنہ آمیز زد:

— گفتی تسلیم؟

سرپاسبان راست نشست:

— آری! تسلیم در برابر شرایطی که ما بر آنان تحمیل کردیم. ما در برابر آنان پیروزی نظامی و سیاسی بدست آوردیم. این پیمان نامه ای که ما با آنان امضاء کردیم و امثال تو آن را رد می کنند در آینده نقطه تحولی در تاریخ جهان بشمار خواهد رفت. ما با کمال شجاعت، تحولات و نگرانیهای را پشت سر گذاشتیم که تا کنون هیچ دولت اسلامی چنین شجاعتی را از خود نشان نداده است. تمام دولتهای مسلمان می خواهند با مسیحیان روابط حسن داشته باشند، ولی فرق ما با آنها این است که ما هم در جنگ با آنها پیروز شده ایم و هم به کوری چشم شان پیمان صلح با آنان را امضاء کرده ایم. امثال تو این مسائل مهم را در ک نمی کنند، و برای من مشکل است آن را برای توضیح دهم. شماها وقت ما را تلف می کنید و نقشه های ما را از بین می بردید.

— برای چه مرا اینجا آوردید؟

سرپاسبان لبخندی زد:

— برای مهمانی و داستانسرایی.

سپس از جا برخاست. نگهبانان که پشت سر عبدالله ایستاده بودند، نگران شدند. سرپاسبان از پشت میز بیرون آمد و به عبدالله نزدیک شد:

— ترا برای تأدیب اینجا آوردم. ما نمیگذاریم فردا آشوب بپا شود.

عبدالله با دقت به صورت سرپاسبان نگاه کرد و گفت:

— آیا تو از مردم بومی هستی؟

— من از مردم بومی هستم؟ کی این را گفته؟ من از نژاد عرب هستم. نسبت من به قبیله «اوسم» میرسد. من اسلام را بهتر از تو میشناسم. شماها از ارادل و اویاش هستید که شهرها و بندگان خدا به فساد میکشید. از حقایق امور آگاه نیستید. چه بسیار اسراری که شماها قدرت درک آنها را ندارید و نباید هم درک کنید، زیرا اگر آنها را بفهمید مثل ما میشوید و این کار مشکلی است.

— از کی تا بحال نماز نمیخوانی؟

— آمده‌ای از من بازجویی کنی؟

— شماها مرا اینجا آوردید.

— چرا خون از پیشانیت جاری است؟

— در اثر شلاق مأمورین تو

سرپاسبان نگاهی به مأمورین کرد و گفت:

— نمیباشد با عبدالله شیخ اینگونه رفتار کنید. او را ببرید. مأمورین بطرف عبدالله هجوم بردن. عبدالله به سرپاسبان روکرد و گفت:

— تا کی باید در زندان باشم؟

سرپاسبان لبخندی زد:

— تا فردا را بسلامت پشت سر بگذاریم. بیشتر از این نیست. بیاید او را ببرید.

مأمورین او را کشان کشان می‌برند ولی عبدالله از دست آنها گریخت و نزد

سرپاسبان که سرگردان بنظر می‌رسید و نشانه ترس و نگرانی در صورتش آشکار بود

آمد. سرپاسبان دو قدم به عقب برگشت و بر خودش مسلط شد و در برابر عبدالله شیخ
که دهانش به سخنان آتشین باز شده بود ایستاد:

— تو و امثال تو باعث بدیختی ما شده‌اید. من واقعاً نمیدانم شماها از چه
طیتنی هستید و از چه سرشتی آفریده شده‌اید؟! اگر زمانه مرا بازگرداند از شماها
شروع میکنم.

سرپاسبان به زحمت توانست به تقلید از رئیس خود لبخندی بر لبانش آشکار
کند. او وقتی دید مأمورین دور عبدالله حلقه زده‌اند با کمال آرامش گفت:

— آیا حرف دیگری داری؟

— به من بگو این کارها را بحساب چه کسی انجام میدهید؟

— بحساب چه کسی انجام میدهم؟ تو چه فکر میکنی؟

— بعقیده من بحساب مسیحیان این کارها را میکنید. بحساب فردیناند،
ایزابلا و کاردینال.

سرپاسبان با کمال آرامش سخن او را قطع کرد:

— عبدالله! تو اشتباه میکنی. ما این کارها را بحساب خودمان میکنیم.

— و بحساب دین و وطن و خانواده‌تان؟

سرپاسبان با زبردستی، سرش را به نشانه غرور بلند کرد و گفت:

— دین و وطن و خانواده منم.

عبدالله، حیرت‌زده در او خیره شد و گفت:

— تو؟

— آری!

— اگر تو این را میگویی پس «فتح وادی آشی» چه میگوید؟ ابن کماشه
وزیر چه میگوید؟ سلطان ابو عبدالله صغیر چه میگوید؟

— ترا چکار به آنها؟ آیا حرف دیگری هم داری؟

— آری!

— چیست؟

— پیامی است برای کسانی که پیمان تسلیم را برای دشمن امضاء
کرده‌اند.

سرپاسیان در او خیره شد و گفت:

— مانعی ندارد. پیام را بگو.

— تو میتوانی این پیام را به وزیر، رئیس شهربانی و هر کسی که سلاحدن
را به زمین گذاشته و دست در دست دشمن نهاده است نیز برسانی.

— فکر نمیکنم زیاد زنده بمانی. پیام چیست؟

عبدالله با آرامش گفت:

— این است.

سپس خودش را جمع کرد و نگاهی تحقیرآمیز به او نمود و آب دهان به
صورتش انداخت.

سرپاسیان از ترس، خود را جمع کرد و با نگرانی و تردید گفت:

— بهای سنگینی را برای این کار خواهی پرداخت.

— تصور نمیکنم. تو اشتباه میکنی.

سرپاسیان دستمالی از آستین جبهاش بیرون آورد و صورتش را با آن پاک
کرد و آن را به کناری پرتاب نمود. یکی از مأمورین پیش دوید و آن را گرفت.
دو مأمور دیگر فوری آفتابه و لگن آوردن. مأمور سوم حوله آورد. مأمورین آب
گرم برای او ریختند و او صورتش را با آن شست و با حوله خشک کرد. سرپاسیان
به حال عادی برگشت و به سخنان خود با عبدالله ادامه داد:

— به این رواق نگاه کن.

عبدالله از ترس، نیمی از صورتش را به طرفی که سرپاسیان به آن اشاره کرده
بود گرداند و سرپاسیان ادامه داد:

— قرار براین بود که امشب در آن اتاق آخر بخوابی و فردا پس از آنکه
او ضاع به آرامی گذشت هنگام غروب به خانهات بازگردی، ولی با این کاری که از
تو سر زد، تصمیم ما عوض شد. اکنون باید در اتاق رویروکه در این قسمت قرار
دارد، بخوابی.

آنگاه روکرد به مأمورینی که دور عبدالله را احاطه کرده بودند:

— اولین اتاق دست راست.

عبدالله با طعنه گفت:

— چه فرق میکند؟

آثار سرمستی در چهره سرپاسبان آشکار شد و با کمال سربلندی گفت:
— گفتنی چه فرق میکند؟ الان به تو میگویم.

سپس نگاههایی توانم با لبخند میان او و بعضی از نگهبانان ردو بدل شد.
عبدالله نیز با لبخند مطمئن و تمسخرآمیز خودش به آنان پاسخ می داد. سرپاسبان
گفت:

— اتفاقی که در آن وارد میشود، هر کس در آن باشد پیش از آنکه آخرین
اذان صبح گفته شود، کشته میشود.
عبدالله به آرامی گفت:

— انسان اله آخرین اذان نخواهد بود. خورشید اسلام پیوسته بر صحنه گیتی
پرتوافکن است. اگر در نقطه‌ای غروب کرد، از جای دیگر طلوع میکند.

— برای تو چه فایده‌ای دارد بعد از آنکه زیر خاک پنهان شده‌ای؟
— ای بیچاره! میان من و تو فرق است. من به معاد ایمان دارم ولی تو در
آن شک داری، و پایان کار به نفع پرهیز کاران است.

— بیایید او را ببرید. عبدالله شیخ! خدا حافظ. لحظه‌ای که ترا میکشنند
من حاضر نیستم. رأی من بزرگ و قابل اهمیت است.

مأمورین جلو آمدند تا او را ببرند که عبدالله نگاهش به شمشیری که کنار
دیوار بود افتاد. قرائی نشان می داد که شمشیر رئیس شهربانی باشد. عبدالله نخست
بر سردونگهبانی که او را نگاهداشت بودند کوفت و آنها را نقش زمین ساخت،
سپس مانند برق روی شمشیر پرید و آن را برداشت و از نیام بیرون کشید. تمام
مأمورین مانند موش از جلوی او گریختند. سرپاسبان پریشان شد. می خواست فرار
کند پایش لغزید و به زمین خورد. عبدالله با لبخندی آرام به او نزدیک شد:

— عبدالله! به من رحم کن. من تصور نمیکنم تو کسی را که بی سلاح است
بکشی.

— آیا این شمشیر توست؟

— مال تو باشد ولی مرا نکش؛ دستور میدهم ترا آزاد کنند.
— شاید همانطور که تو میگویی، مأمورین مرا پیش از طلوع فجر بکشند.

— نه.. نه.. من قسم میخورم که آنها قدرت این کار را ندارند. من بزودی
ترا آزاد میکنم.

عبدالله با کمال متانت گفت:

— مثل تو لیاقت حمل این شمشیر را ندارد.

عبدالله شمشیر را بلند کرد تا بر فرق پاسبان فرود آورد که پاسبان فریاد
کشید:

— بهمن رحم کن. من ترا آزاد میکنم. اگر مرا بکشی از اینجا زنده بیرون
نمیروی.

در این میان تیری مانند برق از کمان خارج شد و به دست عبدالله که شمشیر
در آن قرار داشت، اصابت کرد و شمشیر به زمین افتاد. سرپاسبان در حالیکه فریاد
می کشید و هذیان می گفت و باور نمی کرد نجات یافته، پا به فرار گذاشت. مأمورین
بر سر عبدالله ریخته و او را در بند کرده و دستبند زدند.

سرپاسبان که تازه بر خود مسلط شده بود، و در حالیکه سعی می کرد لبخند
رئیشن را تقلید کند دوباره پیدایش شد.

از دستهای عبدالله شیخ بخارط آنکه تیر را از آن بیرون کشیده بودند بشدت
خون جاری بود و کسی به آن اهمیت نمی داد. خودش نیز چنین بود، شاید او در
آن شب آرامترین مردم بشمار می رفت. عبدالله از روی طعنه به مأمورین گفت:

— شما که به این خوبی نشان میکنید چرا تیرهایتان را به سینه دشمنان هدف
نمیگیرید؟

سرپاسبان جرئت یافت و صدا زد:

— سا کت شو احمق! بزودی خودم برای کشتن تو حاضر خواهم شد.
آنگاه با غرور و تکبر پشت کرد و رفت. مأمورین، عبدالله را روی زمین
کشانده و بسوی اتفاقی که می بایست در آنجا زندانی شود، بردنده. یکی از آنها
مخفیانه دست او را با یک پارچه کهنه می بست. نمی دانم آن را از کجا آورده بود،
ولی تلاش می کرد همکارانش او را نبینند.

عبدالله را در اتاق انداخته و در را مستند و بازگشتند.

بدن عبدالله به بدن دیگران که در تاریکی شب معلوم نبود چه کسانی هستند، اصابت کرد. عبدالله خواست بشنیند، باعث اذیت یکی از زندانیان گردید. بگونه‌ای که صدای ناله‌اش بلند شد. عبدالله به او گفت:

— عذر می‌خواهم. مرا سرزنش ممکن. به دستهای من دستبند زده‌اند و بازوها می‌رایم را با طناب بسته‌اند.

صدای پچ پچ در اتاق بگوش رسید. یکی از آن میان صدا زد:

— این کسی را که آوردن‌کیست؟ عبدالله شیخ است؟

— آری!

— مرا نمی‌شناسی؟

فریاد شادی از زندانیان برخاست، چرا که همگی از مسلمانان مجاهدی بودند که برادرانه در کنار یکدیگر در میدانهای جنگ شرکت می‌کردند.

— شماها را چگونه دستگیر کردند؟

— همانطور که ترا دستگیر کردند.

عبدالله شیخ زیر لب گفت:

— میترسم موسی بن ابی غسان را دستگیر کرده باشند.

— حتماً او را دستگیر می‌کنند.

— بعضی از برادران به خارج شهر رفته و به کوهها پناهند شده‌اند.

عبدالله با حالت تردید گفت:

— آیا آدم غریب اینجاست؟

— نه! ما نه نفریم: ابو لیث، ابو احمد، ابوالحسن، ابوالخطاء، محمود سکین...

عبدالله در تاریکی لبخندی زد و گفت:

— محمود تبرزین... و علی بن ابی جهم که با زوان آهنین داشت.

— آری! علی بن ابی جهم هم که شما شمردید، اینجاست.

— تمام فرماندهان را جمع کرده‌اند. ما را آخر شب خواهند کشت.

— کسی چه میداند؟ حتماً کسانی هم در راهند.

— من اطمینان دارم که بعضی به کوهها گریخته‌اند. مرا هم دعوت کردند

من نپذیرفتم.

— جریان توپ به کجا انجامید؟

— برادران آن را به کوه برف بردند.

— سرانجام روزی مسیحیان را بوسیله آن خواهند کویید.

— این سومین توبی است که در شهر موجود است.

— دوتای آنها را فردا مسیحیان خواهند گرفت.

— بزودی چهارمی و پنجمی و ششمی آن را هم میسازیم و با آنان میجنگیم.

اگر کشته شدیم وارد بهشت میشویم و بعد از ما فرزندانمان راه ما را دنبال میکنند.
ما پیروان مکتبی هستیم که هرگز از بین نمیرود.

یکی از زندانیان سرودی را که همیشه در سفرها و جنگها میخوانند، آغاز کرد و خاطرات گذشته را در افکار زنده ساخت. همه با هم با حالت تأسف و اندوه، سرود را تکرار میکردند هنوز خون از دست عبدالله شیخ جاری بود. در این هنگام دو قطره اشگ از چشمان وی جاری شد اما چون دستهایش بسته بود نتوانست اشگ را از چشمانش پاک کند.

هنگامیکه در باز شد مجددآ سکوت در اتاق حکم‌فرما شد.

سرپاسبان با چند نگهبان وارد شد. یکی از آنها چراغ دستی کوچکی در دست داشت. فضای اتاق در اثر نور چراغ روشن گردید و برای اولین بار زندانیان یکدیگر را دیدند.

صدای سرپاسبان مانند افعی بلند شد:

— احمق‌ها! آواز میخوانید؟ مگر عروسی است؟ دیوانه شده‌اید؟

آن نه تن شروع کردند به خندیدن. سرپاسبان و نگهبانان در حیرت

فرو رفتند. عبدالله شیخ به سرپاسبان گفت:

— چه میخواهی؟

چشمهاي سرپاسبان درخشید:

— وقت آن رسیده که به حساباتان برسم.

از آن میان صدایی بلند شد:

— به بهشت خوش آمدید.

— الله اکبر!

— لا اله الا الله، محمد رسول الله!

صدای تسبیح و تکبیر و تهلیل بلند شد. سرپاسبان از شدت خشم می خروشید زیرا آنها نه چیزی از او سؤال می کردند و نه جواب او را می دادند. او در میان آنها فریاد می کشید:

— بیچاره‌ها! از کشته شدن خوشحالید؟

سروصدا بیشتر شد و صدای تکبیر بلند شد.

— بس است. بس است. بزودی به خواسته خودتان میرسید.

سرپاسبان با چهره‌ای عبوس به نگهبانان نگاه کرد:

— در حق اینها نباید درنگ کنیم. بیایید آنها را یک‌یک ببرید.

نگهبانان وارد اتاق شدند. نخست یکی از آنها را روی زمین کشانده و از تاق بیرون بردنده چون همگی در بند بودند و نمی‌توانستند روی پا راه بروند. او محمود تبرزین بود، بهترین کسی که بوسیله تبرزین با مسیحیان می‌جنگید و به همین جهت او را به‌این لقب صدا می‌زدند.

محمود به دوستانش لبخندی زد و با آنها خدا حافظی کرد و گفت:

— در بهشت شما را ملاقات می‌کنم.

— سرپاسبان در میان سروصداها به نگهبانان گفت:

— جسدها را در همان گودالی که حفر کردید پنهان کنید و سرها را یک‌جا بگذارید تا فتوح ببینند. بعد به‌شما می‌گوییم، چکار کنید.

پس از چند لحظه نگهبانان بازگشته و بقیه را یک‌یک گرفته و بردنده. وقتی نوبت به عبدالله رسید سرپاسبان به‌آنها گفت:

— این آخرین آنهاست. می‌خواهم او بیشتر شکنجه شود می‌خواهم او را در حال مرگ ببینم. او بهمن اهانت کرد و به دولت بد گفت.

عبدالله به او گفت:

— ای بیچاره! چقدر بد بخت هستی.

* * *

عبدالله را کشان کشان از اتاق بیرون بردنده. او از شدت سرما می‌لرزید ولی

خونسرد و شجاع بود. اطمینان داشت راهی را که برگزیاده بهترین راههایست و ذلت صبح را در کم نمی‌کند. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست از دستور فرمانده خود، موسی اطاعت کند، ولی اراده خدا بر همه چیز حاکم است و شعار حکومت نصریه جز این نیست که: لا غالب الا الله فقط خدا پیروز است.

آری! اراده الهی براین تعلق گرفته که او بدست برادران مسلمانش زیر شکنجه جان بسپارد. او یک لحظه در خود احساس تأسف کرد، کاش می‌توانست بسوی مسیحیان برود و لااقل پیش از مرگش دو نفر از آنها را بکشد. اینک مأمورین شهریانی هستند که او را مانند گوسفندی که روز عید قربان به دست قصاب می‌سپارند، بطرف قربانگاه می‌کشانند و همانگونه که سرداران مجاهد را کشتند، او را نیز بدون پرداخت خوبیها بقتل می‌رسانند.

عبدالله شیخ در شگفت شده بود و در پرتو نور چراغ چهره‌های آنان را بدقت می‌نگریست. آیا ممکن است پس از کشتن او برای ادای نماز صبح به مسجد جامع بروند؟ آیا امکان دارد او را بکشند سپس پشت سر امام جماعت تکبیر بگویند و سوره حمد بخوانند و در ضمن آن بگویند:

اهدنا الصراط المستقیم، صراط الذين انعمت عليهم؟!

تعجب عبدالله زیادتر شد. چهره‌ها را یک‌یک بررسی می‌کرد. نگاه سرپاسان به او افتاد، با لحنی تحریر آمیز به او گفت:

— از کشته شدن می‌ترسی؟

— من؟ هرگز!

— به تو نمی‌بینم.

— من بحال تو تأسف می‌خورم.

— از من می‌خواهی ترا آزاد کنم؟ این کار مشکلی است! پیمان نامه حکم می‌کند که احدي از مسلمانان نباید اذیت شوند و به تغییر دادن دینشان اجبار گردد.

— پس چرا آنها مخفیانه دستور کشتن ما را صادر می‌کنند؟

— از چه کسانی سخن می‌گویی؟

— از مسیحیان، از فردیناند و ایزابل.

سرپاسبان خنده دید و گفت:

— آنها که از این ماجرا خبر ندارند و دستور کشتن شما را صادر نکرده‌اند. آنها هنوز شهر را تحويل نگرفته‌اند. ما به مسئولیت خودمان شما را می‌کشیم. خون شما بعهدهٔ ماست. ما چون فردا نمی‌توانیم این کار را بکنیم امشب آن را انجام میدهیم. امشب آسانتر است. از فردا کارها دقیق‌تر و منظم‌تر خواهد شد و طبعاً برای ما مشکلاتی پیش خواهد آورد.

عبدالله از روی حیرت و تعجب گفت:

— مثل اینکه ما را به دلخواه خودتان می‌کشید و کسی شما را به این کار وادار نکرده است؟

— همین‌طور است. ما شما را بعنوان هدیه‌ای به نظام جدید تقدیم می‌کنیم و این به صلاح‌کشور ماست.

— بخدا قسم این شکفت‌ترین چیزی است که در زندگی دیده‌ام!

سرپاسبان با طعنه گفت:

— و آخرین چیزی است که می‌بینی، چرا که پس از چند لحظه دیگر کشته خواهی شد. دیوانه‌هایی مانند تو لیاقت ندارند در این دنیا زندگی کنند و این زندگی برای آنها گوارا نیست.

— بخدا قسم نمیدانم کدامیک از ما دیوانه‌ایم؟ آیا من دیوانه‌ام یا تو؟ گویا مسئله، مسئله عقل و جنون است. بیچاره! مسئله، مسئله ایمان و کفر است.

نگهبانان در حالیکه عبدالله را در وسط گرفته بودند زندان را ترک کرده و وارد مسیری که با دیوارهای شهر چندان فاصله نداشت شدند. سرما غوغایی کرد. باد شدید که حکایت از آمدن برف داشت از دور روزه می‌کشید. بهناحیه‌ای که گودال بزرگی در آنجا قرار داشت نزدیک شدند. گودال از جسد‌های دوستان عبدالله پر شده بود. عبدالله وقتی دید اجساد بی‌سر برادرانش رویهم انباشته شده و خون همه جا را فراگرفته است اشگ از چشمانش جاری شد و با کمال متانت گفت:

— درود بر شما ای برادران ایمانی! شما سبقت گرفتید و ما نیز بخواست خدا به شما خواهیم پیوست.

نگهبانان به‌حرف عبدالله خنده‌یدند. عبدالله از روی تعجب به‌آنها نگاه می‌کرد

چرا که او در عالمی غیر از عالم آنان بود. با تفکری غیر از تفکر آنان. آنها فردیناند و ایزابلا را می دیدند و او خدا و جایگاهش را در بهشت. صدای سرپاسبان بلند شد:

— هی...

عبدالله حیرت زده گفت:

— هی... چیست؟

نگهبانان خندیدند و شروع به مسخره بازی کردند. خیلی خوشحال و سردماخ بودند. سرپاسبان هم در حالیکه مثل نگهبانان می خندید رو کرد به عبدالله گفت:

— آیا نمیدانی چکار باید بکنی؟

عبدالله صادقانه گفت:

— نه!

خنده سرپاسبان و نگهبانان زیادتر شد. عبدالله حیرت زده گفت:

— مگر شما مرا به اینجا نیاورده اید تا به آن مجاهدان بزرگوار ملحق شوم؟

سرپاسبان گفت:

— آنها بزرگوارند؟

— آری!

— تو نمیدانی چکار باید بکنی؟

— نه! نمیدانم.

لبخند سرپاسبان، رنگ پریده تر شد:

— بنشین تا ترا بکشنند. بگذار گردنت را بزنند. آنها امشب زیاد خسته شده اند، میخواهند پیش از طلوع فجر کمی استراحت کنند. تو وقت ما را تلف میکنی.

— آیا من وقت شما را تلف میکنم؟

— آری! بیا بنشین.

سراسر وجود عبدالله را نفرت فرآگرفت:

— چقدر شما بیچاره اید! شما مسلمان نیستید. من درین راه درباره شما فکر میکردم که آیا شما کمی هستید و به چه دینی عقیده دارید؟ آیا اگر نماز خواندید،

نمازتان قبول میشود؟ آیا دعايتان مستجاب میگردد؟ هر چه فکر کردم بجایی نرسید، شما مسلمان نیستید!

— عبدالله! به تو نگفتم با حرفهای پوچ وقت مارا تلف میکنی؟

— کسی چه میداند شاید در میان آنها عاقلی پیدا شود.

— هی... بیا بنشین تا ترا بکشنند.

عبدالله نزدیک گودال آمد و به اجساد برادرانش با غم و اندوه می‌نگریست:

— لاحول ولا قوّة الا بالله! هیچیک از اینها خود را برای کشته شدن در اختیار

دشمن قرار نداده‌اند، این جسد‌های آنهاست که مجروح شده است. اگر نشسته بودند

تا دشمن آنها را بکشد می‌بایست بدنهایشان پس از بریدن سرها سالم باشد. بین!

یکی از اینها سینه‌اش در اثر ضربات شمشیر شکافته شده است: لاحول ولا قوّة الا بالله! سپس

نگاهی به مأمورین انداخت و قاطعانه فریاد زد:

— همگی بشنوید، من رئیس این گروه هستم. آنها ننشستند تا دشمن آنها را بکشد، حالا هر کاری می‌خواهید بکنید.

ناگهان احساس سوزش و گرما کرد وحشت از دلش رفت و نگرانیش تمام شد و بجای آن آرامش و امنیت آمد. موسی بن ابی غسان را با لباسهای زیبا دید که برای معانقه با او پیش می‌آید و پشت سرش محمود تبرزین به او خوشامد می‌گوید و ابواحمد و آهنین بازو... و دیگر برادران...

حیرت‌زده به آنان گفت:

— چه حادثه‌ای رخ داده است؟

موسی بن ابی غسان که دست روی شانه او گذاشته بود گفت:

— دوست عزیز! حادثه‌ای پیش نیامده است؛ نجات یافتنی. ما همه نجات

یافتیم.

همگی بسوی کاروانی شتافتند که سراسر شش را جلال و عظمت بی‌سابقه‌ای فرا گرفته بود. عبدالله، دختر که خود را که هنوز بخاک سپرده نشده بود دید که راه خود را بسوی او باز می‌کند در حالیکه گیسوانش روی شانه‌ها و پیراهن ابریشمی‌اش ریخته است. عبدالله دهشت‌زده با شوق فراوان او را می‌بوسد، کودک نیز سر پدر را در بغل گرفته است. اما همزمانش او را از جلوی کاروان بسوی

جا یگاه ابدیش به پیش می بردند.

نغمه ابدی راز آفرینش نواخته شد!، رازی که هیچکس در جهان خاکی
و در صحنه های جنگ و کشتار به آن دست نیافته است.

* * *

نگهبانان با شمشیر و نیزه بر سر و صورت عبدالله می زدند و با غلاف شمشیر
بر سرش می کوفتند تا یقین کنند که مرده است.

سرپاسبان بر سر آنها فریاد زد:

— بس است. وقت را تلف نکنید. او مرده است.

نگهبانان، خسته و نفس زنان از دور او پراکنده شدند در حالیکه دستها و
لباسها و سلاحشان به خون عبدالله و یارانش آلوده شده بود. سرپاسبان گفت:

— یکی از شما سر عبدالله را از بدنه جدا کند و آن را به گودال دیگری منتقل

نماید تا سروریان فتوح وادی آشی بیاید.

چند نفر برای این کار پیش دویدند ولی یکی از آن ستمگران نادان
پیشستی کرد و سر عبدالله را برید. بعضی دیگر جسدش را برداشته و در گودال
انداختند و خواستند برگردند که سرپاسبان بر سرشان فریاد کشید:

— احمقها! قبل از آنکه بروید، گودال را پر کنید. مگر من قلاً به شما

نگفتم؟

نگهبانان بازگشتد و با شتاب خاک روی اجساد شهداء ریختند.

یکی از نگهبانان در حالیکه سر عبدالله را با خود حمل می کرد با نگرانی
نzd سرپاسبان آمد و آهسته به گوش او گفت:

— سرورم! آیا بر آنها نماز نمیخوانیم؟

سرپاسبان که گویی عقرب او را گزیده است، برگشت و گفت:

— مثل اینکه تو دیوانه‌ای!

و قاهقه خنده دید. بقیه نگهبانان نیز خنده دیدند. آنگاه با تعجب گفت:

— نماز بر آنها بخوانیم؟ این برای ما نقص است!

حامل سر پوزش طلبید و بازگشت. ناگهان سر از دستش افتاد. او در
تاریکی دست روی زمین می کشید تا سر را پیدا کند.

سپس همگی ساکت و نومید بازگشتند.

* * *

فتح در حیاط زندان کنار یک بخاری که برای او آماده کرده بودند منتظر آنها بود. یک بطری شراب و چند قبح نیز در برابر شش گذاشته بودند. نگهبانان رسیده و با کمال احترام مقابل او ایستادند. بزرگ آنها ماجرا را برای وی نقل کرد. فتوح در حالیکه به حرفهای او گوش می‌داد و آثار شادی در چهره‌اش نمودار می‌شد گفت:

— مهم این است که در کارتان موفق شده‌اید.

سرپاسبان با حالت تأسف گفت:

— ولی ما تمام کسانی را که نامشان در لیست آمده است، دستگیر نکرده‌ایم.

— مانعی ندارد. ما آنها را تعقیب می‌کنیم. شاید به کوهها پناهنده شده‌اند.

کجا می‌توانند بروند؟ تمام کشور در اختیار شاه و ملکه کاتولیک است. باید شراب بخورید... منتظر باشید... سرها را چه کردید؟

سرپاسبان گفت:

— می‌خواهیم آنها را پیش از دفن به سرورمان نشان دهیم.

— لازم نیست. آنچه که مهم است این است که کسی از این ماجرا باخبر نشود.

— من به تمام آنها سفارش کرده‌ام. همانطور که سرورمان میدانند ما در قسمت شمالی زندان هستیم و از آنچه که در این قسمت زندان می‌گذرد جز من و شما و این شش نفر که در برابر شما هستند کسی دیگر از آن اطلاع ندارد.

فتح لبخندی عمیقتر زد و گفت:

— راستی کار بزرگی انجام داده‌ای! بلکه همه شما کاری بزرگ انجام داده‌اید، پاداش بزرگی به شما خواهم داد. سرها را دفن کنید و باید بامن شراب بخورید. نگهبانان برای دفن سرها از نزد فتوح خارج شدند. فتوح نگاهی به سرپاسبان کرد و گفت:

— به تو چه پاداشی بدھیم؟

سرپاسبان تبسمی کرد و گفت:

— سروم! رضایت شما برای من بس است.

فتوح خنديد و از او پرسيد:

— آيا مطمئن هستي که راز کشنن اينها را کسی جزاين چند نفر نمیداند؟
سرپاسبان با تأکيد گفت:

— سروم! بهمن اطمینان داشته باشيد.

— من به تو اطمینان دارم. بگو بيم آيا آنها به آسانی جان دادند؟

— پيش از مرگشان قدری سر و صدا کردند.

فتوح قدم می زد و سرپاسبان، ترسان و نگران ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

فتوح می خواست در راه رفتن و سخن گفتن از دی ثافرا تقليد کند، ولی هرچه می کرد نمی توانست. او دلباخته دی ثافرا بود و بی اندازه به وجود وی افتخار می کرد و او را يك ترکيب افسانه ای و فوق العاده قدرتمند و آشنا به زبان عربی می دانست.
فتوح نيز می خواست زبان قشتالی را بیاموزد، ولی نمی توانست، او فقط چند لغت محدود از آن را ياد گرفته بود.

فتوح، افکار و نظریات سیاسی خود را پیرامون جامعه جدیدی که از فردا تشکیل می شد با سرپاسبان در میان گذاشت، و زحماتی را که با سیاستمداران قشتالی در زمینه محدود ساختن ابعاد این جامعه متحمل شده بود! یادآوری کرد. آنگاه غیرتش به جوش آمد و از ملاقات چند هفته قبل خود با فردیناند، سخن گفت که چگونه توانست در زمینه مشکلاتی که مربوط به اداره شهرها پس از تحويل گرفتن آنها از مسلمانان است، از وی نظرخواهی کند. سرپاسبان که بهتر زده با کمال تعظیم به او نگاه می کرد جلو آمد و گفت:

— سروم اجازه میدهند سوال کوچکی بکنم؟

فتوح سخن خود را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

— چیست؟

— آيا همان گونه که من الان شما را میبینم، سروم نیز فردیناند را خواهد

دید؟

سراسر وجود فتوح را کبر و خودبینی فراگرفت و لبخند خشنودی را پنهان کرد و گفت:

— طبعاً من او را میبینم و با او سخن میگویم. بارها مرا به ضیافت شام دعوت کرده و من در مجلس خصوصی او و ملکه حضور یافته‌ام.
فتح سخن خود را قطع کرد و مثل اینکه مطلب تازه‌ای یادش آمده باشد،
قاوه‌قاوه خندید. سرپاسبان که به او خیره شده بود پرسید:
— ملکه؟ آیا مقصود سروم ایزابلا است؟
فتح با همان حالت خنده گفت:

— غیر از ایزابلا ملکه‌ای نیست. روزی با پادشاه غذا میخوردیم، ایزابلا
وارد شد، به پادشاه گفت: «فردیناند! تو همیشه اینطور هستی! تا فتح را میبینی
همه چیز را فراموش میکنی». سرپاسبان که بی‌اندازه هیجان‌زده شده بود پرسید:
— سروم! آن وقت پادشاه چه گفت؟
— پادشاه به ملکه گفت...

فتح اندکی سکوت کرد، گویا احساس نمود که تا چه اندازه پست و ناچیز
است که این دروغها را نقل می‌کند. کسی که نهایت آرزویش این است که سم
اسب فردیناند را هنگام ورود به غرفه ببود و به او وعده داده‌اند که پس از
پایان یافتن آن همه جنایاتی که مرتکب می‌شود، دست و دامن پادشاه را ببود.
در خود احساس ننگ و رسایی کرد و فهمید که موجود ناچیزی است که اصلاً
بحساب نمی‌آید و به هیچکس وابسته نیست، چرا که فردا باید دست از اسلام بشوید
و مسیحیت را بپذیرد. او در یک لحظه احساس کرد که عمرش بیهوده از دست
رفته و بدنبال هدف نامعلومی لهله می‌زده و جز ننگ و پستی و نزدیک شدن به
دره‌ای که پایانش نامعلوم است، چیزی نصیبیش نشده است.

صدای سرپاسبان رشته افکارش را برید:

— سروم! چرا ساکت شدی؟
فتح با کمال استواری گفت:
— اینها اسراری است که نباید در آن غرق شد.
سرپاسبان از ترس خود را جمع کرد، زیرا می‌دانست که سخن گفتن در
زمینه مسائل سیاسی پرخطرترین چیز است، و وای بحال کسی که مورد خشم

حکومت قرار گیرد، خواه امیر باشد یا نگهبان!

فتوح به سخنان خود ادامه داد:

— پادشاه، ملکه را دعوت به طعام کرد و درباره بعضی از مسائل باهم گفتگو کردیم. آن شب بخوبی گذشت و من به غرناطه بازگشتم. این تمام جریان آن شب بود. سرپاسبان با نهایت تعظیم گفت:

— فهمیدم سرورم! فهمیدم.

* * *

شش نگهبان پس از دفن سرهای شهداء برگشتند و با نهایت احترام در برابر فتوح ایستادند و انجام مأموریت خود را به وی اعلان کردند. فتوح فوراً برای آنها شراب ریخت و آنها را به نوشیدن آن دعوت کرد. نگهبانان شادی کنان جلو آمدند ولی یکی از آنان مردد بنتظر می‌رسید، او همانکس بود که در مورد نماز خواندن بر بدن شهداء سؤال کرده بود.

سرپاسبان وقتی با این صحنه مواجه شد از عکس العمل مأمور خود ناراحت گردید. فتوح نزدیک آمد و گفت:

— ترا چه شده است؟

— سرورم! چیزی نیست.

— چرا پیمانهات را نمینوشی؟

نگهبان با ترس و نگرانی گفت:

— سرورم! من تاکنون شراب نخورده‌ام!

سرپاسبان که پشت سر فتوح رو بروی نگهبان ایستاده بود خشمگین شد و با چشم و صورت به او اشاره کرد که فرمان رئیس را اطاعت کند و بنوشد. فتوح در حالیکه مسی‌خندید گفت:

— تاکنون شراب نخورده‌ای؟ خیلی خوب است! حالا این یک پیمانه را بخاطر من و بعنوان پاداش بخور آقای... اسمت چیست؟

— محمد.

— این اسمی است که هرگز فراموش نمی‌شود، بیا بخور، نگهبان، پیمانه را یکجا سر کشید. فتوح لحظاتی بدو نگاه کرد، سپس

لبخندی زد و صورتش را از او برگرداند دید سرپاسبان پیمانه‌ای برای خودش ریخته و می‌خواهد آن را بنوشد. پیمانه را از او گرفت و به او گفت:

— چکار می‌کنی؟

سرپاسبان با پریشانی و نگرانی گفت:

— سروم! می‌خواهم پیمانه‌ای بنوشم.

فتح با قاطعیت گفت:

— دیگر خبری نیست.

فتح بطری شراب را به دست گرفت و به نگهبانان رو کرد و با لبخند گفت:

— بیشتر می‌خواهید؟ هی...! کی می‌خواهد؟

یکی دو نفر از آنها دست دراز کرده پیمانه‌هایشان را جلو آوردند. فتح در حالیکه در چهره‌هایشان خیره شده بود، آهسته آهسته به آنها نزدیک گردید، دید آنها یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتد. سرپاسبان که دچار حیرت شده بود، زیر لب می‌گفت:

— با یک پیمانه عقل و هوش خود را از دست میدهند! شراب عجیبی است!

فتح نگاهی به سرپاسبان کرد و گفت:

— آیا پیمانه دیگری می‌خواهی؟ این شراب، مسموم است. همه نگهبانان مرده‌اند.

سرپاسبان که دستپاچه شده بود و پیوسته به مرده‌ها و بطری شراب و چهره

خندان فتوح نگاه می‌کرد، آهسته گفت:

— سروم مرا از قصد خودشان آگاه نکردند!

فتح با کمال اهانت گفت:

— این تنها راه حفظ اسرار است.

سرپاسبان که گلولیش از ترس خشک شده بود گفت:

— سروم! من و شما چه بر سرمان خواهد آمد؟

— من و تو؟ نترس! من برای یک لحظه ترا از نوشیدن شراب بازداشتمن،

اگر می‌خواستم ترا نیز رها می‌کردم. تو در واقع دست راست من هستی و من به تو احتیاج دارم.

آثار خوشحالی بر چهره سرپاسبان آشکار شد و گفت:
— حالا با این احمقها چکار کنیم؟

— به فکر خودت باش. اینها آنقدر شراب خوردن تا مردند. این قضیه آسانی است. روشن و آشکار است. فقط چند بطری خالی لازم است. بطیرها را خودت آماده کن و در کنار آنها بگذار.

— پس خونهایی که در لباس و بدن آنهاست؟

فتح با خشم پاسخ داد:

— همه کارها را که من نباید، بتو بگویم.

سرپاسبان که برای جلب رضایت فتح زوجه می کشید گفت:

— سرورم! مرا بیخشید، هرچه بفرمایید انجام میدهم، از من ناراحت نباشد.

— مانعی ندارد. بعد از آنکه کارت تمام شد پیش من بیا.

— اطاعت میکنم سرورم! اطاعت میکنم.

فتح در حالیکه بطری مسموم در دستش بود و از اتاق بیرون میرفت اند کی توافق کرد و به سرپاسبان گفت:

— بعد از نماز صبح نزد من بیا.

سرپاسبان حیرت زده به او نگاه کرد:

— آیا سرورم امروز صبح نماز میخواند؟

فتح خندهید و در حالیکه اتاق را ترک میکرد گفت:

— مثل اینکه دیوانه شده‌ای! بهر حال تقصیر نداری.

و اتاق را ترک کرد و سرپاسبان را بحال خود گذاشت تا به اجساد نکهبانان — که بخار مخفی ماندن قتل مجاهدان، مسموم شده بودند — خیره شود!

۱۰

صبح ذلت در غرناطه

در طول شب، صحنه نمایش در انتظار ورود دو بازیگر بود که همزمان با طلوع خورشید به صحنه می‌آمدند و مسابقه قدرت و پیروزی می‌گذاشتند. هر کدام از دو گروه، خود را برای بهتر اجرا کردن برنامه، آماده کرده بود. گروه نیرومند در اظهار قدرت و سلطه خویش کوتاهی نمی‌کرد، و گروه ضعیف نیز در تلاش و مقاومت بمنظور اظهار غلبه، سستی بخرج نمی‌داد.

خورشید طلوع کرده بود. مردم غرناطه در حالیکه در انتظار ورود بازیگران و بروز یک فاجعه بزرگ بودند، بر پشت بامها و بالکن خانه‌ها ظاهر شدند و حیرت‌زده همراه با سکوتی عمیق مراقب اوضاع و احوال بودند.

خیابانها و کوچه‌ها از عابر خالی شده بود. و با اینکه دولت اعلام کرده بود که مردم در امان هستند لیکن همه از ترس خشم ارتش و اذیت و آزار آنها به خانه‌های خود پناهنده شده بودند. آنها هرگز باور نمی‌کردند که غرناطه تسليم قشتالیها شود.

آن روز مردم غرناطه اختیاری از خود نداشتند. اگر آزاد بودند، قیام می‌کردند و مانند موسی بن ابی غسان کشته می‌شدند، ولی زمامداران و بزرگان آنها تسليم شدن در برابر دشمن را به آنان تحمیل کردند.

هوا بشدت سرد بود. بیشتر مردم فقیر بودند و به اندازه کافی لباس نداشتند تا بتوانند خود را از آن سرمای وحشتنا حفظ کنند. با وجود این، همه از خانه‌ها

و اتاقها یرون آمده بودند تا شاهد تشییع جنازه عزیز از دست رفتہ خود باشند.
هنوز مراسم تشییع جنازه غرناطه شهید آغاز نشده بود.

* * *

عبدالملک و ابن کماشه وارد کاخ شده و بسوی محل اقامت سلطان ابو عبدالله صغیر شتافتند. در بین راه ملکه عایشه را دیدند. او نیز شب نخواهد بود. چگونه می‌توانست بخوابد؟! در باره سلطان از وی پرسیدند، ملکه بدون آنکه سخن بگوید اشاره به در اتاق او کرد. عبدالملک شتابان وارد اتاق شد تا سلطان را بیدار کند. ابن کماشه ایستاده بود و به ملکه که در انتهای راهرو ناپدید می‌شد، نگاه می‌کرد و در اطراف غم و اندوهی که سراسر وجود این زن شجاع را فراگرفته فکر می‌نمود. می‌اندیشید که چگونه عایشه سلطنت را برای این جوان نادان حفظ کرد و او قدرش را ندانست و آن را به آسانی از دست داد.

ابن کماشه فکر می‌کرد که چگونه ثریا—هوی عایشه—با عایشه فکر نمود و توانست روی سلطان ابوالحسن اثر بگذارد و عایشه و دو فرزند او را که ابو عبدالله صغیر یکی از آنها بشمار می‌رفت در برج قمارش زندانی کند و ولیعهدی را از ابو عبدالله بگیرد و به یکی از پسران خود واگذار کند، و چگونه نقشہ قتل عایشه و فرزندانش را طرح کرد، و عایشه توانست با یاران خود همدست شود و از ملافه‌های تختخواب طناب محکمی درست کند و در تاریکی شب همراه دو فرزندش از بالای آن جایگاه به زیر آید و بجای امنی بود تا ابو عبدالله بعد بلوغ برسد و حق خود را از پادشاهی که سالها سلطنت را تباه کرده بود بگیرد.

ابن کماشه از روی اندوه سرش را تکان داد، ولی چکار می‌توانست بکند؟

عبدالملک در حالیکه پشت سر سلطان قرار داشت از اتاق خارج شد. سلطان

از شکاف در گفت:

— چند لحظه صبر کنید تا من لباسهایم را پوشم و نماز بخوانم.
سپس در را بست. و عبدالملک در حالیکه لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت
به همکارش ملحق گردید:

— بزحمت او را بیدار کردم، نمیدانم چطور خواب بر او غلبه کرد!
هر دو وزیر در حالیکه در سکوت فرو رفته بودند، در انتظار سلطان در

رواقهای کاخ قدم می‌زند.

در این میان صدای غم‌انگیز زنی که قرآن می‌خواند به گوششان رسید. بطرف صدا آمدند دیدند مریم همسر سلطان است که روی صندوقی که برای بردن اثایه آورده بودند، نشسته و در حالیکه لباسهایش را به تن کرده است قرآنی در دست گرفته و آن را تلاوت می‌کند. عبدالملک و ابن کماشه حیرت‌زده دربرابر او ایستادند. ملکه وقتی نگاهش به آن دو افتاد قرآن را بست و سرش را بطرف آنها بلند کرد و گفت:

— آیا وقت خارج شدن از کاخ رسیده است؟

ابن کماشه با صدایی لرزان گفت:

— نه! هنوز وقتش نرسیده است. میتوانید قرآن بخوانید.

ملکه با دلی پر از اندوه پرسید:

— آیا سلطان پیدار شده است؟

عبدالملک در جواب گفت:

— دارد لباسهایش را می‌پوشد.

ملکه با ناراحتی پرسید:

— همان لباسهایی که مسیحیان بر او تحمیل کردند؟

ابن کماشه بدون آنکه سخن بگوید، سرش را بعنوان تأیید تکان داد.

ملکه پس از آنکه زیر لب از وزیران تشکر کرد قرآن را باز نمود و مشغول خواندن آن شد. وزیران سلطان در حالیکه از نگاه تحیرآمیز ملکه احساس ننگ و رسوایی می‌کردند از نزد او خارج شدند و بسوی سلطان شتابند.

* * *

سلطان و اعضای خانواده‌اش همگی از غرفه‌ها پایین آمدند و در صحن کاخ ایستادند و آماده رفتن شدند. اسبهای سواری مهیا شده بود و اثایه‌ها را روی الاغها و استرها بسته بودند.

همه در انتظار فرمان ابن کماشه بودند، زیرا او مأمور تسلیم بود. عبدالملک نیز در کنار آنها ایستاده بود.

راس ساعت پنج و نیم صبح—آن صبح غم‌انگیز—ابن کماشہ به سربازانی که بالای قلعه بودند دستور داد گلوله‌ای را از تنها توپی که از صنعت مسلمانان در شهر باقی مانده بود، به نشانه آغاز مراحل تسلیم شلیک کنند.
همزمان با صدا رعدآسای توب، پایان حکومت اسلام که در طول هشت قرن در اندلس استمرار داشت، اعلام گردید.
و مراسم تشییع جنازه آغاز شد!

صدای شلیک گلوله توب، تمام مردم غرناطه را که شب نخوایده بودند و در انتظار این لحظه تلغی بر می‌بردند، تکان داد.

پس از چند لحظه صدای شیون و زاری وحشتزاگی از تمام نقاط شهر برخاست.
عبدالملک نگاهی به عایشه که سوار بر اسبش بود، انداخت، دید عایشه مبهوت شده است و چهره‌اش حکایت از چیزی نمی‌کند. صورتش را برگرداند و به مریم نگاه کرد، دید مریم روی اسب خود افتاده است و قطرات اشک بر گونه‌ها پیش جاری است. به ابو عبدالله صغیر نگاه کرد، دید ابلهانه می‌خندد و در حالیکه در تعجب فرو رفته است به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند.

عبدالملک با انگشتان خود قطرات اشک را که بی اختیار از چشمانش جاری شده بود پاک کرد. صحنه، صحنه غم‌انگیز بود که حتی سنگهای غول‌پیکر کاخ الحمراء را در غم و اندوه فرو برده بود.

صدای گریه و زاری بلندتر و نزدیکتر شد. عبدالملک نگاه کرد. دید بعضی از نگهبانان گریه می‌کنند و بعضی دیگر نمی‌توانند صدای گریه خود را پنهان نمایند. بار دیگر عبدالملک قطرات اشک چشمش را با انگشتان خود پاک کرد.

ابو عبدالله صغیر با عصبانیت از او پرسید:

— بعد از این صدا که شنیدیم دیگر چه خبر است؟

وزیر به آرامی گفت:

— سرورم! خبری نیست. ما به آنان اعلان می‌کنیم که اینجا در انتظارشان بسرمیریم تا همه چیز را به آنان تسلیم نماییم.

— الان آنها کجا هستند؟

— سرورم! لحظاتی دیگر در برابر شما حاضر می‌شوند.

* * *

صبح سردی بود. هوا مه آلود بود. آن روز خورشید از شرم حوادث، نورافشانی نمی کرد. چشمها به دروازه بزرگ کاخ—کاخی که در وسط قلعه بر بالای تپه قرار داشت—دوخته شده بود.

صدای شیپور از فاصله نزدیک بگوش رسید. همزمان با این صدا، شهر یکپارچه ناله و شیون گردید. سلطان که با تعصیتی بی معنی حرکت می کرد چنین وانمود می ساخت که بر خود مسلط است ولی نشانه حماقت از سراسر وجودش آشکار بود.

صدای شیپور تمام گوشها را پر کرد. استاد اعظم، جوتیری دی کانیاس به همرا دی مندوسا و یکصد نفر اسب سوار از در کاخ عبور کردند. همه لباسهای رنگارنگ پوشیده بود. چند تن از آنها صلیب نقره ای بزرگی را با خود عمل می کردند. فتوح رئیس شهربانی غزناطه اسلامی کنونی و غرناطه مسیحی آینده! همراه این کاروان حرکت می کرد. استاد اعظم از اسب پیاده شد و به ابو عبدالله صغیر درود گفت اما چهره اش از نگاه شماتت آمیزی که سعی می کرد آن را پنهان سازد، حکایت می کرد.

طبق مراسم تسلیم، می باشد هنگامیکه نگهبانان اسلامی با استاد اعظم رویرو می شوند، سلطان ابو عبدالله قلعه و کاخ را تسلیم نماید. سلطان با صدای لرزانی به استاد اعظم گفت:

— سرورم! بفرمایید، در این لحظه پاک و زیبا، به نام شاه و ملکه، قصرهای مرا تحويل بگیرید. خداوند توانا اراده کرده که آنها بر کاخهای من مسلط شوند، چرا که آنها مردمی بزرگوارند.

استاد اعظم اشاره کرد، سلطان همراه او برود ولی ابو عبدالله با صدای بلند گفت:

— همه چیز در برابر شما حاضر است. بفرمایید تحويل بگیرید. چه چیز ممکن

است تقدیم کنم؟ همه چیز مقابل شماست همه چیز!

صدای ابو عبدالله لرزان شد بطوریکه نزدیک بود گریه کند ولی خودداری کرد. استاد اعظم کمی فکر کرد و به کنت دی مندوسا که سرش را تکان می داد، نگاهی کرد. گویا از ابهام اوضاع و احوال که همراه با صدای گریه و شیون بود

و شهر را بلوزه در آورده بود، وحشت داشت.

ابن کماشه شتابزده به استاد اعظم گفت:

— بفرمایید سروم! من با شما هستم. من متصدی و آگذار کردن قلعه و
کاخ به شما میباشم و هنگام تغییر دادن نگهبانان نیز با شما خواهم بود. بفرمایید
سروم!

استاد اعظم سرش را بعنوان موافقت تکان داد و همراه با اظهار دوستی
دروغین به سلطان گفت:

— اعلیحضرت اگر مایل باشند میتوانند در اردوگاهی که در نزدیکی اینجا
قرار دارد در چادر من استراحت کنند.
ابوعبدالله اظهار تشکر کرد.

استاد اعظم پیش از آنکه روی خود را از ابوعبدالله برگرداند، نگاهی
تحقیرآمیز به او کرد. سپس به عایشه که حیران و سرگردان با دهانی نیمه باز سوار
بر اسبش بود، نظر نمود و با کمال احترام به او درود گفت. عایشه جوابش را
نداد و همانطور که سوار براسب بود، نگاه می کرد. ابن کماشه و استاد اعظم از
پله ها بالا رفته بودند. پیش از آنکه کنت دی مندوسا به آنان ملحق شود سلطان بالحنی که
حاکی از نگرانی او بود گفت:

— آیا اکنون میتوانم بروم؟

کنت دی مندوسا گفت:

— البته! اعلیحضرت! بفرمایید. بزودی اعلیحضرت فردیناند پنجم پادشاه
اسپانیا در اقامتگاه خود در نزدیکی نهر «شنبیل» با شما ملاقات خواهد کرد.

عبدالملک حرف او را قطع کرد و گفت:

— میدانم کجاست.

کنت دی مندوسا سرش را تکان داد و گفت:

— برای شما خوشبختی و سعادت را آرزو میکنم.

و شتابان از پله ها بالا رفت تا به ابن کماشه و استاد اعظم ملحق شود. به
دبیل او سواران که از اسبها پیاده شده بودند به همراه فتوح رئیس شهربانی — که
هنگام طلوع فجر در چادر دی ثافرا به دین مسیح درآمده بود و دی مندوسا شخصاً

او را غسل تعمید داده بود— از پله ها بالا رفتند.

عايشه صورتش را برگرداند و به اين گروهي که از کاخ بالا مى رفتد واحترام آن را زير پا گذاشته بودند، نگاه مى کرد. ابو عبدالله صغير فرياد زد:

— آفای دی مندوسا! يك لحظه... يك لحظه با شما کار دارم.

همه ساکت شدند. دی مندوسا از پله ها پاين آمد. ابن کماشه و رئيس شهربانی و چند تن از سواران نيز به دنبال او پاين آمدند. استاد اعظم در جاي خود ايستاده بود و نگاه مى کرد، ببيند چه خبر است. دی مندوسا گفت:

— اعليحضرتا! چکار داشتید؟

عايشه متوجه فرزنش شد ببيند چه مى گويد. ديگران نيز چشم به ابو عبدالله دوختند.

ابو عبدالله گفت:

— آفای کنت! من به شما يك اميد دارم.

کنت دی مندوسا نگاهي طولاني به او کرد و سپس پرسيد:

— چه اميدی؟

— من هنگام خروج از شهر از دروازه «طبق السبع» عبور ميکنم.

— ميدانم.

— از شما ميخواهم پس از خارج شدن من، اين دروازه را مسدود کنيد تا ديگري از آن عبور نکند.

عايشه که به اين سخنان گوش مى داد، بشدت عصباني شده بود. مندوسا نگاهي تحقيريميز به او کرد و گفت:

— اعليحضرتا! دستور ميدهم چنین کنند.

ابو عبدالله با اصرار و پافشاري گفت:

— آيا مانند يك سرباز به شراقت قسم ميخوری که اين کار را بكنی؟

دي مندوسا با بي اعتنائي و خونسردي گفت:

— قسم ميخورم.

— از شما سپاسگزارم.

دي مندوسا اين بار بدون آنكه سلطان را مورد احترام قرار دهد، از وی جدا

شد و شنید استاد اعظم از بالای پله‌ها صدا می‌زند:

— چه خبر بود؟

دیمندوسا با خونسردی گفت:

— چیزی نبود جتاب کشیش! چیزی نبود.

سپس شتابان از پله‌ها بالا رفت تا مراسم تسلیم را به پایان ببرد.

* * *

کاروان سلطان ابو عبدالله ذلیلانه و با چهره‌ای غمزده از کوچه و خیابانهای شهر عبور می‌کرد و صدای گریه و شیون مردم از بالکن خانه‌ها او را مشایعت می‌نمود. همه جا را مه فرا گرفته بود. گویا حادثی که پیش می‌آمد یک نمایش افسانه‌ای بود که با این جهان ارتباطی نداشت.

یک حکومت، همزمان با قدمهای اسب سلطان صغير که از غربناطه خارج می‌شود، برای همیشه از صفحه تاریخ کنار می‌رود، و حکومت دیگری با گامهای استاد اعظم که برای نصب صلیب به بالای برج می‌رود، در تاریخ ثبت می‌شود. و تلک الایام نداولها بین الناس.

در همان لحظه گروهی از سواران که تعدادشان به هزار نفر می‌رسید، به همراه دستهٔ موزیک وارد کاخ شدند.

صلیب بزرگ روی بلندترین برج کاخ نصب شد. این همان صلیبی بود که فردیناند همیشه در جنگ با مسلمانان آن را با خود حمل می‌کرد و تا امروز باقی مانده است. در کنار آن، پرچم قشتاله و پرچم یعقوب مقدس که گروه مذهبی «شانت یعقوب» به نام وی تأسیس گردید بر فراز برج برافراشته شد و همزمان یک نفر سه بار فریاد زد: «یعقوب مقدس» و به دنبال آن سه بار فریاد برآورد: «غربناطه به فردیناند و ایزابلا تعلق دارد».

سواران نیز با صدای بلند شعارها را تکرار کردند. صدای شعار در فضای طنین افکند و در بی آن صدای گریه و زاری از مردم غربناطه — که از این حادثه به وحشت افتاد بودند — بلند شد. آنگاه به نشانه شادمانی چند گلوله توپ رها گردید. و همزمان با خروج سربازان اسلامی از قلعه، و جایگزین شدن نگهبانان مسیحی، آهنگ موسیقی نواخته شد. و صدای سرود راهبان سلطنتی که برای خواندن دعای شکر حضور یافته بودند، برخاست.

ابوعبدالله صغیر در بین راه تمام این صدایها را می‌شنید. او می‌رفت تا با ملاقات خود با فردیناند و ایزابل، باقی‌مانده جام ذلت را سرکشد و با دست خود تمام نشانه‌ای سلطنتی را به‌آنها تقدیم کند.

* * *

در اثنای خواندن سرود و نواختن موسیقی، کاروانی از شترها که آرد، روغن و عسل حمل می‌کرد، وارد شهر شد تا آنها را در اختیار مردم قرار دهد. وقتی فردیناند از اقامتگاهش در نزدیکی رودخانه «شنیل» دید که صلیب نقره‌ای را بالای برج نصب می‌کنند، از اسب پیاده شد و زانو به زمین زد و دستور داد به‌نشانه شادمانی چند گلوله توپ شلیک کنند.

کاروان ابوعبدالله صغیر وقتی به اقامتگاه فردیناند—آنجا که می‌باشد مرابت خصوص و اخلاص تقدیم پادشاه شود—نزدیک شد، عایشه از رفتن امتناع ورزید و به مریم و خواهران ابوعبدالله دستور داد آنها نیز وارد نشوند. سپس به ابوعبدالله که در حیرت فرو رفته بود گفت:

— این جامی است که ما با تو نوشیدیم. تمانده‌اش را خودت سرکش.
ابوعبدالله با تنی چند از همراهان و سواران خود برای ملاقات با فردیناند—که شخصیتها، امراء و سرلشگران دور او حلقه زده بودند—حرکت کرد. وقتی به جایگاه فردیناند رسید از اسب پیاده شد و با پای پیاده بسوی او رفت. فردیناند چنین وانمود کرد که مایل نیست ابوعبدالله پیاده شود، ولی بعداً او را بحال خود گذاشت تا به قول عایشه، تمانده پیاله را سرکشد.

ابوعبدالله مهر طلای خود را که فرمانهای ملوکانه را با آن مهر می‌کرد و همچنین کلیدهای قلعه و کاخ را به فردیناند تقدیم کرد. فردیناند با تظاهر به فروتنی آنها را تحويل گرفت و به‌یکی از صاحب منصبان خود داد.

سپس ابوعبدالله کلید درهای اصلی کاخ را به فردیناند داد و گفت:
— اعلیحضرتا! اینها کلیدهای بهشتی است که هم اکنون آن را می‌بینیم.
این کلیدها را خدمتگزار شما ابوعبدالله به شما تقدیم می‌کند. در حقیقت این آخرین چیزی است که از حکومت مسلمانان در این شهر باقی مانده است. از هم اکنون شما سورما و صاحب ملک و ملت ما هستید. خداوند چنین مقدر کرده

است و کسی تقدیرالله را نمیتواند رد کند. آرزومندیم شما زمامداری عادل و مهربان باشید.

فردیناند که غرق در غرور و تکبر شده بود و سعی می کرد آن را اظهار نکند لبخندی زد و به ابوعبدالله گفت:

— وعده هایی که ما به تو دادیم قابل تردید نیست. به ما اطمینان داشته باش. این مصیبیتی را که خدا برای تو مقدر کرده است تحمل کن. ما به حکم صداقتی که با تو داریم، بزودی بخاطر آنچه که سرنوشت از دست تو گرفته است، به تو عوض خواهیم داد.

* * *

سپس ابوعبدالله صغیر به حومه «ارمیلیا» که اقامتگاه ایزابلا بود رفت تا ضمن درود، مراتب دوستی و فرمانبرداری خود را تقدیم نماید. در آن میان چشمش به کودک بیمارش افتاد که در میان نگهبانان قدم می زند. کودک وقتی نگاهش به پدر افتاد بطرف او دوید ولی نگهبانان او را گرفتند و نگذاشتند نزد پدر بیاید. ابوعبدالله از دیدن این صحنه بی اختیار به گریه افتاد و اشگ از چشمانش جاری شد و نشانه افسردگی و ذلت در او آشکار گردید. ایزابلا برای آنکه به او دلداری داده باشد و او را خوشحال سازد، دستور داد کودک را به او تحويل دهنده.

ابوعبدالله صغیر همراه کودکش که چند روز پیش به گروگان گرفته شده بود، اقامتگاه ملکه ایزابلا را بسوی مکانی که مادر، همسر و خواهانش در انتظار او بودند ترک گفت. آنگاه بسوی آخرین تبعیدگاه خود، دهکده «اندرش» که در دامنه کوههای البشارات قرار داشت رسپیار شد. در بین راه به محلی که آن را «تل البدول» می گفتند و مشرف بر غرناطه بود رسید. شهر را در حالیکه صلیب بزرگی بر بلندترین نقطه آن نصب شده بود در برابر خود دید. ایستاد و چند لحظه به آن نگاه کرد و با آن وداع کرد. روز گذشته خود را بخاطرآورد، و در اطراف روز حاضر که چگونه اسلام در این شهر به تباہی کشیده شده فکر نمود. ذلت و شکست خود را بیاد آورد و بی اختیار گریه اش گرفت.

مادرش عایشه با تندی به او گفت:

— مثل زنها برای حکومتی که نتوانستی آن را حفظ کنی گریه کن.

این تل از آن روز به بعد نام جدیدی به خود گرفت. نام جدیدش «آخریکاء العربی»^۱ بود که پیوسته خاطره آن روز را برای هر تماشاگری تجدید می کند. اما مریم یک لحظه گریه اش قطع نشد. او پیوسته تا آخرین روزهای زندگی در تبعیدگاهش برای غرناطه گریه می کرد.

ظهر همان روز که غرناطه تسليم مسیحیان شد، زیر پا گذاشتند مقررات پیمان نامه آغاز گردید. نخست کار دینال دی مندوسا برای اجرای بزرگترین مراسم نماز عشای ربانی در مسجد جامع غرناطه حضور یافت با وجود آنکه معاهدہ رسمی این عمل را منع می دانست. شاید سرما و ترس شدیدی که مردم شهر را فرا گرفته بود زمینه اقدام به چنین کاری را برای مسیحیان فراهم کرده بود. شاید هم می خواستند با این عمل نبض مسلمانان را بدست بیاورند و عکس العمل آنان را بفهمند، و شاید هم مردم غرناطه پس از گذشتند چند روز، از این کار باخبر شدند. به هر حال آنچه که اهمیت داشت این بود که معاهدہ، ورود هر مسیحی به مسجد را تحریم می کرد و اگر کسی چنین کاری را مرتکب می شد، می باشد کیفر شود، ولی شخص کشیش نخستین کسی بود که این کار را انجام داد.

شب همان روز، جشن عظیمی در کاخ الحمراء برگزار شد. سفره های متعددی در تمام تالارها پهن گردید. گروه سرود هنری کوکه از شب قبل خود را برای انجام برنامه آماده کرده بود در مجلس حاضر شد. امراء، اشراف و شخصیتهاي قشتالی همه در آن شرکت کردند. فردیناند نیز در مجلس جشن حضور یافت و پس از پایان مراسم به اردوگاه خود بازگشت.

فتح رئیس شهر بانی جدید نیز در مجلس حضور داشت و انتظامات اطراف کاخ و تمام نقاط شهر را طبق معمول بعهده گرفته بود.

ثريا همسر سلطان ابوالحسن پدر ابو عبد الله صغیر، همراه دو پسرش سعد و نصر در جشن شرکت نمود، آنگاه هرسه به آئین مسیح در آمدند. و اعلان داشتند که تا کنون مسیحیت را زیر پوشش اسلام مخفی می کرده اند. فردیناند به پسران ثريا لقبهای قشتالی داد و نام مسیحی روی آنها گذاشت

۱. آخرین گریه عربی.

سعد را به «دون فردیناند» و نصر را به «دون خوان» ملقب ساخت. همان شب بعضی از مسلمانان ضعیف‌النفس تحت تأثیر قدرت و ثروت شاه قرار گرفتند و نزد وی آمدند و مسیحیت را پذیرفتند و به لقبهای قشتالی ملقب گردیدند.

بطور کلی کسانی که در این صحنه پیروز شدند، مردمی بزرگوار و بلند نظر نبودند تا با شکست خورده‌گان با مهربانی و گذشت رفتار کنند. آنها از همان لحظه اول مسلمانان را تحقیر کردند و با خشونت با آنان عمل نمودند و احساساتشان را نادیده گرفتند. رجال دینی آنها طرحهایی برای نقض پیمان و مسیحی ساختن مسلمانان به اجراء گذاشتند و برای انجام این هدف، شامگاه شب دوم ژانویه سال ۱۴۹۲ میلادی اجتماع کردند.

۱۱

سرنوشت آخرین پادشاه غرناطه

ابوعبدالله صغیر برای خود و نوادگانش حق ملکیت تمام نواحی برجه، دلایه، مرشانه، بلزود، لوتسار، شبیلش، اجیجر، ارجیه و اندرش را از شاه و ملکه کاتولیک گرفت و راضی شد که باستگان و خدم و حشم خود در آن منطقه اقامت گزیند. در واقع او به‌اسم شاه و ملکه کاتولیک در این منطقه حکومت می‌کرد و مالیاتها و سایر حقوقی را که به منافع منطقه نامبرده تعلق می‌گرفت به شاه و ملکه می‌پرداخت. در نتیجه، حق ملکیت و خرید و فروش و رهن به او داده شده بود. منطقه مزبور، کشور کوچکی محسوب می‌شد که ابوعبدالله می‌توانست در طول چند ساعت، فاصله ابتدأ تا انتهای آن را با اسب خود طی کند.

او در این تبعیدگاه با خوشگذرانی و عیاشی زندگی می‌کرد. اوقات خود را به صید و شکار می‌گذراند و کوشش می‌کرد گذشته خودش را بدینوسیله فراموش کند.

به همراه ابوعبدالله، دو وزیرش عبدالملک و یوسف بن کماشه و بعضی از دوستان نزدیکش و همچنین مادر، همسر، خواهران و فرزندانش نیز به دهکده «اندرش» انتقال یافتند.

تعدادی خانه برای سکونت آنها آماده شد. ابوعبدالله به خانه‌اش اهمیت فراوان می‌داد. او پس از ورود به آن، تعمیراتش را آغاز کرد و پیوسته سعی و تلاش خود را صرف آن می‌کرد و از هر کجا که امکان داشت ذخیره‌هایی برای خانه‌اش

جمع آوری می‌نمود.

یکی از سرگرمیهای سلطان در این دهکده دورافتاده این بود که می‌آمد می‌ایستاد و کارگران و صنعتگران را که با گچبری روی سقفها و دیوارها نقش می‌انداختند تماشا می‌کرد. پس از سقوط غرناطه وقتی راهها آزاد شد و میان شهرها تجارت و داد و ستد آغاز گردید او کسی را فرستاد تا به کوههای «جلیقیه» که در شمال کشور قرار داشت برود و سنگهای قیمتی مرمر خریداری کند تا از آنها ستونهای صیقلی برای او درست کنند. گاهی به نديمان خود می‌گفت که تصمیم دارد حوض آب و فواره‌ای شبیه به حوضی که در کاخ الحمراء کنار تالار سیاع بود، بسازد! نديمان وی در برابر شیخ به حوضی که در کاخ الحمراء کنار تالار سیاع بود، احیاناً بخار مراعات ادب یا بمنظور اظهار موافقت، تبسیمی می‌کردند، ولی میان خودشان او را به مسخره می‌گرفتند، و تعجب می‌کردند که چگونه او ذلت و نابودی خود را در ک نمی‌کند و به آینده‌ای که در انتظار اوست با چشم بصیرت نمی‌نگردد!

ابوعبدالله صغیر روزی که وارد تبعیدگاهش دهکده «اندرش» گردید حدود سی سال از عمرش می‌گذشت. او— چنانکه در تاریخ گفته‌اند— مردی بلندقد و خوش‌سیما بود. چشمانی زیبا و چهره‌ای آرام داشت، و تقریباً لاغر بود. صدایش ضعیف و دارای شخصیتی ناتوان بود. به کارهای مهم چندان اهمیت نمی‌داد و اگر احیاناً کاری برخلاف این خصلت از او صادر می‌شد در اثر تأکید و تلقین دیگران بود.

ابوعبدالله علی‌رغم اینکه وارث اختلافات سردمداران و از هم‌گسیختن ارزشها و سایر مشکلات اندلس بود، در عین حال به اسلام اعتقاد کامل داشت و هرگز حاضر نبود دست از آن بردارد، در حالیکه اگر دست بر می‌داشت ممکن بود در آن زمان در شهرهایی که مسیحیت بر آنها حاکم شده بود به امتیازات مادی و اجتماعی فراوانی نائل شود. و این خصلت را شاید بتوان برای او امتیازی بحساب آورد. زیرا با وجود آن همه نقایص، نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و در بعضی از کارهایش با فقهایی که در محل اقامت او زندگی می‌کردند، مشورت می‌نمود. بسیار اتفاق می‌افتد که راجع به تسليم شدن خود در برابر مسیحیان، از آنها سؤال می‌کرد و حکم شرعی آن را جویا می‌شد. فقهاء هم یا مطابق میل او و یا طبق میل خودشان بعضی

از آیات قرآن را برای او تفسیر و توجیه می‌کردند و به برخی از احادیث استدلال می‌نمودند و پاداش بزرگی از او می‌گرفتند.

گاهی بعضی از نديمان فرصت طلب و چاپلوس، صبحگاهان نزد او می‌آمدند و برای فریب دادن وی ادعا می‌کردند که شب گذشته در خواب دیده‌اند که سلطان مجده‌آ به تخت می‌نشیند و این بار نه تنها بر غرناطه بلکه بر تمام کشورهای اندلس که از دست مسلمانان خارج شده و صلیب بر فراز مساجد آنها نصب گردیده، حکومت می‌کند.

او با شنیدن این خوابها خوشحال می‌شد، و با توجه به اینکه خودش نیز این خوابها را می‌دید، به نقل کننده خواب مطمئن می‌شد و نزد این و آن می‌فرستاد و از تعبیر آن جویا می‌شد.

اطرافیانش وقتی می‌دیدند نقل این خوابها در او اثر می‌گذارد، افراط نموده و برای او خوابهای فراوانی نقل می‌کردند، و این باعث می‌شد که او غالباً در عالم خیال بسر ببرد و هرگاه تمایل پیدا کرد یا موقعیتهای دشوار زندگی بر او فشار آورد به آن خوابها پناهنده شود.

مشکلاتی که ابوعبدالله صغیر در تبعیدگاهش با آنها مواجه بود، در نفرت و بیزاری اعضای خانواده‌اش از وی مجسم شده بود. مادرش عایشه نمی‌توانست دیدن او یا نشستن و سخن گفتن با او را تحمل کند. وقتی ناچار می‌شد با او حرف بزند به او می‌گفت:

— من خودم را بخطر انداختم تا ترا از مرگ نجات دهم و نهایت تلاش را کردم که این سلطنت از دست تو نرود، ولی تو آن را بجانی و بدون داشتن عذر معقولی از دست دادی.

ابوعبدالله، حیرت‌زده به حرفهای او گوش می‌داد سپس باز می‌گشت تا آخرین خواب خود و تعبیرش را از زبان تعبیرکنندگان برای او نقل کند. عایشه هم او را رها می‌کرد و به دنبال کارش می‌رفت.

چنانکه قبله گفتیم، عایشه زنی شایسته و شجاع بود. او بیشتر اوقات خود را به خواندن نماز و قرآن سپری می‌کرد و همیشه به زنانی که با او معاشرت داشتند می‌گفت: خداوند هرگز این گروهی را که چنین کاری را مرتکب شدند نمی‌آمرزد،

اینها در این دنیا بدبخت‌ترین مردم هستند.

عايشه گاهی سراغ کشاورزان فقیری که در این دهکده‌ها پراکنده بودند، می‌رفت و به آنان کمک مالی می‌کرد یا برایشان غذا می‌برد. در فکر بود برای آموزش فرزندان آنها مدرسه‌ای بسازد و برای درمان بیماران، بیمارستانی تأسیس نماید. او بارها در این زمینه با ابوعبدالله صغیر گفتگو کرد ولی ابوعبدالله آن را پشت گوش می‌انداخت یا این افکار را سفیهانه تلقی می‌کرد و می‌گفت چنین طرحهایی منجر به نابودی زمین و از بین رفتن کشاورزی و کمبود محصول می‌شود. در واقع ابوعبدالله در که می‌کرد که اگر فرزندان کشاورزان به مدرسه بروند و باساد شوند، از مصیبتی که گریانگیر مسلمانان شده است، آگاه می‌شوند و می‌فهمند. که وی باعث این بدبختی بی‌سابقه در کشورهای اسلامی بوده است.

عايشه از نزد ابوعبدالله می‌رفت و این امور را با وزیران و سایر شخصیتها بی که با او به تبعیدگاه آمده بودند در میان می‌گذاشت. آنها نیز به این مسائل اهمیت نمی‌دادند، زیرا هر کدام از آنها به فکر کار خود و در اندیشه آینده تاریک خویش — که روز بروز با گذشت زمان تاریکتر می‌شد — بودند. ابوعبدالله صغیر هم غرق در رؤیاها و خوابهای خود بود!

مریم همسر سلطان با وجود اینکه سنش کم بود و در زندگی تجربه چندانی نداشت، ولی نسبت به دیگران مسائل را بهتر در که می‌کرد. او زنی شایسته بود که حدود بیست سال از عمرش می‌گذشت. از روزی که وارد تبعیدگاه شد یک روز از گریه بازناستاد. همراهانش پیوسته می‌کوشیدند او را از غم و اندوه بیرون بیاورند ولی او هرگز نمی‌توانست اندوه خود را فراموش کند. گاهی برای کمک به کشاورزان همراه عايشه از خانه خارج می‌شد ولی حزن و اندوه بر او مسلط می‌شد و بعض گلویش را می‌گرفت و عايشه را رها می‌کرد و به خانه بازمی‌گشت و به خواندن قرآن و گریه و زاری مشغول می‌شد.

ابوعبدالله از او خجالت می‌کشید و نمی‌توانست با او روبرو شود و به صورتش نگاه کند. گاهی که برای دیدار او می‌آمد با دست به اطرافیان خود اشاره می‌کرد که مریم عقلش را از دست داده است. به مرور زمان کنیزان و سایر زنانی که با مریم معاشرت داشتند، پنداشتند که وی دیوانه شده است.

از آنجاکه مریم زنی ساده و بی‌تکبر بود، این سادگی و بی‌آلایشی، جنون وی را از نظر آن مجتمع کوچک—که به دنبال سقوط اندلس، در دهکده «اندرش» تشکیل شده بود—بیشتر اثبات می‌کرد، لذا به مرور زمان کنیزان به‌حرف او گوش نمی‌دادند و کارهایش را دنبال نمی‌کردند؛ او هم کسی نبود که خشمگین شود. خودش برمی‌خاست و بدون آنکه کسی را سرزنش کند کارش را انجام می‌داد.

روزی عایشه دید مریم نشسته لباسهای خود را می‌شوید، پیش آمد و او را از این کار بازداشت و کنیزان را سرزنش نمود و به آنها دستور داد کارهای مریم را انجام دهند. از آن به بعد عایشه، مریم را تنها نمی‌گذشت و با نقل حکایات شایستگان و سیره پیامبران به‌او دلداری می‌داد. مریم ساکت می‌نشست و به سخنان او گوش می‌کرد یا خاطره ترک کردن کاخ الحمراء و صدای شیون و زاری اطراف کاخ را بیاد می‌آورد و اشگ از چشم‌انش جاری می‌شد. عایشه متوجه می‌شد و سکوت می‌کرد و در حالیکه چهره‌اش حاکی از عظمت و قدرت روحی او بود، بہت‌زده او را رها می‌نمود و از نزدش خارج می‌شد تا آتشی را که در سینه‌اش شعله‌ور شده است بگونه‌ای خاموش سازد.

روزی کسی را نزد عبدالملک فرستاد. عبدالملک آمد. عایشه به‌او گفت:

— درباره امر مهمی فکر می‌کنم.

عبدالملک وحشتزده از او پرسید:

— سروم! آن امر چیست؟

عایشه با کمال آرامش گفت:

— می‌خواهم ابوعبدالله را از تخت برکنار کنم.

نzdیک بود با این حرف، هوش از سر عبدالملک برود. نگاهی بہت‌زده

به عایشه کرد و زیر لب گفت:

— سروم! کدام تخت؟

عایشه نگاهی به‌او کرد و در حالیکه گویا حقیقت مسلمی را بیان می‌کرد

گفت:

— تخت پادشاهان بنی‌نصر در غربناطه!

عبدالملک در چهره عایشه خیره شد و در فکر فرو رفت و نمی‌دانست چه

پاسخی به او بدهد. عایشه به سخنانش ادامه داد:

— ما به جنگ و اسارت و آوارگی و بازگشت مجدد به تخت سلطنت، عادت کرده‌ایم. یک روز قشتالیها پیروز می‌شوند، بعد نوبت ما میرسد و همینطور... مگر فراموش کرده‌ای؟ تو در تمام این حوادث با ما بودی. ولی ابو عبدالله صلاحیت این جهاد طولانی را ندارد. ما زمامدار دیگری از بنی نصر را به تخت می‌نشانیم و یاران خود را از تمام شهرهای اندلس جمع می‌کنیم تا علیه فردیناند قیام کنند و زمامدار جدید در کاخ الحمراء به تخت بنشینند. این بار از صلح و تسلیم خبری نیست. ما مرگ شرافتمدانه‌ای را از دست دادیم. باید در جستجوی آن باشیم. نقشه من ساده و آسان است ولی احتیاج به افراد دارد.

عبدالملک پس از آنکه به سخنان عایشه خوب گوش داد با صدایی ضعیف گفت:

— آیا سرورم در مورد این نقشه با دیگری نیز گفتگو کرده‌اند؟

— نه! هرگز.

عبدالملک از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت:

— سرورم! میدانید من به شما علاقه دارم و به نفع شما کار می‌کنم. باید توجه داشته باشید که این مسائلی که شما مطرح کردید همهٔ ما را به کشتن میدهد. آنطور که شما می‌گویید میدان، میدان جهاد نیست. فقط اعدام شدن به دستور فردیناند است.

عایشه نگاهی نکوهش آمیز به او کرد و گفت:

— فکر می‌کردم مرد شجاع و بیباکی هستی و به کارهای بزرگ اهمیت میدهی.

عبدالملک با اندوه گفت:

— هیچیک از کسانی که پیمان تسلیم را امضاء کرده‌اند، شجاع و بیباک نیستند، و آنچه در انتظار ماست سخت‌تر و تلختر است از آنچه که گذشته.

— چه چیز ممکن است در انتظار ما باشد؟

— سرورم! اگر زنده ماندیم خودت خواهی دید.

— بنابراین لازم است برای اجرای نقشه مورد نظر من با یکدیگر همکاری

کنیم، زیرا نجات مسلمانان در آن خواهد بود.

عبدالملک دستش را بعنوان اعتراض بلند کرد و گفت:

— من بخاطر تو و احترامی که نزد من داری تمام آنچه را که از تو شنیدم،
نادیده میگیرم.

عايشه بهت زده به او نگاه کرد:

— مقصودت چیست؟

عبدالملک شگفتزده گفت:

— سرووم! شما خیال میکنید اینها ما را رها کرده‌اند؟

— مقصودت چیست؟

— عدهای جاسوس مواظب ما هستند و هر روز از کارها و حرفهای ما برای
فردیناند گزارشایی تهیه میکنند.

— کی به تو خبر داده است؟

— من این مسائل را میدانم. لازم نیست کسی بهمن خبر دهد. من وقتی
در غرناطه بودم این کار را تجربه کردم.

— آنطور که من میدانم تو حتی یک روز هم در اداره پلیس کار نکردی.

— من بودم که به رئیس شهربانی دستور میدادم و هر روز گزارشای او
را میخواندم و از او میخواستم آنها را کنترل کند. ما شخصیتهای معروف را زیر نظر
داشتیم و از تمام کارهایشان با خبر بودیم. آیا «زغل» را بیاد میاوری؟

— آری! بخاطر دارم.

— او همانطور که میدانی با ما نبود و در «وادی آشن» زندگی میکرد.

— صحیح است.

— هر روز درباره او برای من گزارش میاوردند: صبحانه چه میخورد؟
چه وقت از خواب بیدار میشود؟ با چه کسی ملاقات داشته و چه کار کرده است؟
نهار چه میخورد؟ پاسخ تمام این سؤالات هر روز برای من میآمد. ما حتی اگر
قدرت داشتیم بفهمیم او درباره چه چیزی فکر میکند این کار را میکردیم و گاهی
هم میتوانستیم بفهمیم. ما الان در این دهکده دور افتاده «اندرش» زندگی میکنیم
ولی زیر نظر فردیناند هستیم و کسانی درباره ما گزارش میدهند که ما آنها را

نمیشناسیم و اصلاً به فکر ما خطور نمیکند.
عايشه با ترشوسي و نگرانی گفت:
— تا اين اندازه؟

— و ييش از اين اندازه سروم! بهتر است حرفهایي را که زدی فراموش کني
و بعد از اين باکسی در میان نگذاري.

عايشه در حالیکه بهت زده بنظر مى رسید از جا برخاست و گفت:
— عبدالملک! از پندهای گرانمایهات سپاسگزارم.

* * *

عبدالملک با نگرانی از نزد عايشه خارج شد و بسوی خانه جدیدش که در
نواحی «اندرش» قرار داشت رهسپار شد. او موفق به فروش اثاثیه خانه اش در غربناطه
شده بود. وقتی به خانه رسید، ظهر بود. با خاطری پریشان نهارش را خورد. همسرش
با او سخن می گفت ولی او در اثر نگرانی، جوابهای کوتاه می داد.

عبدالملک عادتش این بود که بعد از خوردن نهار، اندکی استراحت می کرد
ولی آن روز دستور داد اسبش را آماده کنند. اسب را آماده کردند. عبدالملک
سوار شد و بسوی مزارع و تپه های اطراف دهکده رهسپار گردید. البته این کار،
کار شگفت آور و رشتی نبود، زیرا تمام تبعیدیها برنامه اشان همین بود. آنها غالباً
سوار بر اسب می شدند و بی هدف و احیاناً برای صید به سمتی حرکت می کردند،
یا در خانه می نشستند و شترنج بازی می کردند و شب می خوايیدند تا روز جدیدی
را آغاز نمایند. با وجود آنکه فصل بهار نزدیک بود و از تسلیم شهر چند ماه بیشتر
نگذشته بود، ولی هوا هنوز سرد بود. از اینرو وزیر لباسهای ضخیم خود را به تن
کرد تا از سوزش سرما محفوظ بماند.

عبدالملک سوار بر اسب، خانه ها و مزارع را پشت سر گذاشت تا به تپه ای
دور دست رسید. کنار این تپه آلونکی بود که کشاورزان برای استراحت و گرم-
شدن یا خوردن غذای فقیرانه خود از آن استفاده می کردند. خورشید کم کم غروب
می کرد. کشاورزی در آنجا دیده نمی شد. عبدالملک ایستاد و نگاهی به اطراف خود
کرد، دید اسبی نزدیک آلونک بسته اند ولی کسی آنجا نیست. عبدالملک آرام
آرام سوار بر اسب بطرف آلونک حرکت کرد.

فتح وادی‌آشی در انتظار وزیر سابق و رئیس قدیمی خود بود. او لباسهای قشتالی خود را به تن کرده بود. با یک دنیا تکبر و خودبینی با وزیر رویرو شد.

وزیر با شتاب از او پرسید:

— خبر تازه چی؟

فتح با لحنی مسخره‌آمیز گفت:

— من آمده‌ام اخبار را از تو بپرسم! تو از من میپرسی؟ بهر حال کنست‌دی. مندوسا از مقام خود برکنار شده است و بجای او کنست‌تندلیا استاندار غربناطه شده است.

— چرا؟

فتح با تمسخر بیشتری گفت:

— از اعلیحضرت فردیناند پنجم میپرسم، اگر پاسخ داد بتو میگویم. خوب! توجه خبر داری.

عبدالملک با کمال ذلت گفت:

— خبر تازه‌ای ندارم. زندگی همینطور که میبینی می‌گذرد.

— گزارشها دیر بدست ما میرسد. مثل اینکه تو در انجام مأموریت خود کمی اهمال میکنی.

عبدالملک از دگرگونی موقعیتها سر در گم شده بود، چراکه چند ماه پیش همین شخص (فتح) آرزو می‌کرد رضایت او را جلب کند، ولی اکنون اوضاع بگونه‌ای تغییر یافته که با این لعن رشت با او سخن می‌گوید و او را مانند یک تابع کوچک تلقی می‌کند. بهر حال عبدالملک گفت:

— آقای فتح! مطمئن باشید که هیچگونه اهمالی در کار نبوده است.

فتح مانند عقرب گزیده پرخاش کرد:

— چه گفتی؟

وحشت عبدالملک زیادتر شد و نفهمید چه خطای مرتكب شده است:

— میگوییم اهمال و تقصیری در کار نبوده است.

فتح با کمال عصبانیت و با چهره‌ای رنگ پریده گفت:

— تو داری با «دون ویلا دی کاسترو» حرف میزنی!

عبدالملک که دهانش از تعجب بازمانده بود پرسید:

— چه گفتی؟

نشنیدی چه گفتم؟ دون ويلا دی کاسترو، از این به بعد باید نام فتوح وادی.

آشی را برای همیشه فراموش کنی

عبدالملک سرش را تکان داد و گفت:

— فهمیدم، آقای دون ويلا دی کاسترو.

— گزارشها؟

— منظورت از گزارشها چیست؟

— گفتم گزارشها به موقع بدست من نمیرسد.

— از این به بعد جبران میکنم آقای دون ويلا.

فتح او را بطرف خودش کشانید و گفت:

— با من یا. آن مزرعه را ببین، همان مزرعه‌ای که چند درخت زیتون در آن است.

— خوب! مقصودت چیست؟

— از فردا عامل جدیدی برای این مزرعه می‌آید. این کسی است که گزارشها را جمع‌آوری میکند و خودش را به تو معرفی خواهد کرد. عبدالملک! من حالا میفهمیم که زمانی که با شما در غرباطه مدفون بودیم از کارهای پلیس هیچ چیز نمیدانستیم. من از قشتالیها چیزها آموختم: وسائل جدید، راههای مراقبت، کیفیت ارتباط با مردم، عوض کردن مأمورین و گمراه کردن دشمن و و... که در گذشته هیچیک از این کارها را نمیدانستیم.

عبدالملک با ذلت و حقارت گفت:

— جداً خوب است آقای دون ويلا! این کار خوبی است.

فتح که به خودش مغروف شده بود گفت:

— کنت تنديلا مورد پسند من است. هیچ کاري را جز با مشورت با من انجام

نمیدهد. خوب! به من نگفتی؟

— چه چیز را؟

فتح در چهره عبدالملک خیره شد:

— شنیده‌ام بعضی از مردم البیازین با بعضی از ساکنان دهکده‌های البشارات که در نزدیکی شماست، ارتباط دارند.

عبدالملک در خود احساس ترس کرد:

— ارتباط؟ نمی‌فهمم!

— افرادی می‌خواهند دست به کارهای احمقانه بزنند. آنها باید بدانند که جز اعدام پاسخی دریافت نخواهند داشت.

عبدالملک در حالیکه گلویش خشک شده بود گفت:

— آقای دونویلا! این خبرهای دروغ را باور مکن. مردم این کارهای احمقانه را انجام نمیدهند. گزارشها حکایت از آن دارد که همه چیز آرام است. فتوح در چشمان عبدالملک خیره شد:

— تصویر می‌کنی این درست است؟

عبدالملک ترسید نکند حرفهای عایشه به گوشش رسیده باشد؟ فوراً بر خود مسلط شد و گفت:

— اگر در این زمینه خبری به من رسید حتی آقای دی‌کاسترو را در جریان خواهم گذاشت.

فتاح گفت:

— اگر مسئله‌ای پیش آمد و به گوش تو نرسید اعدام خواهی شد، فهمیدی!
— بله! فهمیدم.

فتاح لبخندی زد و اظهار خشنودی نمود و به عبدالملک گفت:

— چرا به غربناطه نمی‌بی؟

— دوست ندارم کاری را که من نکرده‌ام، به من نسبت دهنند. زندگی در اینجا آرامتر است.

— خودت را زندانی می‌کنی عبدالملک؟ تصمیم بگیر گاه‌گاه به ملاقات من بیایی.

عبدالملک زیر لب گفت:

— چنین خواهم کرد.

آنگاه با فتوح خدا حافظی کرد و از آلونک بیرون آمد و افسرده و دلتگ راه

«اندرش» را در پیش گرفت.

فتح نیز سوار بر اسبش شد و از تپه‌ها پایین آمد و بسوی غرناطه رهسپار گردید.

* * *

... آن روز پیوسته گریه می‌کرد. کسانی که اطراف او بودند می‌خواستند او را ساکت کنند ولی او از گریه باز نمی‌ایستاد. سبب گریه‌اش را می‌پرسیدند پاسخ نمی‌داد و گریه‌اش شدیدتر می‌شد تا آنجا که نزدیک بود سینه‌اش شکافته شود. در جستجوی آرامش بود ولی آن را نمی‌یافت. امید ترحم داشت ولی جز از سینه‌اش که مانند دیگ جوشان بود، پاسخی نمی‌شنید. او زنی پرهیزگار و دارای احساساتی پاک بود. شخصیتش بگونه‌ای جریحه‌دار شده بود که مشکل بود ترمیم شود. در دریای گناهانی که آنها را انجام نداده بود غرق شده بود، نفس خود را بر خطاهایی که مرتکب نشده بود، ملامت می‌کرد.

شبانگاه وقتی در اتاق را به روی خود بست تا بخوابد، با وجود اینکه بدنش داغ بود احساس کرد از سرما می‌لرزد. بالاخره به خودش فشار آورد و یکی از کنیزان را صدا زد و از او خواست برود عایشه را بیدار کند. عایشه شتابان وارد شد. به دنبال او خواهران ابوعبدالله آمدند. آخرین کسی که وارد اتاق شد خود ابوعبدالله بود. اما وقتی چشم مریم به‌وی افتاد فریاد کشید:

— از اتاق بیرونش کنید!

ابوعبدالله منتظر نماند کسی او را بیرون کند، خودش با حالت خشم و نامیدی از اتاق خارج شد و کنار در ایستاد.

عایشه آمد کنار مریم نشست و از حالت جویا شد:

— عزیزم! حالت چگونه است؟ انشاء الله خوب باشی.

مریم با صدایی ضعیف گفت:

— حال من خوب باشد؟ مادر! چگونه بعد از این حوادثی که برای ما پیش آمده است حالم می‌تواند خوب باشد؟

مریم همیشه عایشه را مادر خطاب می‌کرد و به او بسیار علاقه داشت. عایشه برخاست و به‌یکی از زنانی که آنجا ایستاده بود دستور داد پزشک

بیاورد، سپس بسوی مریم که در تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت، بازگشت:
— مسلمانان میتوانستند در برابر محاصره دشمن استقامت کنند.

عايشه در پاسخ او گفت:

— عزیزم! چیز مهمی نیست. الان پزشک می‌آید و حالت خوب می‌شود.
مریم به هذیان‌گویی خود ادامه داد:

— اگر اسلحه میان مردم پخش میکردند، لشکر عظیمی تشکیل می‌شد و
نیروهای نظامی فردیناند ریشه‌کن می‌شدند. ولی او بر تخت خود میترسد. از دیدگاه
افراد ضعیف، تخت سلطنت پایدارتر و مهمتر از اسلام است. اما زندگی هرچه باشد
تمام می‌شود؛ چه در حال اطاعت خدا باشد یا در تبعیدگاه با برده‌گان و کشاورزان!
عايشه او را وادار به استراحت کرد:

— جوش نزن مریم! جوش نزن دخترم!

مریم نگاهی ملتسانه به عايشه کرد و دستش را به سوی او دراز نمود، گویا
می‌خواست رازی را که مایل نبود دیگران بفهمند، برای او فاش کند:

— مادر! این نزد تو امانت باشد، روز قیامت از آن سؤال می‌کنم.

برای نخستین بار اشگ از چشمان عايشه جاری شد:

— عزیزم! چه مطلبی داری؟

مریم از میان سکرات مرگ گفت:

— فرزندان مرا بر دین اسلام تربیت کن و آنها را به حفظ قرآن سفارش نما.
قطرات اشگ عايشه بر چهره مریم که در حال جان‌کنند بود و با صدای
ضعیفی آخرین کلمات خود را بر زبان جاری می‌کرد، فرو می‌ریخت:
— نگذاری او در تشییع جنازه من حاضر شود. این امانتی است بعهد تو
که فردای قیامت درباره آن از تو سؤال خواهم کرد. این را گفت و جان به جان.
آفرین تسلیم نمود.

عايشه به زنانی که ایستاده بودند و می‌گریستند خیره شد و فریاد کشید:

— دکتر... به دادم برسید... دکتر!...

این نخستین بار بود که صدای عايشه بهشیون و گریه‌ای که بیان کننده سالها
رنج و شکنجه بود، بلند شد. به دنبال او تمام اعضای خاندان سلطنتی گریه را سر

دادند تا آنجاکه سراسر دهکده غرق در شیون شد. مزدم همه بیدار شده بودند. زنها با گریه کنندگان دربار هم‌ناله گردیدند. اطرافیان سلطان، دور سلطان جمع شدند چراکه مریم همسر وی از دنیا رفته بود.

جنازه مریم را می‌خواستند در آرامگاه خانوادگیش در کاخ الحمراء دفن کنند، ولی «کنت‌تندیلیا» بهانه اینکه موقعیت برای تشییع جنازه در غرباطه مناسب نیست، مانع از دفن او در آنجا شد.

* * *

عاشه در اجرای وصیت مریم قاطعیت داشت. لذا به پرسش دستور داد در تشییع جنازه مریم شرکت نکند. ابو عبدالله هم خودش را به بیماری زد. و علی‌رغم اینکه از این صحنه بخشش آمده بود ولی آن را فرصت مناسبی برای جلب رضایت یکی از کنیزان همسرش که مورد پسند او بود، می‌دانست. البته او از ترس مادرش و از ترس مریم و دیگران جرئت اظهار آن را نداشت، چون مردی بود که ترس بر تمام شئون زندگیش حکومت داشت.

کنیز مورد نظرش از نزدیک او عبور کرد. ابو عبدالله یک جام آب از او تقاضا کرد، ولی ناگهان با نگاه خشم‌آلو و تحقیرآمیز کنیز که با بی‌اعتنایی از جلوی او گذشت و جوابش را نداد، رو برو شد.

در همین لحظات جنازه را از کوچه‌های پرپیچ و خم دهکده عبور داده و آن را به یکی از قبرستانهای متروکه — که چند قبر گمنام و قدیمی در آن بود — برداشت و بخاک سپردند.

آنها هیچکدام در انتظار مرگ نبودند و توجه نداشتند که روزی همه بطور یکسان در دل خاک به خواب عمیقی فرمی‌روند. خوابی که جز به هنگام قیامت سر از آن بر نمی‌دارند.

پس از پایان مراسم دفن، عبدالملک و ابن‌کماشه همراه یکدیگر بازگشته‌اند. عبدالملک به ابن‌کماشه گفت:

— مطلبی است که می‌خواهم آن را پنهانی به تو بگویم.

ابن‌کماشه متوجه عبدالملک شد و پرسید:

— آن مطلب چیست؟

— نمیخواهم کسی آن را بشنود.
ابن کماشه با کنجکاوی و نگرانی به او نگاهی کرد و گفت:
— امشب به خانه من بیا، آنجا یکدیگر را میبینیم.
— امشب که باید برای تسلیت سلطان برویم.
ابن کماشه که سوگردان بنظر می‌رسید، سری تکان داد و گفت:
— پس چکار کنیم؟
— به کناری میرویم و با هم گفتگو میکنیم.
— مانعی ندارد.
سپس با هم به گوشه‌ای رفتند. عبدالملک گفت:
— میخواهم مطلبی را بگویم که تو بخارتر آن مرا سرزنش خواهی کرد.
— آن مطلب چیست؟
— من از آنچه که در «اندرش» می‌گذرد گزارش تهیه میکنم، ولی تمام آنچه را که میشنوم نمینویسم. ابن کماشه! این حرف مرا باور کن.
ابن کماشه که در دهان خود احساس تلخی می‌کرد، به عبدالملک خیره شد و گفت:
— چرا این مسئله را به من میگویی؟
عبدالملک گفت:
— دستور آمده که من دی‌ثافرا را در غرناطه ملاقات کنم.
— من چه دخالتی دارم؟
— از من خواسته که ترا همراه خود ببرم.
— بسیار خوب! کی قرار است برویم؟
— فردا به ما خبر میدهند. ما باید برای رفتن به غرناطه بهانه قابل قبولی درست کنیم.
— بهرحال این مسئله آسان است.
عبدالملک به ابن کماشه چشم دوخت و گفت:
— تعجب نکردی از اینکه من گفتم گزارش تهیه میکنم و میفرستم؟
— نه! هرگز.

— چرا

— چون من هم این کار را میکنم. عبدالملک! ما دیگر اختیاری از خود نداریم و سقوط ما پایانی ندارد.

عبدالملک و این کماشه در حالیکه سراسر وجودشان را غم و اندوه فرآگرفته بود به دهکده بازگشتند. آنها میان دو قبله سرگردان بودند: یکی قبله‌ای که به طرف آن نماز می‌خوانند و دیگری زیارت دی‌ثافرا که بطور مسلم قسمت عده‌ای از دین و شرف خود را در این ملاقات از دست می‌دادند. آنچه که بیشتر مایه شگفت است اینکه هر دو تن به‌پاکی و فروتنی معروف بودند و هر کدام در دستگیری از بینوايان و مواظبت بر خواندن نماز و گرفتن روزه بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند! ولی حج را توانستند انجام دهند چون سرگرم خیانت به اسلام و مسلمین بودند! و جالب آنکه یکی از این دو تن یعنی عبدالملک غالباً بعد از نماز گریه می‌کرد و می‌گفت:

— خدا یا گناهانم را ببخش که گناهان من فراوان است.

و همسرش حیرت‌زده به او گفت:

— من گناهان زیادی در تو نمیبینم.

آنگاه عبدالملک اشگ از چشمان خود پاک می‌کرد و از همسرش می‌پرسید

— نهار را حاضر کرده‌ای؟!

* * *

چند ماه از مرگ مریم گذشته بود. ابوعبدالله آن را بکلی فراموش کرده بود و سرگرم لهو و لعب و هرزگی بود. او هرگز پیرامون ماجراهی غرناطه و تسلیم آن فکر نمی‌کرد و دوست نداشت با مادرش معاشرت کند. پیوسته اوقات خود را با کنیزان سپری می‌کرد و مخفیانه بدون آنکه مادرش بفهمد، شراب می‌نوشید.

فصل بهار رسیده بود. روزها معمولاً ابوعبدالله روی قالیچه‌ای می‌نشست و از پنجره اتاق، عابرین را تماشا می‌کرد. گاهی هم به پشتی تکیه می‌داد و منظره سرسبز درختان و تابش خورشید را تماشا می‌نمود. یک روز عصر نشسته بود و از پنجره داخل کوچه را نکاه می‌کرد، دید وزیرانش عبدالملک و این کماشه سوار بر اسب بطرف خانه او می‌آیند. مدتی بود آنها را ندیده بود.

ابو عبدالله از آمدن آنها خوشحال شد، زیرا همیشه در تنها بی و وحشت بسر می برد و کسی به ملاقاتش نمی آمد. از جا برخاست و به استقبال آنان رفت. وزیران داخل شدند. ابو عبدالله به آنان خوش آمد گفت و از آمدن شان اظهار خوشحالی کرد، ولی چهره آنها عبوس بنظر می رسید، به گونه ای که نتوانستند آن را پنهان کنند.

سلطان به آنها گفت:

— چه خبر است؟ چرا ناراحت هستید؟

یکی از وزیران هنگامیکه دید سلطان به اوراقی که در دست اوست، نگاه می کند پریشان شد و گفت:

— سرورم! چیزی نیست. ما به دیدار شما آمده‌ایم. آیا از دیدن ما ناراحتید؟
سلطان حیرت‌زده گفت:

— نه! هرگز! من از زیارت شما خوشوقتم. جز شما دو نفر کسی مونس من نیست.

سلطان بار دیگر به اوراقی که در دست عبدالملک بود و آن را روی زمین می گذاشت نگاه کرد و پرسید:

— این اوراق چیست؟

عبدالملک با لکنت زبان گفت:

— سرورم! اینها...

ابن کماشه حرف او را قطع کرد و گفت:

— سرورم! ما برای کار مهمی نزد شما آمده‌ایم،
رنگ از صورت سلطان پرید و با نگرانی گفت:

— چه کاری؟

عايشه که برای سلام و احوالپرسی وزیران وارد اتاق می شد وقتی این سخنان را شنید پشت پرده ایستاد تا به سخنان آنان گوش دهد.

عبدالملک گفت:

— سرورم! در حقیقت اینجا برای شما جای امنی نیست که بتوانید در آن استراحت کنید.

سلطان ابروانش را درهم کشید و گفت:

— منظورت چیست عبدالملک؟

ابن کماشه دخالت کرد و گفت:

— سرورم! میدانید چقدر ما به شما علاقه داریم و طرفدارتان هستیم. ممکن است اینجا کسانی باشند که در صدد کشتن شما برآیند.

— کشتن من؟

— آری! کشتن شما!

— برای چه؟

— ارادل و اویاش همه‌جا را پر کرده‌اند.

— من از این دهکده خارج نمی‌شوم. نگهبانانی دارم که هر چند توب ندارند ولی سلاحهایی دارند که بتوانند بوسیله آن از من دفاع کنند. بگویید بینم جریان از چه قرار است؟

عبدالملک گفت:

— سرورم! جریان از این قرار است که شما باید سرزمین اندلس را ترک کنید.

— به کجا بروم؟

— به مغرب بروید، به مصر بروید، زمین خدا وسیع است، امنیت از همه چیز مهمتر است.

— زمینها و ساختمانها یم چه می‌شود؟

— آنها را می‌فروشیم و پول خوبی از آن بدست می‌آوریم.

— چه کسی آنها را می‌خرد؟

— بالاخره مشتری پیدا می‌شود.

سلطان خنده‌ای بی‌رنگ کرد و گفت:

— این اباطیل را رها کنید. بیاید یک دور شطونج بازی کنیم.

عبدالملک گفت:

— سرورم! مسئله مهم و جدیست.

سلطان وسایل شطونج را که داشت از طاقچه اتاق برミداشت رها کرد و بسوی وزیران برگشت و گفت:

— گوش بده عبدالملک! تو هم این کماشه گوش بده! من به هیچ وجه از

اینچاکه وطن خودم و پدرانم هست و روی زمین آن زندگی کرده و از هوایش استفاده نموده‌ام، خارج نمی‌شوم. شما سرسته حرف می‌زنید و من با این طرز سخن-
گفتن مخالفم. سپس نگاهی به اوراق انداخت و گفت:

— به من نگفتی در این اوراق چیست؟

عبدالملک که دید عایشه از پشت پرده بیرون می‌آید، اندکی احساس ناراحتی کرد. او و ابن‌کماشه در برابر این از جا برخاستند ولی عایشه به آنها سلام نکرد. عایشه از روزی که مریم از دنیا رفت پیوسته لباس عزای سفید به تن می‌کرد.
سلطان مجدد آ پرسید:

— این اوراق چیست؟

عبدالملک نگاهی به چهره‌ها انداخت. در آن میان با نگاه تلخ و مسخره‌آمیز عایشه که گویا از غیب سخن می‌گفت، مواجه شد. عایشه خطاب به سلطان گفت:
— این اوراق، اسناد فروش زمینها و ساختمانهای توست. آنها را آورده‌اند
که به‌امضای مبارک شما برسانند!

سلطان نگاهی عتاب‌آمیز به وزیران انداخت:

— آیا درست می‌گوید؟

ابن‌کماشه گفت:

— سرورم! درست است.

سلطان سراسیمه شد و با خود تکرار می‌کرد:

— اسناد فروش زمینها و ساختمانهای من؟! به کی فروخته‌اند؟

عایشه با لحنی سرد مانند لبه کارد گفت:

— به شاه و ملکه کاتولیک: فردیناند و ایزابل.

عبدالملک و ابن‌کماشه حرفی نزدند. سلطان از آنها پرسید:

— درست می‌گوید؟

عبدالملک گفت:

— آری! سرورم.

سلطان نگاهی به مادرش کرد و گفت:

— تو خبر داری؟

— من از همان لحظه اول میدانستم.

سلطان بشدت برآشافت، و عایشه به اتاق خود رفت. عبدالملک و ابن کماش
و حتی خود سلطان لحظاتی در سکوت فرو رفتند، آنگاه ابن کماش گفت:

— سرورم! شما باید بدانید که ما اینجا در زندان بزرگی هستیم.

— قبل از پیمانهای نوشته شده شاه و ملکه آن را امضاء کرده‌اند و کار دینال
و تمام شخصیتها آن را گواهی نموده‌اند!

عبدالملک و ابن کماش به یکدیگر نگاه کردند. سپس عبدالملک گفت:

— ما در وعده‌ها و پیمانهای شاه و ملکه تردید نداریم. آنها پرهیزگار و
درستکارند و دروغ نمی‌گویند و به ضعیفان احترام می‌گذارند. ولی این اسنادی که
نوشته شده شامل فروش تمام اراضی شماست که دست برداشتن شما از این زمینها
بخاطر شاه و ملکه، بهای خوبی خواهد داشت.

ابوعبدالله پرسید:

— چقدر؟

— بیست و یک هزار جنبه طلای خالص.

چشمان سلطان از حیرت باز شد و با وجود آنکه این بها، بهای بزرگی بود

ولی سرسختی کرد و گفت:

— نه! هرگز نمی‌فروشم.

سپس نگاهی به اوراق انداخت و آنها را زیر و رو کرد و گفت:

— اینها اوراق زیادی است!

عبدالملک گفت:

— قسمتی از آنها تعهداتی است که باید آنها را امضاء کنید. تعهد در مورد
مهاجرت به مغرب در ظرف مدتی که پایان آن، ماه اکتبر سال جاری، ۱۴۹۳ میلادی
است، و این تعهد همان دست برداشتن از تمام امتیازاتی است که پیمان تسلیم
به شما بخشیده است.

سلطان به آنها گفت:

— شما با زمینهایتان چکار می‌کنید؟ آیا اینجا می‌مانید؟

ابن کماش گفت:

— ما زمینها و ساختمانها یمان را فروخته‌ایم.

— دیگر چه؟

— ملکه عایشه و شاهزاده‌ها نیز فروخته‌اند. سرورم! اینها قبale‌هایی است که براساس شرایطی که قبلاً مقرر گردیده، تنظیم شده است.
ابن‌کماشه دخالت کرد و گفت:

— در این زمینه ما هیچ اختیاری از خود نداریم. اینها دستوراتی است که از طرف فردیناند صادر شده است و ما جز تسلیم و موافقت راهی نداریم.
سلطان که دچار سرگیجه شده بود گفت:
— پیمان تسلیم! چنین حکمی نمیکند!
عبدالملک گفت:

— در پیمان تسلیم گفته نشده که فروختن املاک یا واگذاری آنها امضاء نشود! اینها اموری است که ما در مورد آنها هیچ اختیاری از خود نداریم.
ابن‌کماشه گفت:

— بزودی شاه و ملکه، گاریهایی که برای نقل اثاثیه لازم است و نیز کشتیهای مسافتی را برای شما آماده میکنند.
سلطان مأیوسانه به آنها نگاه کرد و گفت:

— اگر نروم چه میشود?
عبدالملک اشاره به گردن خود کرد، کنایه از آنکه ترا می‌کشند؛ و گفت:
— سرورم! نمیتوانید نروید.
— پس چرا قبلاً به من خبر ندادید؟

— ما تلاش کردیم موقعیت مناسبی بدست یاوریم. ما مأمور بودیم قبلاً چیزی با شما در میان نگذاریم. اگر مخالفت میکردیم ما را میکشند.

سلطان که پریشانحال شده بود گفت:

— چقدر تا ماه آکتبر باقی مانده است؟
عبدالملک گفت:

— سرورم! ما آکنون در ماه آوریل هستیم.

* * *

وزیران پیوسته به گوش سلطان خواندند تا سرانجام آرام گرفت و راضی شد و دانست که باید این حقیقت تلغی را پذیرد، و همکی ناچارند تحت فرمان شاه و ملکه کاتولیک در آیند. بهتر است سرزمین و وطن خود را ترک گوید، چرا که تعبه‌های تلغی به او آموخته است که آنچه فردا پیش می‌آید بمراتب بدتر است از آنچه امروز پیش آمده است. ازین‌رو اسناد را امضاء کرد و نامه‌ای به خط خود برای شاه و ملکه نوشت و موافقت خود را با تمام برنامه‌های آنان اعلام داشت و از پذیرایی آنها در طول چند ماه گذشته سپاسگزاری کرد و قسم خورد که در موعد مقرر آماده سفر به مغرب خواهد شد.

اما عایشه هیچیک از قبله‌ها را امضاء نکرد. او آن شب نماز عشا را بجای آورد و با کمال آرامش به رختخواب رفت و بخلاف عادت برای نماز صبح برخاست.

صبحگاهان او را در رختخوابش مرده یافتند. آیا دستیاران فردیناند او را

خلفه کرده بودند یا از غصه به مرگ طبیعی از دنیا رفته بود، خدا می‌داند!

«کنت تندلیا» جنازه عایشه را نیز اجازه نداد در آرامگاه خانوادگیش در کاخ الحمراء بخاک بسپارند، چون از نظر او موقعیت ایجاد نمی‌کرد جنازه چنین کسی که مورد علاقه مردم خشمگین غرناطه است، در آن شهر تشییع شود.

سلطان علی رغم مصائبی که دامنگیرش شده بود، اقدامات لازم را برای سفر به مغرب معمول داشت. قرار بر این بود که هشت روز قبل از کوچ کردنش طلاها را به او تحویل دهند.

* * *

آن روز کسی بدبخت‌تر از ابوعبدالله صغیر نبود، زیرا او شرافت، وطن، خانواده و راحتی فکر را از دست داده بود و در مقابل آن بهای اندکی که به چند ده هزار جنیه طلا می‌رسید، دریافت کرده بود.

او در اوایل اکتبر سال ۱۴۹۳ میلادی در حالیکه اعضای خانواده‌اش و حدود هفتصد نفر از پیروان و خدمتکاران و دوستانش او را همراهی می‌کردند از مرز «ادره» از کشور اندلس خارج شد.

ابوعبدالله نخست وارد شهر «ملیله» شد و از آنجا بسوی «فاس» حرکت کرد و تحت حمایت دولت بنی وطاس که بجای بنومرین نشسته بودند، درآمد.

اوکسی را نزد سلطان محمد بن شیخ، رهبر بنی وطاس فرستاد و از او خواست که
وی را تحت حمایت خویش قرار دهد.

سلطان محمد نامه‌ای رسا و مؤثر برای او فرستاد. این نامه را وزیر و کاتب
وی محمد بن عبدالله عقیلی به قلم خود نوشت و این جمله را عنوان آن قرار داد:
«الروض العاطر الانفاس فی التوصل الی المولی‌الامام سلطان فاس».

بسیاری از دانشمندان و متفکران غرناطه وقتی از سرنوشت ابو عبدالله صغیر
آگاه شدند، غرناطه را رها کرده و از آنجا خارج شدند. زیرا دیگر کسی امید خیر
به شاه و ملکه کاتولیک نداشت. آنها کسانی بودند که نیتهاي پلیدشان در برابر
مسلمانان کاملاً روش بود و این به مرور زمان ثابت شده بود.

* * *

ابو عبدالله صغیر پس از آنکه سلطان محمد وطاس او را پذیرفت، عنوان یک
پناهندۀ سیاسی در شهر فاس اقامت گزید. ابو عبدالله در نامۀ خود که سراسر شش
چاپلوسی و پوزش طلبی بود، ماجراهی خود را شرح داد و نوشت که اینها مقدراتی
است که خواه ناخواه برای آدمی پیش می‌آید. معلوم می‌شود ابو عبدالله با این روش
خو گرفته بوده، زیرا کسی که از یک پادشاه مسیحی تملق بگوید، دیگر برای او
ننگ نیست که با پادشاه مسلمانی چنین رفتار کند.

روزی که ابو عبدالله وارد فاس شد، قحطی و شدت به مردم روی آورد. بعضی
می‌گفتند این در اثر قدم شوم آن کسی است که کشورهای اسلامی را تباہ ساخته است.
ابو عبدالله صغیر کاخ بزرگی به سبک معماری اندلس بنا کرد و مخارج آن
را از پولهایی که از شاه و ملکه کاتولیک گرفته بود، تأمین نمود. او معمولاً گروهی
از آوازخوانان را اجیر می‌کرد تا برای او خوانندگی کنند و بدینوسیله خاطره‌های
ناگوار را فراموش کند. خوانندگان در ضمیم اشعاری که می‌خوانندند، او را به یاد
وطن از دست رفته اش می‌انداختند و ابو عبدالله غمگین می‌شد. روی هر فته او زندگی
دشوار و نفرت‌آوری را سپری کرد. ممکن نبود نزد کسی بشنید یا کسی پیش او
بیاید و او از حوادث گذشته عذرخواهی نکند، تا آنجا که دیگر، مردم از او خسته
شده و از وی بیزار گردیدند. او نیز از مردم خسته شده بود و از آنان نفرت داشت.
ابو عبدالله زندگی مبهمنی را که هیچکس از جزئیات آن اطلاع ندارد، پشتسر

گذاشت و با مرگی که مورخین درباره آن اتفاق نظر ندارند، از دنیا رفت.
معروفترین نظریه‌ای که در مورد مرگ وی وجود دارد این است که او در سن ۷۵
سالگی در سال ۹۴۳ هجری برابر با ۱۰۳۶ میلادی به کمک نوء سلطان محمد و طاس
که با دشمنان محلی خود در جنگ بود برخاست و در راه دفاع از حکومت و وطن
دیگران در سن پیری کشته شد، در حالیکه سزاوار بود در جوانی کنار دیوارهای
غرناطه در راه دفاع از وطن خود کشته شود.

ابوعبدالله دو پسر بنامهای احمد و یوسف از خود بجای گذاشت. مقری،
فرزندان این دو برادر را که همه پیرمرد شده بودند در «فاس» مشاهده کرده که
بین مردم گدایی می‌کردند و از راه صدقه امارار معاش می‌نمودند.

مقری اوایل قرن هفتم میلادی سال ۱۶۱۸ برابر با سال ۱۰۲۷ هجری وارد
فاس شد تا از آثار سلطان ابوعبدالله صغیر بازدید کند. او کاخ وی را بازدید نمود
و در اطراف آن گردش کرد. این کاخ را فرزندان ابوعبدالله مدت‌ها قبل فروخته بودند.
مقری پس از گذشت ده سال وقتی مجددآ به فاس بر می‌گردد فقر و ذلت
فرزندان و نوادگان ابوعبدالله را به گونه‌ای می‌بیند که برای او مایه عبرت و موعظه
می‌شود.

ابوعبدالله در سهل انگاری و ناکامی در هدف، نمونه یک انسان پست بود.
او نسبت به دنیا بی که به مرور زمان از دستش رفته بود، بسیار حربی بود، و فرزندان
و نوادگانش جز گرسنگی و محرومیت و آوارگی چیزی از او بهارت نبردند.
ما تاکنون دلیل روشنی بر خیانت وی بدست نیاورده‌ایم، هر چند انگشت
اتهام پیوسته بسوی اوست و او را در کارهای مظنونی که منجر به تباہی حکومت
مسلمین گردید، مقصو می‌داند. او در زمانی رشد یافت که اساس کارها را مکرو
توطئه تشکیل می‌داد و بالاترین آرزوی هر زمامداری رسیدن به تخت سلطنت بود.
او نیز در راه رسیدن به سلطنت، شرافت و نیکنامی خود را از دست داد.

راستی کیفیت مرگ او برای کسانی که می‌خواهند از تاریخ درس بگیرند،
مایه عبرت است که پیرمردی هفتاد و پنج ساله در خارج از وطن خود و تحت پرچم
دیگران برای پشتیبانی از حکومتی که به او تعلق ندارد کشته شود و دست تقدير،
آرامگاهش را برآستانه در خانه کوچکی در شهر «تلمسان» قرار دهد که نام او

و تاریخ ولادت و وفات و صفاتش روی قبر نوشته شود و مردم هنگام دخول و خروج،
قبرش را پایمال کنند!
این همان محمد بن علی بن نصر است.
یا بگویید ابو عبدالله صغیر،
یا محمد یازدهم،
یا آخرين پادشاه اسلامى غرناطه!

۱۲

غرناطه، تحت حکومت مسیحیان

مسلمانان پس از سقوط، در انتظار چیزی جز نابودی نبودند! ضربه‌ای بود خیانتکارانه که در یک شب تحقق یافت و دامنگیر بعضی از شخصیت‌ها شد و حوادث در مسیری نامعلوم قرار گرفت. مسلمانان یا می‌باشد پس از گذراندن مرحله تدقیق عقاید، در محکمه‌ای که مملو از کشیشان و راهبان بود، در میدانهای عمومی سوزانده شوند. یا واقعاً مسیحی گردند که آن هم مسئله مشکلی بنظر می‌رسید و موجب تردید بود و اصولاً ادعای مسیحیت به آسانی از آنان پذیرفته نمی‌شد.

گروه «اتو دافی»^۱ در خیابانهای شهر گشت می‌زد و اگر دیر باز می‌گشت فردیناند علت آن را می‌پرسید، و گروه باشتاب بر می‌گشت. آن روز این گروه به گروه آتش زنی معروف بود. آنها متهمنانی را که می‌باشد به آتش سوزانده شوند از کوچه و خیابانها عبور داده و آنها را به میدانی که حکم قطعی دادگاه را در آنجا قرائت می‌کردند، می‌آوردند، سپس در میان سر و صداها و شادی و آشوب تماشا کنندگان، آنها را آتش می‌زندند. شگفت‌تر اینکه اعضای خانواده متهم را نیز به زور می‌آوردنند تا صحنه را تماشا کنند، و آنها نمی‌توانستند از آمدن امتناع ورزند. در آن میان صدای ضجه و فریاد دختران، پسران، مادران و

1. Auuto da Fe

همسران به آسمان بلند می شد. و اسقف اعظم که ناظر اجرای این برنامه بود، با کمال فروتنی و ایمان، در حالیکه تبسم می کرد به آنان اطمینان می داد:

- تمام این کارها برای آزادی روح اوست. شما باید خوشحال باشید و اظهار خوشبختی کنید نه اینکه گریه و زاری نمایید. آتش او را پاک می کند و هر کسی شعله آتش را بیشتر کند ثواب میبرد، بیاید آتش را شعله و رتر سازید!

آری! اینگونه با مسلمانان رفتار می کردند! کسی که تهمت مسلمان بودن در حق او ثابت شده بود!

آنها شهادت کودکان، نوکران، بردگان، دیوانگان و افراد مست و هر شهادت دیگری را برضد متهم می پذیرفتند، ولی از پذیرفتن شهادتها بی که به نفع متهم بود، هرچند شهادت دهنده شخصی درستکار بود، امتناع می کردند. آنها متهم را پیش از آنکه سوزانده شود از زندان بیرون می آوردند. متهم بیچاره خیال می کرد می خواهند او را آزاد کنند. سپس لباس ساده ای به او می پوشانند و احیاناً شکلهای شیطانی ترس آوری روی آن ترسیم می کردند و رسماً می گردندش می آویختند و شمعی به دستش می دادند و او را مانند گوسفندي که به قربانگاه می بردند، روی زمین می کشانند. او را به کلیسا می بردند تابه اصطلاح توبه کند و پاک شود! و از کوچه ها و خیابانها در میان هیاهوی مردم عبورش می دادند.

بیچاره آرزو داشت به مصادر اموالش حکم کنند یا او را به زندان بیفکنند یا شلاق بزنند. ولی در میدان، حکم سوزاندنش قرائت می شد و او می فهمید که باید با آتش سوزانده شود.

در آن میان کسی خوشبخت و رستگار بود که اسقف اعظم به او اجازه می داد یک قطعه هیزم در آتش بیفکنند تا بدینوسیله گناهانش پاک شود، و احیاناً اعضای خانواده متهم را براین کار مجبور می کردند. آنها مراسم آتش زدن را به گونه ای ترتیب می دادند که متهم بتدربیج بسوزد و روحش فرصتی برای پاکشدن و اوج گرفتن داشته باشد. از نظر آنها درد کشیدن متهم بهترین وسیله پیروزی او بر شیطان بود! و سوزاندن را انتخاب کرده بودند که خونی ریخته نشود! چرا که ریختن خون از نظر آنها حرام بود!

اگر کسی از مسلمانها نجات می یافت و تهمت در حق او ثابت نمی شد او را

به نیروهای انتظامی تحویل می‌دادند. در این صورت او دیگر لایق در کش شرافت سوختن نبود بلکه سرش با تبر قطع می‌شد. بعضی از کسانی که تحویل نیروهای انتظامی داده می‌شدند، اگر ثروتمند بودند اعضای خانواده آنها جان آنان را به مبلغ فراوانی می‌خریدند. این اموال به دربار پاپ تعلق می‌گرفت و با وجود اینکه تعداد کسانی که از این طریق اقدام می‌کردند کم بود در عین حال درآمد هنگفتی نصیب پاپ می‌شد.

آری! آنها با مسلمانان چنین می‌کردند! و روز رستاخیز با تبهکاران چنین خواهد شد!

* * *

فردیناند پنجم به حضور در این صحنه‌ها عشق می‌ورزید و از تماشای آن لذت می‌برد و از کشیشانی که اقدام به‌این کار می‌کردند، بی‌نهایت سپاسگزاری می‌نمود و اگر احیاناً اجرای این برنامه‌ها به تأخیر می‌افتد علت تأخیر آن را جویا می‌شد و چیزی آسانتر از تأمین خواستهٔ پادشاه نبود. حتی آخرین مطلبی که فردیناند قبل از مرگش یادآوری کرد، تأکید در اجرای این برنامه‌ها بود. او وقتی در ژانویه ۱۵۱۶ میلادی آخرین لحظات عمرش را سپری می‌کرد به نوه‌اش شارل پنجم توصیه کرد که به دیوانهای تحقیق اهمیت بدهد و افرادی را برای بازجویی انتخاب کند که از خدا بترسند و با وجود ان باشند تا بتوانند با قاطعیت تمام به‌دین خدا خدمت کنند و مسلمانان را در تمام شهرهای اندلس نابود سازند.

این آخرین وصیت فردیناند قبل از مرگش بود! او به کشیشان و راهبان که اقدام به‌این جنایات می‌کردند می‌گفت:

- شما بزرگترین خدمت را به مسیح و کلیسا می‌کنید. باید وجود نهایت زنده شما خشنود باشد، چرا که مرگ یکصد بی‌گناه بهتر از عدم مجازات یک گناهکار است! آنها را به ایمان مجبور کنید چون انجیل چنین می‌گوید!

این بود آنچه که مسلمانان در غربانه و سایر شهرهای اندلس پس از سقوط خود بدست آوردن: کوره‌های آتش و سفره‌های چرمی! همانگونه که شهید موسی بن ابی غسان در مقام نصیحت به بزرگان غربانه، به آن اشاره کرده بود.

از کارهای ننگینی که دیوان تحقیق مرتکب می‌شد این بود که اعضای

محکمه در اثنای بازپرسی، زنان و دختران مسلمان را مورد تجاوز قرار می‌دادند. سرانجام ژروتمندان توانستند با دادن رشوه‌های بزرگ، در عزل بازپرسی کل قرطبه موفق شوند، ولی این موقعیت پس از گذشت چند سال بدست آمد که در خلال این مدت، هر شب ناموس زنان مورد تجاوز قرار می‌گرفت، و کشیشان نام بعضی از دختران را آهسته به گوش یکدیگر می‌گفتند. این برنامه پس از عزل بازپرسی کل پایان نیافت، ولی تا حدودی ازشدت آن کاسته شد.

دیوان تحقیق چگونه در اندلس تشکیل شد؟

راهب «تورکویمادا» نزد ملکه ایزابلا نفوذ فراوانی داشت. او تنها کسی بود که به تمام گناهان خود اعتراف کرده بود و به اصطلاح، معترف ملکه بشمار می‌رفت. او پیوسته با ملکه بحث و گفتگو می‌کرد تا آنکه توانست او را قانع کند که بحث از کافران و پاک ساختن عقاید، و کمک‌گرفتن از دربار پاپ رم در این زمینه را از مهمترین مسائل تلقی کند.

پاپ سکستوس چهارم در سال ۴۷۸ میلادی^۱ به اصرار فردیناند و ایزابلا، فرمانی مبنی بر تأسیس دیوان تحقیق در قشتاله را صادر کرد. این دیوان در تاریخ مزبور یعنی اندکی قبل از سقوط غرناطه تأسیس گردید. آن روز شهرهای بزرگ اسپانیا مسلمانان فراوانی اعم از بومی و مهاجر داشت. آنها بتدریج واژه‌های عربی را از دست می‌دادند و نامهای قشتالی را انتخاب می‌کردند و لباسهای آنان را می‌پوشیدند. این برنامه‌ها زمینه را برای کار دیوان تحقیق آماده می‌کرد.

بسیاری از مساجد قبل از سقوط غرناطه به کلیسا تبدیل شده بود و نماز جمعه هم تعطیل گردیده بود. تنها در بعضی از نقاط دور دست آن هم بطور پنهانی، نماز جمعه خوانده می‌شد. پس از آنکه غرناطه سقوط کرد، این شهر نیز بتدریج

۱. دکتر توفیق الطویل، *قصة الأخطاء الدينية في المسيحية والاسلام*، لازم به تذکر است که نویسنده نامبرده در نقل تاریخ صدور فرمان پاپ که آن را در سال ۱۴۸۰ می‌داند با محمد عبدالله عنان اختلاف دارد، و ما نسبت به تاریخ اول تمایل بیشتری داریم، زیرا با زمان پاپ تطبیق می‌کند، همانطور که ما نظر استاد محمد عبدالله عنان را در تعبیر به «دیوان تحقیق» تأیید می‌کنیم و آنکونه که نویسنده فوق به «محکمة تفتیش» تعییر کرده، صحیح نیست. زیرا دیوان تحقیق یا محکمة تحقیق ترجمة صحیح کلمة Inquisition است که در دائرة المعادف الیهودیه تحت این ماده ذکر شده است.

مشمول برنامه های دیوان تحقیق گردید. فردیناند علی رغم تعصب و حماقت و قساوتی که داشت، شخصی دوراندیش و سیاستمدار بود. او دریافتہ بود که غرناطه از مسلمانان محلی موج می زند، گذشته از آنکه مسلمانان سایر شهرها نیز به آنجا کوچ کرده اند. بنابراین لازم است آمار دقیقی از مسلمانان در اختیار او باشد و باید از سلاحهایی که مردم غرناطه نگهداری می کنند باخبر باشد و بداند که آنها چه نوع سلاحهایی هستند و حجم و مقدار آنها چیست؟ و همچنین سایر مسائلی که آگاهی از آنها ضروری است. لذا فرصتی لازم است که کارگزاران حکومت بتوانند در آن فرصت حجم انسانهایی را که بزودی با آنها سروکار پیدا می کنند و بعنوان یک قدرت شهری و مذهبی بر آنان مسلط می شوند محدود و مشخص کنند. براین اساس فردیناند نخست با مردم غرناطه از در صلح وارد شد، ولی هنگامیکه احساس کرد باید سیاستش را تغییر دهد، با خشونت با مردم رفتار نمود. این تغییر سیاست پیوسته در رفتار او با مردم غرناطه، وجود داشت. گاهی در نهایت شدت و خشونت، فرمان عفو عمومی می داد، ولی وقتی در منطقه‌ای انقلاب اسلامی شدت می گرفت، مجددآ اعمال خشونت می کرد.

رویه مرفته می توان گفت سیاست فردیناند یک سیاست سودجویانه و دور از اخلاق بود که بر حسب اختلاف اوضاع و احوال، بین خشونت و ملایمت نوسان داشت.

* * *

نخستین کسانی که در دوران سقوط ، به دین مسیح درآمدند
در نخستین روزهای سقوط ، تعداد کمی از مسلمانان به دین مسیح درآمدند. مثلاً ثریا و پسرانش سعد و نصر از این گروه بودند. اصولاً روزی که مسیحیان این نهال قشتالی را در کاخ سلطان ابوالحسن پدر ابوعبدالله صغیر کاشتند، همین هدف را داشتند. لذا می بینیم در پیمان تسلیم وقتی سخن از حقوق و املاک همسر سلطان ابوالحسن به میان می آید، فقط از عایشه نام می برند ولی از ثریا—با وجود آنکه او نیز همسر سلطان بود—اسم برده نمی شود. در واقع حقوق ثریا مشروع و مورد اتفاق آنها بوده و این عایشه است که احتیاج به تعهد و ضمانت دارد.
روزی که غرناطه سقوط کرد و شاه و ملکه آن را تحویل گرفتند، هر دو شاهزاده گرایش خود را به مسیحیت اعلام کرده و دست از اسلام برداشتند.

بلافاصله فردیناند املأکی به آنان بخشید و به آنها لقب قشتالی داد. سعد را به «دون فردیناند» و نصر را به «دون خوان» ملقب ساخت. این دو تن بعدها در زمینه خدمت به دربار قشتاله و خضوع در برابر تخت سلطنت، شهرت فراوانی کسب کردند، ثریا نیز به نام قدیمی خود «دون الیزابت دی سولیس» بازگشت.

شگفتا! چه کسانی زمین را بهارث می‌برند و بر آن حکومت می‌کنند؟! اما «یحیی النیار» حاکم «المریه» پیش از سقوط غرناطه در اثنای محاصره شهر مسیحی گردید. او با فردیناند مکاتبات و مذاکرات سری داشت و از خاندان بنی نصر که اواخر آن دوران حکومت می‌کردند، محسوب می‌شد. همسر و فرزندش علی نیز مسیحی شدند. پرسش نام خود را «دون آلونسو فینچاس» گذاشت. این اسم تحریف نام عربی او بود، یعنی «علی» را به «آلونسو» و «بنیغش» را که نام جد مادری او بود به «فینچاس» تغییر دادند. این جوان یک مسیحی تمام عیار گردید و یکی از کنیزان ملکه را به ازدواج خود درآورد.

ابوالقاسم وزیر با تمام اعضای خانواده‌اش نیز به دین مسیح درآمدند. همه آرزو داشتند که ابولقاسم در جامعه نوین، مقامی را احراز کند و مانند رئیس شهریانی سیادت و قدرتی بدست بیاورد. خدا می‌داند در فکر پلید اینها چه می‌گذشت! راستی اگر انسان تاریخ را بدقت بخواند وقتی در برابر مسلمانانی که دین خود را رها کرده‌اند قرار می‌گیرد سرگردان می‌شود که اینها چه پست‌فطرتانی بودند؟ برعکس، آنانکه در دین خود استقامت دارند چه کسانی هستند؟! فقط خدا می‌داند در اندیشه و وجودان آدمی چه می‌گذرد.

آل ثغری و رئیس آنها حامد ثغری که در دفاع از «مالقه» شجاعانه جنگیده بودند، وقتی «مالقه» در محاصره دشمن قرار گرفت و بسقوط نزدیک شد، از اسان دروغینی که فردیناند به مردم شهر داده بود، محروم گردیدند. لذا وقتی زمان تسلیم «مالقه» فرا رسید آنان را میان پذیرفتن مسیحیت و کشته شدن مخیر کردند. آنها مسیحیت را پذیرفتند و حامد ثغری به نام جدید قشتالی «جونثالفوفوناندیث» نامگذاری شد.

یوسف بن کماشہ عجیبترین کسانی بود که مسیحیت را پذیرفته بودند. از رفتار او برمی‌آمد که نوعی جنون به او دست داده است. او پس از تحمل مشقت‌های

فراوان سرانجام مسیحی گردید و تنها به این اکتفا نکرد، بلکه وارد دیر شد و دیگر کسی از او باخبر نشد تا از دنیا رفت. تنها کسی که مسیحیت را نپذیرفت با وجود آنکه برای او منافع مادی فراوانی داشت ابو عبدالله صغير آخرین پادشاه نگون بخت غرناطه بود.

کشیشان و راهبان نیز در نواحی شهر پراکنده می‌شدند و مردم را به مسیحیت دعوت می‌کردند و به آنها وعده می‌دادند که اگر به دین مسیح درآیند، به آنها احسان خواهند کرد. چیزی که در دعوت آنها قابل توجه بود مطرح کردن ملکوت اعلی بود. فردیناند به «کنت تندلیا» فرماندار نظامی شهر دستور داده بود که برای جذب بیشتر مسلمانان بسوی مسیحیت، لازم است با آنان به نرمی و مدارا رفتار کند و خشونت را برای زمان مناسبی به تأخیر اندازد.

کشیشان و راهبان برای آنکه بتوانند با مسلمانان بحث و گفتگو کنند، مشغول فراغر قتن زبان عربی و مذاکره پیرامون مسائل اسلامی شدند. البته این برنامه اثر معکوس بخشید. زیرا اصولاً کسی که منصفانه در مسائل اسلامی می‌اندیشد، اگر غیر مسلمان باشد و دار می‌شود در عقاید و افکار خود تجدیدنظر کند. و همین تحول برای بعضی از کشیشان پیش آمد تا آنجا که حکومت اسپانیا احساس وحشت کرد و دستور داد اینگونه بحثها ممنوع شود و جز با اجازه دولت کسی وارد این مذاکرات نشود، و کسانی از طرف دولت در بحث و گفتگو مجاز بودند که دولت اطمینان داشت عقیده و افکار آنان تغییر نمی‌کند. البته اینها گروه خاصی از کشیشان و راهبان بودند که همیشه مصالح خود را در نظر داشتند و در هیچ موقعیتی دست از مسیحیت برنمی‌داشتند و اصولاً در این نقطه مشخص، برای حق و باطل اعتباری قائل نبودند.

غرناطه تحت حکومت مسیحیان

هر چند مسلمانان غرناطه از مزایای موافقت‌نامه‌ای که بمنظور تسليم شهر امضاء شده بود، بهره‌مند شدند، لیکن این بهره‌برداری بیش از چندسال طول نکشید. آنها در ظرف این مدت حق داشتند سلاح سبک حمل کنند، در حالیکه مسلمانان سایر شهرها چنین حقی نداشتند. و نیز آنها را از نصب کردن نشان مخصوص روی لباسهایشان—که نشانگر یهودی یا مسلمان بودن آنها باشد—معاف کرده بودند.

این نشان عبارت بود از دایره زرد رنگی که آن را روی لباس، نزدیک قلب خود نصب می‌کردند. و لازم بود نشان مزبور، واضح و آشکار باشد تا اگر مأمورین بخواهند طرف را مورد بازجویی یا اهانت یا هر چیز دیگری قرار دهند، برای آنها مشخص باشد.

مسلمانان سایر شهرها نیز برای آنکه از این مزايا برخوردار شوند، در ماههای نخست به تدریج به غربناطه روی آوردند. روی این اصل تعداد مسلمانان در غربناطه افزایش یافت. آنچه به نظر ما مهم است این است که آن روز آمار ساکنان غربناطه از یک میلیون نفر تجاوز می‌کرده، زیرا آمارهایی که قشتالیها در سالهای مختلف از مسلمانان غربناطه می‌دادند نشانگر این بود که نسبت ساکنان مسلمان به کل جمعیت، خیلی اندک است. آمار و ارقام قشتالیها در طول این سالها بین نیم میلیون تا ۷۵ هزار نفر دور می‌زده است. ازین جهت آمار یک میلیون، برای کسانیکه تلاش می‌کردند تعداد مسلمانان را اندک معرفی کنند، رقم بسیار بزرگی به نظر می‌رسیده است.

یکی از عواملی که باعث شد غربناطه با شتاب هرچه بیشتر تسلیم مسیحیان شود این بود که حکام اسلامی احساس کرده بودند که یک انقلاب اسلامی مردمی در حال ریشه‌گرفتن است. لذا از ترس بروز انقلاب، برای حفظ اموال خود، شهر را تحويل مسیحیان دادند. ولی عوامل و اسباب انقلاب پیوسته پابرجا بود و در میان مردم غربناطه مسلمانانی ثابت‌قدم وجود داشتند که اطاعت از مسیحیان را برای خود بدترین ننگ می‌دانستند. هنوز بخش «البیازین» مملو از مسلمانانی مخلص و مسلحهای فراوان بود که امکان داشت بوسیله آنها برنامه جدیدی اجراء شود.

آمار قشتالیها نشان می‌دهد که تعداد مسلمانانی که در شهرهای دیگر اندلس زندگی می‌کرده‌اند به نیم میلیون نفر می‌رسیده است و تمام آنها کسانی بوده‌اند که مسیحیت را نپذیرفته و حاضر نشده بودند به کشور مغرب مهاجرت کنند. لذا آنها در موقعیتهای بسیار سختی از دین و وطن خود حمایت می‌کرده‌اند. اینجاست که ملایمت و مدارای شاه و ملکه کاتولیک با مردم غربناطه در آغاز کار، منطقی به نظر می‌رسد و مبتنی بر خطمشی سیاسی آنها بوده است. البته این ملایمت هرگز مانع از این نبود که کشیشان و راهبان در کوچه‌ها و خانه‌ها راه

بیفتد و مردم را به مسیحیت دعوت کنند و به فقیران و عده مال بدهند تا دست از دینشان بردارند.

آنچه مایه تأسف است و باید یادآور شویم این است که راهبان و کشیشانی که مسئولیت داشتند مسلمانان غرناطه را با نرمی و ملایمت و با دادن وعده مسیحی کنند، گروهی نادان و متغصبه و شرور بودند که بهره‌ای از رحم و عاطفه نداشتند و حتی بهیک کلمه از سخنان مسیح ملتزم نبودند. آنها مردمی دور از فرهنگ، و جاهل به دانش روز و فلسفه مسیحیت بودند. هیچیک از آنها نوشته‌های فلسطین، آگوستین، اریجنس و دیگر آباء کلیسا را که قبل از پیدایش اسلام زندگی می‌کردند، نخوانده بودند. آنها با کلماتی احمقانه و غیرمنطقی با مسلمانان سخن می‌گفتند. سپس کیسه‌های پول را بیرون آورده و به مسلمانان نشان می‌دادند. همین امر باعث می‌شد که مسلمانان نسبت به دین خود اصرار بیشتری بورزند و به آن بیشتر پای بند شوند.

* * *

فردیناند و ایزاپلا غرناطه را به عهده سه نفر یکی از پس دیگری گذاشتند:

۱. کنت فردیناند دی‌ثافرا.
۲. کنت تندریا فرماندار کل نظامی.
۳. تورکویمادا کشیش متغصبه و نخستین اسقف غرناطه و مسئول دیوان تحقیق در سراسر کشور اندلس، که برای شناختن طبیعت شهر جدید—که عصاره‌ای از مسلمانان سراسر اندلس بشمار می‌رفت—آموزش‌هایی توأم با ملایمت را دنبال می‌کرد.

پس از چندی «تورکویمادا» مقام خود را به کشیش دیگری به نام «هرناندو طلبیره» واگذار کرد و به او پیشنهاد نمود که پس از آنکه موقعیت برای شکنجه و سوزاندن مسلمانان مناسب شد، وارد غرناطه شود. فرماندار نظامی غرناطه و خویشاوندان و دوستانش به خریدن زمینهای مسلمانان با قیمت ارزان، اهمیت فراوانی می‌دادند.

موقعیت عمومی غرناطه دچار مشکلات سیاسی فراوانی بود. زیرا منطقه از هر طرف بوسیله کوههای بلند احاطه شده بود و راه هجوم قشاتیها را طبعاً دشوار

می‌ساخت گذشته از آنکه این منطقه، انقلابیون و مسلمانان متعهد را که دنبال فرصتی برای حمله بودند به‌خود جذب می‌کرد. یکی از اهداف مهم مسئولین اداری این بود که راههای ارتباطی با کوههای مزبور را قطع کنند تا هیچگونه کمک مالی و مواد غذایی و نیرو به‌آنها نرسد. و از طرفی مانع ورود مجاهدان مسلمان به شهر گردند. البته این هدف در صورتی می‌توانست عملی شود که قشتالیها با ساکنان غربناظه رفتاری مطمئن و آرام می‌داشتند و متصدیان برنامه مسیحی کردن مسلمانان در عمل توفيق حاصل می‌کردند.

آن روز غربناظه از نظر کشاورزی، صنعت و سایر امکانات حیاتی از خنی‌ترین مناطق اندلس بشمار می‌رفت. هنگامیکه قشتالیها اهالی بلنسیه و مرسیه را تحت فشار قرار دادند و کشاورزان و صنعتگران مسلمان ناچار شدند از این دو شهر مهاجرت کنند، این مناطق رو به ویرانی نهاد و بصورت منطقه‌ای فقیر و بی‌حاصل درآمد که جز برای چراغ‌گاه قابل استفاده نبود. این امر خود باعث ضعف درآمد ملی گردید. قشتالیها برای پیشگیری از این تجربه تلغیت — که ضربه‌های مالی و اقتصادی فراوان به دولت وارد آورد — به تلاش پرداختند.

کاری را که اداره امور شهری توانست بر اساس رهنمودهای فردیناند و ایزابلا انجام دهد این بود که در صدد برآمد تا آنجا که ممکن است خانواده‌های اسلامی را در بخش البیازین محدود کند و راه قشتالیها را به آنجا باز نماید و آنان را به خریداری زمینها و اقامت گزیدن در این مناطق غنی تشویق نماید، تا بدینوسیله بتواند از نظام منحصر بفرد غربناظه استفاده کند.

قشتالیها دچار یک موازنۀ بسیار دشوار بودند: یا می‌باشد برای حفظ منافع دولت، نظام موجود غربناظه را تأیید کنند و به مسلمانان آزادی بدهند، و یا برای نابودی آنها و دینشان دست به هر کاری بزنند. آنها پس از مدتی کوتاه، راه دوم را انتخاب نموده و آن را برنامه سیاست خویش در اندلس قرار دادند.

رونده تکامل حوادث در غربناظه

اصولاً حرکات اسقفا، مطرانها و رجال بزرگ دینی در اسپانیا بلکه در تمام اروپا با موافقت و دستور پاپ انجام می‌گرفت. پس از آنکه قشتالیها موفق شدند قسمت عده‌ای از اراضی مسلمانان در غربناظه را خریداری کنند و در بیشتر محلات

آن بویژه در بخش البیازین اقامت گزینند، برنامه‌های مساجد را لغو کرده و آنها را به کلیسا تبدیل نمودند. در مرحله بعد، قشتالیها مسلمانان را از خواندن نماز علیٰ باز داشتند و اگر کسی در حال وضو دستگیر می‌شد او را کیفر می‌کردند. این برنامه‌ها در حالی انجام می‌شد که پیمان تسليم بر خلاف آن حکم می‌کرد.

سرانجام مردم سکوت نمودند. زندگی بدین منوال می‌گذشت. تحولات جدیدی در زندگی مسلمانان غربناظه بوجود آمده بود. اذان گفتن منوع بود. مسلمانان حق نداشتند به مسجد بروند. نمی‌باشد نماز بخوانند و وضو بگیرند.

در سالهای اول تسليم، بعضی از علماء فتوی دادند که مسلمانان باید دارالکفر را رها کرده و به یک کشور اسلامی مهاجرت نمایند. اینگونه فتواها اثر سوئی در روحیه مسلمانان غربناظه بجای گذاشت. ناگهان مسلمانان خود را از هر طرف مطرود یافتند. حتی کسانی که مایه امید آنان در قیام علیه مسیحیان بودند، آنان را سرزنش می‌کردند و کارشان را خطا می‌دانستند. در این زمینه نوشته‌ای خطی از آن زمان بجای مانده که عنوان آن: «اسنی المتاجر لمن غالب النصارى على وطنه ولم يهاجر» می‌باشد.

پس از آنکه اکثر فقهاء و دانشمندان به کشور مغرب مهاجرت کردند و فقط عدهٔ قلیلی از آنان در غربناظه باقی ماندند، حکومت وقت فرصت را غنیمت شمرد و با کمال آرامش و بدون سر و صدا تمام کتب اسلامی و فقهی را از خانه‌ها جمع‌آوری کرد. و بدین ترتیب سوداگری در دین و تاریخ آغاز شد.

مسلمانان غربناظه پس از آنکه قشتالیهای ناآشنا به کشاورزی و صنعت، برای آنان ایجاد مزاحمت کردند، بتدریج به فقر و تنگdestی روی آوردند. آنها احساس کردند که از نظر داخلی شکست خورده و معنویاتشان رو به نابودی می‌رود. از یکسو مسلمانان مغرب از آنها می‌خواستند که به بلاد اسلامی مهاجرت کنند، و از سوی دیگر کشیشان و راهبان با اصرار هرجه بیشتر، آنان را به مسیحیت دعوت می‌کردند. ولی ناگهان دوران آرامش و ملایمت پایان یافت و عصر خشونت و تندی آغاز گردید. این برنامه که عموم مردم از آن غفلت داشتند و فقط خردمندان آن را در کمی کردند، نتیجهٔ تکامل طبیعی حوادث بود.

کاردینال کزیمنس

از میان خانواده‌ای فقیر و تنگدست راهبی سر برآورد که تمام حرص خود به مال و ریاست را زیرپوشش ایمان دروغین به کاتولیک، پنهان کرده بود. او سرانجام توانست خود را به ملکه ایزابلا—که به‌اینگونه انسانها عشق می‌ورزید—برساند و خوابهای خود را برای او نقل کند، از جمله آنکه قدیس پطرس را در خواب دیده که او را سرزنش می‌کند که چرا ملکه ایزابلا را به خطرهایی که متوجه اوست، آگاه نکرده است.

پس از آنکه «دیمندوسا» رئیس اسقفهای طبیطله از دنیا رفت، ایزابلا با موافقت پاپ الکساندر ششم، در سال ۹۵۴ میلادی کاردینال «کزیمنس» را بجای او نصب کرد. این مقام، بزرگترین مقام مذهبی در کشور بود و بعد از شاه و ملکه بالاترین لیاقت‌ها برای صاحب آن بشمار می‌رفت. آنگاه ایزابلا در سال ۹۶۱ میلادی «کزیمنس» را به غرناطه اعزام کرد.

«کزیمنس» پس از ورود به غرناطه و دریافت تبریکات فراوان از استقبال کنندگان، جلسه‌ای با حضور «طبیبره» و «تندیلیا» تشکیل داد و از آنها خواست گزارش مشروحی از وضع مذهبی مردم غرناطه ارائه دهند و بگویند در این چند سالی که به گمان خودشان، با مردم به ملایمت رفتار کرده‌اند، چقدر از مردم به مسیحیت گرایش یافته‌اند.

وقتی گزارشها داده شد «کزیمنس» متوجه گردید که غیر از سران مسلمان کسی به دین مسیح در نیامده است. او سپس حیرت‌زده به‌آراء «طبیبره» که بر اساس ملایمت و سازش پی‌ریزی شده بود، گوش فراداد و تعجبش هنگامی زیاد شد که فهمید «طبیبره» به ترجمه بعضی از کتابهای دینی مسیحی به زبان عربی—این زبان نجس در نظر او!—اقدام نموده است. و پیمانه صبرش وقتی لبریز شد که «طبیبره» از او خواست کتاب مقدس را به زبان عربی ترجمه کند و اظهار داشت که این برنامه هر چند بطول می‌انجامد ولی حتماً باید انجام گیرد، زیرا ارتباط مسلمانان با دنیا قطع شده و قانع ساختن آنان به دین جدید بسیار ساده و آسان است.

«کزیمنس» این منطق را بشدت رد کرد. «طبیبره» پرسید: پس چه باید کرد؟

کزیمنس گفت: سیاست جدیدی را در نظر دارد که بزودی آن را به اجراء خواهد گذاشت.

نخستین گام سیاست

سیاست «کزیمنس» در این خلاصه می‌شد که در مرحله اول تعدادی از مسلمانان غرناطه دعوت به مسیحیت شوند تا با این برنامه، محکمه‌های تحقیق در مناطق مختلف کشور برای آزمایش عقاید و آتش‌زدن امتناع کنندگان، آغاز به کار کنند.

«کزیمنس» مأموریتش را با جمع‌آوری یک‌میلیون کتاب شروع کرد. او این کتابها را در میدان رمیله غرناطه در میان جمعیت فراوانی آتش زد. کتابهایی که در این ماجرا به آتش کشیده شد در طول ۸۰۰ سال جمع‌آوری شده بود و بیشتر آنها نسخه منحصر به‌فرد بود. سپس دستور داد فقهایی که در غرناطه باقی مانده‌اند به کلیسا‌بی که در گذشته مسجد بود دعوت شوند تا با آنان پیرامون مسیحیت مناظره کند. در این مناظره، فقهاء مدعای خود را با ادله بسیار قوی اثبات کردند. «کزیمنس» تلاش کرد آنها را به پذیرفتن مسیحیت قانع کند تا مردم نیز از آنان پیروی نموده و مسیحی شوند، ولی تلاش او بیفاایده بود.

«کزیمنس» برای آنکه استدلال فقهاء به پیمان تسلیم را تضعیف کند، باب رشوه و احترام را باز گذاشته بود هرچند پیمان نامه از دیدگاه مسیحیان چندان ارزش نداشت. مناظره‌های دینی بطور علنی تشکیل می‌شد. وقتی فقهاء در بحث و گفتگو بر دشمن غلبه می‌یافتدند مسلمانان شوق بیشتری پیدا کرده و به اسلام پای‌بندتر می‌شدند و هنگام خروج از جلسه، کاردینال را مسخره کرده و به یکدیگر سفارش می‌نمودند که دست از دین خود برندارند.

«کزیمنس» ناچار شد جلسات را بدون حضور مردم برگزار کند. او جلسات را به شرکت کشیشان و راهبان و فقهای مسلمان غرناطه منحصر ساخت و در نهایت، شیخ صقری بزرگ فقهاء را برگزید و تنها با او بحث و گفتگو کرد ولی نتیجه‌ای نداشت.

کاردینال در آن زمان حدود شصت سال داشت. وی با وجود اینکه از راهبان بشمار می‌رفت ولی مردی فرمایه و بداخلق بود و چهره‌ای رشت و دماغی

مانند نوک باز داشت.

شیخ صرقی مردی شایسته و زاهد بود و اخلاق و رفتاری نیکو داشت و مورد علاقه مردم غربناظه بود. وقتی به او پیشنهاد کردند به مغرب مهاجرت نماید در پاسخ گفت:

— پس چه کسی این مردم بیچاره را به حلال و حرام راهنمایی کند؟ و ترجیح داد با آنمه خطرات بزرگ در غربناظه بماند. او با بینش عمیق خود، مصائب و ترس و وحشتی را که مردم در انتظار آن بودند، در کم کرد، ولی معتقد بود که مقدار چنین است و نمیتوان از آن فرار کرد.
کاردینال کزیمنس همیشه در جلسات خشمآلود به او نگاه میکرد. شیخ صرقی در برابر او آرام مینشست و با کمال عزت نفس که هر مسلمانی در برابر کافر دارد، با او سخن میگفت. یکبار کاردینال نگاهی به شیخ صرقی کرد و برای آزمایش از او پرسید:

— پس بحثهای ما بینتیجه است؟

شیخ صرقی در پاسخ گفت:

— آقای کاردینال! هیچ فایده ندارد. اگر مرا قانع کردی که دین تو صحیح است من فوراً از آن پیروی میکنم.
کاردینال در چهره شیخ خیره شد و در حالیکه گویا گلویش را فشار میدادند گفت:

— مقصودت این است که مسیحیت باطل است؟

شیخ اندکی نگران شد و فهمید که کاردینال میخواهد او را به دام بیندازد، فوراً بر خود مسلط شد و گفت:

— آقای کاردینال! من از عقیده و مذهبی راضی هستم و انگیزه‌ای برای تغییر آن نمیبینم.

— تو گفته مسیحیت دین نادرستی است!

— آقای کاردینال! با شان شما که یک مرد مذهبی و پرهیزگار هستید مناسب نیست که یک کلمه از حرفهای مرا بگیرید و آن را دنبال کنید. شما مرا وادار به سخن گفتن کردید و اصلاً شما مرا به اینجا آوردید و من که نمیتوانم حاضر

نشوم.

کاردینال مانند گرگ درنده به او نگاه کرد و گفت:

— اگر من دنبال تو فرستادم جرئت داری حاضر نشوی؟

شیخ صقری اندکی صبر کرد و سپس با کمال آرامش گفت:

— آری! جرئت دارم. من به اختیار خودم اینجا آمدم. من مایل نیستم کارها میان ما به این صورت باشد. ما با شما پیمان بسته ایم. امیدوارم آن را فراموش نکرده باشید. من در برابر شما خطای مرتكب نشده‌ام. از این به بعد مرا طلب نکنید. من حاضر نمی‌شوم.

— حاضر نمی‌شوی؟!

— نه! آقای کاردینال! من هرگز با میل خود حاضر نمی‌شوم هر کاری می‌خواهی بکن.

کاردینال در حالیکه به گذشت و برداری تظاهر می‌کرد لبخندی زد. شیخ صقری از جا برخاست تا برود که در این هنگام کاردینال نیز برخاست و با آرامش دست روی شانه او گذاشت و گفت:

— خشمناک مشو دوست عزیز خشمناک مشو.

— آیا آقای کاردینال حرفی دارند؟

— بنشین تا بگویم.

شیخ صقری که زبانش به ذکر لاحول ولا قوّة الابالله مشغول بود نشست. کاردینال با شیخ صقری در اتاقی که با فرشهای گرانها مفروش شده بود، تنها بود. وضع زندگی او با زهد و ورع و رهبانیت کاملًا منافات داشت. کاردینال در حالیکه لبخند می‌زد، برخاست و دستهایش را بهم زد و به شیخ صقری گفت:

— دشنامی را که به مسیحیت دادی فراموش می‌کنم.

— آقای کاردینال! من چنین کاری نکردم! دین من از این کار مرا نهی می‌کند.

کاردینال با لحنی آرام گفت:

— گناهی بر تو نیست دوست عزیز!

در این هنگام راهب کوچکی وارد اتاق شد. کاردینال با دستش اشاره

معنی داری به او کرد. راهب برای انجام فرمان او از اتاق بیرون رفت. شیخ صفری ترسید و نگاهی به چپ و راست خود کرد. کاردینال برگشت و در حالیکه لبخند می زد در برابر شیخ نشست و گفت:

— الان میفهمی که بخشش کلیسا در حق تو چگونه است؟

— آقای کاردینال! مقصود شما را نمیفهمم.

در این هنگام راهب وارد اتاق شد و کیسهٔ محمولی سرخ زنگی را به کاردینال داد. کاردینال آن را گرفت و دستش را بطرف شیخ دراز کرد و گفت:

— شیخ صفری! این کیسهٔ مال توست.

شیخ کیسهٔ را نگرفت و در حالیکه هنوز دست کاردینال بطرف او دراز بود گفت:

— آقای کاردینال! من هنوز مقصود شما را نمیفهمم.

کاردینال گفت:

— در این کیسهٔ یکصد دوبل است که اختصاص به تو دارد.

شیخ با کمال غرور گفت:

— آقای کاردینال! من فکر نمیکنم احتیاج به این پول داشته باشم.

کاردینال ادامه داد:

— ما از تو میخواهیم در جمع کسانی که شب جمعه در منزل موسی حداد در مجلس تفسیر شرکت میکنند یک فتوی صادر کنی، و این نکته‌ای است که ما بزودی بسوی آن بازخواهیم گشت.

— آقای کاردینال! در بارهٔ چه فتوایی سخن میگویید؟

کاردینال در حالیکه چهره‌اش از نشانه‌های شیطانی قساوتمندانه‌ای حکایت می‌کرد گفت:

— فتوا بدهایز بودن ترک اسلام و پذیرفتن مسیحیت.

شیخ صفری در حالیکه از شدت خشم می‌لرزید از جا برخاست و گفت:

— میخواهی من در مقابل صد دوبل این فتوا را بدهم؟

کاردینال خنده دید و گفت:

— ناراحت مباش. چقدر پول میخواهی تا این فتوا را بدھی؟

— این فتوا هرگز از من صادر نخواهد شد حتی اگر تمام موجودی خزانه شاه و ملکه را بهمن بدھی.

کاردینال با آرامی بطرف میز خود رفت و یک زنگ نقره‌ای را که آنجا قرار داشت بصدای درآورد. آنگاه از روی عصبانیت دستها یش را بهم زد و در حالیکه وانمود می‌کرد که آرام است خطاب بهشیخ گفت:

— امروز این فتوا را از تو خواهم شنید و سپس یکصد دوبل به تو خواهم داد.

در این هنگام یکی از راهبان جوان وارد شد. کاردینال به او گفت:
— به نگهبانان بگو بیایند.

شیخ صقری به کاردینال گفت:

— تو معاهده‌ای را که به امضای شاه و ملکه و رجال دینی رسیده است اینگونه پاره میکنی؟

— هیچکس از این کار اطلاع ندارد.

— تمام مردم شهر میدانند که من با تو ملاقات کرده‌ام.

— مردم میدانند که تو مهمان منی. شیخ! کارها آسانتر از آن است که تو فکر میکنی.

نگهبانان که سراپا مسلح بودند وارد شدند. کاردینال به آنها اشاره کرد:

— بگیرید این احمق را و صد ضربه شلاقش بزنید و او را به سیاهچال بیندازید.

نگهبانان بهشیخ صقری هجوم بردن. شیخ که رنگ از صورتش پریله بود خطاب به کاردینال گفت:

— جرئت میکنی این کار را بکنی؟ مردم هرگز به این کار راضی نمیشوند.

— دست از این یاوه‌گوییها بردار، دیگر چندان فرصت نداری.

— آیا دین تو اجازه این کار را به تو میدهد؟ آیا این در انجیل نوشته شده است؟

کاردینال به نگهبانان گفت:

— پس از آنکه صد ضربه شلاق به او زدید، از او بخواهید به مسیح ایمان

بیاورد، اگر نپذیرفت صد ضربه دیگر به او بزند و مجدد آز او بخواهید مسیحی شود، اگر قبول نکرد صد ضربه دیگر به او بزند. بیاید او را ببرید.
راهب جوان، مؤبدانه از کاردینال پرسید:

— پدر مقدس! اگر بعد از همه اینها به مسیح ایمان نیاورد با او چه کنیم؟
کاردینال کمی نگران شد و نگاهی به اطراف خود کرد، دید نگهبانان از
اتاق یرون رفته‌اند. به راهب جوان گفت:
— سیصد ضربه شلاق برای او بس است. بعد از آن نزد من بیا. سعی کن
مقابل خودت او را شلاق بزنند.

* * *

«تندیا» و «طلیبه» و حشتشده بر «کزیمنس» وارد شدند. کزیمنس آرام
نشسته بود و مشغول ریختن شراب در پیاله بود. نگاهی به آن دو کرد و در حالیکه
جام شراب را سرمی کشید گفت:

— ها..! چه خبر؟

کنت تندیا پرسید:

— با شیخ صقری چکار کردی؟

کاردینال با آرامی گفت:

— نشنیدید، او را کشتم.

تندیا و طلیبه هر کدام علامت صلیب را روی بدنه خود ترسیم نمودند.
طلیبه گفت:

— آیا جناب کشیش خبر دارند که امروز صبح در بخش البازین چه حادثه‌ای
رخ داده است؟

— آری! خبر دارم. آشوبی رخ داده است. یک گروه نظامی، مردم را به
خانه‌هایشان برگرداند.

تندیا گفت:

— مستله بزرگتر از این است جناب کشیش! یک انقلاب واقعی روی داده
است! مردم مسلح بوده‌اند! ما از عاقبت کار وحشت داریم.

کاردینال که تازه متوجه شده بود، جام شراب را روی میز گذاشت و گفت:

— مردم چه میخواهند؟

— شیخ صقری را!

کاردینال گفت:

این کار آسانی است.

تندیلیا پرسید:

— آیا ممکن است او را زنده کنی؟

— او چون به مسیح ایمان نیاورده به جهنم واصل شده است، ولی ممکن است ما به مردم بگوییم فرار کرده و در جای نامعلومی مخفی شده است.
تندیلیا گفت:

— هیچکس این حرف را باور نمیکند.

کاردینال در چهره تندیلی خیره شد و گفت:

— مسلمانان غرناطه ترا دوست دارند و به تو اطمینان دارند. وقتی به شرف خود قسم یاد کنی حرف ترا باور میکنند. برو آنان را آرام کن تا ببینیم بعداً چه باید کرد. من هرگز راحت نمینشیم تا به دین محمد در این شهرها پایان دهم.
تندیلیا گفت:

— جناب کشیش! کاری که شما انجام دادید مخالف معاہده‌ای است که...

کاردینال که لبخند روباه‌گونه‌ای بر لب داشت حرف او را قطع کرد و گفت:

— تندیلیا! تو وقت گرانبهای ما را تلف میکنی.

طلبیره نگاهی به تندیلی کرد و با چشم به او اشاره نمود. آنگاه هر دو برخاسته و خداحافظی کرده از اتاق بیرون آمدند. کاردینال از جا برخاست و به آنها چشم دوخت تا از اتاق خارج شدند. سپس روی صندلی نرم و لطیف خود نشست، و به خواندن کتاب مقدس مشغول گردید!

* * *

تندیلیا هنگامی توانست مردم را آرام کند که به شرف خودش قسم یاد کرد که شیخ صقری زنده است و او وی را به چشم خود دیده است، و بزودی شکایت آنان را نزد شاه و ملکه خواهد برد و همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رود و چیزی جز خیر و خوبی در انتظار آنان نمی‌باشد.

مردم حرف وی را باور کردند، زیرا او در میان مردم رفتاری نیکو داشت و برخلاف کزیمنس معتقد بود که مردم را باید با ملایمت و بوسیله رشوه به مسیحیت دعوت کرد نه با زور و اجبار. ماجرای آشوب مسلمانان به گوش ملکه کاتولیک رسید. او تمام اطراف اینش را به کاخ خود در اشبيلیه دعوت کرد. کاردینال در اثنای مسیر خود، به تندلیا و طبیبه بخورد کرد که در رواقی که منتهی به اتاق ملکه می شد، ایستاده بودند. کاردینال رو کرد به تندلیا و گفت:
— آقای کنت تندلیا!

تندلیا پاسخ نداد. او خیلی عصبانی و خشمگین بنظر می رسید چون به مردم دروغ گفته بود و شرافت خود را نزد آنان تباہ ساخته بود. او علاوه بر این به شکست سیاست کزیمنس اعتقاد داشت.

ولی کاردینال به سخن خود چنین ادامه داد:

— من میخواهم وارد محکمه های تحقیق غرناطه شوم و تو میان من و کارم مانع میشوی. این برای تو خطر دارد.

تندلیا متوجه کاردینال شد و پرسید:

— چگونه؟

کاردینال گفت:

— دیوان تحقیق، میان شاه و گدا فرق نمیگذارد.

— مقصودت چیست؟

— مقصودم این است که ممکن است یک کنت مسیحی به اتهام همکاری با مسلمانان، به دیوان تحقیق تحويل داده شود!

تندلیا چهره اش را درهم کشید. آنگاه هر سه نفر برای دیدار با ملکه وارد اتفاق شدند.

تندلیا در اطراف سخن کاردینال فکر می کرد و خطر واقعی را احساس می نمود، چرا که کاردینال دارای نفوذ بود و بعد از شاه و ملکه قدرتمندترین انسان بشمار می رفت.

تندلیا ناچار بود در برابر ملکه، هر حرفی را از کزیمنس می شنید، پیذیرد. اصولاً کزیمنس هرچه می گفت با رأی شخصی ملکه موافق بود و آن اینکه به هر کیفیتی هست باید مسلمانان را نابود کرد!

۱۳

نابودی پس از گرایش به مسیحیت

اکثر ساکنان غرب ایران وقتی فهمیدند که دشمن می‌خواهد آنان را وادار به پذیرفتن مسیحیت کند و یا نابود نماید، بسوی جنوب شهر به نواحی کوهستانی پناهنده شدند.

در سال ۱۴۹۹ میلادی آتش انقلاب اسلامی در کوههای البشارات زبانه گرفت و ساکنان مناطق دیگر غرب ایران نیز به حمایت از انقلاب برخاستند. بیشتر کسانی که در این مناطق بسر می‌بردند مسلمانانی که حقوقشان ضایع شده بود و علی‌رغم اینکه پیمان‌نامه، آزادی در دین را برای آنها تضمین می‌کرد، به پذیرفتن مسیحیت اجبار می‌شدند.

انقلابیون توانستند در سپاه قشتاله — که برای مبارزه با مسلمانان بسیج شده بودند — کشتار عظیمی بکنند. آنها خندق‌هایی حفر کردند و آنها را با کاه پوشاندند. وقتی قشتالیها به انقلابیون هجوم برداشتند اسبها یشان در گودالها افتادند و ترس و وحشت آنان را فراگرفت و صحنه را ترک کردند. به دنبال آن، گروهی از انقلابیون توانستند به شهر غرب ایران آورند و نگهبانان قشتالی را به هلاک برسانند.

فردیناند برای خاموش کردن آتش انقلاب، شخصاً در رأس یک لشگر وارد کار شد. او توانست آتش انقلاب را در شهرها و دهکده‌هایی که در مسیرش قرار داشت، خاموش کند و مجددآ آنها را بتصرف خود درآورد. او انقلابیون را در کوهها محاصره کرد. انقلابیون در انتظار رسیدن کمک از بلاد مغرب بودند ولی

کمک به آنها نرسید و خواروبار و ذخایرشان رو پیايان گذاشت.
نالچار مذاکراتی پیرامون تسليم شدن مسلمانان صورت گرفت. فردیناند با آنان قرار گذاشت که اگر پنجاه هزار جنیه طلا در اختیار او بگذارند و تمام قلعه ها و سلاحهای خود را تحويل دهنند، به آنان امان دهد. سپس گروهی از کشیشان و راهبان را مأمور کرد تا کار مسیحی کردن مسلمانان البشارات را بعهده بگیرند. در همان هنگام ایزابلا نماینده ای بسوی مردم غربناظه اعزام کرد تا به آنها خبر دهد که معاهده بخاطر شورشی که علیه حکومت صورت گرفته و سواران قشتالی کشته شده اند، پاره می شود.

از همان زمان، برنامه مسیحی کردن اجباری مسلمانان آغاز شد و نام «موریسکوس» که در واژه قشتالی به معنی مسلمانان کوچک بود، آشکار گردید. چیزی نگذشت که آتش انقلاب اسلامی در جبل الاحمر شعله گرفت، زیرا مسلمانان می دانستند که قشتالیها به پیمان خود وفادار نیستند و حوادثی که در البشارات پیش آمده برای مسلمانان سایر نقاط نیز اتفاق خواهد افتاد. از اینرو دست به یک جنبش زده و عصیانگری را آغاز نموده و به نگهبانان قشتالی بورش بردند.

برای خواباندن شورش مسلمانان «آلونسو دی اخیلار» به دستور فردیناند در رأس لشگر عظیمی حرکت کرد. از آنجا که مسلمانان استقامت می کردند فردیناند نالچار شد شخصاً در کارزار شرکت کند. مشکلی که ارتش قشتالی در پیش داشت عبور از راههای تنگ و وحشتناک کوهستانی و قرار گرفتن کمینهای متعدد از سوی مسلمانان در مسیر آنان بود. این عوامل در ارتش قشتالی تأثیر عمیقی گذاشت و باعث ترس و وحشت آنان گردید.

فردیناند چاره ای نیافت جز اینکه شهر «رنده» را مرکز عملیات خود قرار دهد. او ترجیح داد بجای وارد شدن در میدان جنگ که چندان نتیجه امید بخشی نداشت، از سیاست محاصره کردن مسلمانان استفاده کند.

سرانجام محاصره نتیجه داد و پس از آنکه ذخایر و خواروبار مسلمانان تمام شد، انقلابیون بتدریج وعده ها و پیمانهای دروغین را پذیرفتدند و هنگامی از ناحیه دشمن در امان قرار گرفتند که پول مورد نظر و سلاحهای موجود را در اختیار دشمن گذاشتند.

انقلابیون البشارات و جبل الاحمر در طول مدتی که درگیر جنگ با قشتالیها بودند، در پیش از سی‌جنگ پیروز شدند. این پیروزیها نشانگر این بود که نابود کردن غربناطه از راه جنگ به آسانی ممکن نبوده است. و این همان چیزی بود که نقطه‌نظر موسی بن ابی غسان—آن مرد بزرگ—را تأیید می‌کرد.

در اثنای این حوادث طبعاً گروههایی از مسلمانان بی‌آنکه مورد اعتراض کسی قرار بگیرند بسوی کشور مغرب مهاجرت می‌کردند، و اگر هم کسی به آنها اعتراض می‌کرد، هجرت آنها با توافق قبلی بوسیله کشتی از بندرگاههای معینی مخفیانه صورت می‌گرفت.

در همین فاصله زمانی بود که ملوانان ترک—که در جزایر اطراف سکونت گزیده بودند—نقش عظیمی را در نقل و انتقال مهاجران ایفاء کرده و صدها هزار مسلمان مهاجر را به ساحل مغرب انتقال دادند. در این دوران نام افرادی مانند «عروج بک»، «خیر الدین بربوسا»، «ایدین باشا» و ترکهای عثمانی دیگر مطرح شد. آنها تصمیم گرفته بودند به نفع مسلمانان اندلس وارد عمل شوند، از این‌رو با کوشش طاقت‌فرسای خود اقدام به این کار نمودند.

* * *

ایزابلایک سال بزرگتر از فردیناند بود. او بر قشتاله—که نیرومندترین کشورهای مسیحی قبل از اتحاد بود—حکومت می‌کرد و بسیار سرسخت بود و تسلط و نفوذ خاصی بر فردیناند داشت. ایزابلایک و فردیناند در براندازی اسلام و مسلمانان اندلس بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

ایزابلایک در سال ۱۵۰۲ میلادی فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه مسلمانان اختیار دارند یا به دین مسیح در آیند یا شهر غربناطه و دیگر شهرهای اندلس را ترک کنند و هر پسری که پیش از چهارده سال دارد، یا دختری که سنش بالاتر ازدوازده سال می‌باشد باید بعد از ماه آوریل به دین مسیح در آمده باشد. این فرمان ملوکانه به مسلمانان اجازه می‌داد ساختمانها و املاک خود را پیش از مهاجرت بفروشنند ولی خارج کردن طلا و نقره برای آنان منوع بود.

در این مرحله حدود سیصد هزار مسلمانان به کشورهای مغرب، مصر و شام

۱. عادل بشتاوی الـاندلسیون الموارد، ص ۱۱۹، به نقل بعضی از مدارک عربی و انگلیسی.

کوچ کردند. شاید این گروه نسبت به کسانی که در اندلس باقی ماندند و تظاهر به مسیحیت کردند بهتری بودند، چرا که گروه دوم فراموش کرده بودند که محکمه های تحقیق بزودی کار خود را شروع خواهند کرد و خط مشی کاردینال «کزیمنس» پلید را دنبال خواهند نمود.

* * *

مقری می گوید:

«آنگاه مسیحیان پیمان را شکسته و شرایط را یکی پس از دیگری نقض کردند تا آنکه در سال ۴۰ هجری مسلمانان را رسماً وادرار به پذیرفتن مسیحیت نمودند. این برنامه پس از طی مراحل دشواری صورت گرفت. سخت ترین مراحل این بود که کشیشان برای تمام مسیحیانی که قبل از دین اسلام در آمدند بودند واجب می دانستند که دست از اسلام برداشته و از حال کفر خارج شوند. مسلمانان بناقار چنین می کردند. بعضی از آنان هم اعتراض می نمودند ولی چون قدرت نداشتند کاری از پیش نمی بردند.»

«سپس مسیحیان قدم فراتر نهاده و به شخص مسلمان می گفتند: جد تو مسیحی بوده و سپس مسلمان شده، بنابراین تو باید به مسیحیت بازگردی. وقتی این مسئله رشت پیش آمد، مردم البیازین قیام کردند و زمامداران خود را کشتن. کشتن زمامداران مسیحی بهانه ای برای مسیحی کردن مسلمانان شد: گفتند شاه حکم کرده که هر کس زمامداری را بکشد، باید کشته شود مگر آنکه مسیحی شود که در این صورت از مرگ نجات می یابد. خلاصه، مسلمانان از شهری گرفته تا روستایی و از اول تا آخر، همه مسیحی شدند.»

«در این میان گروهی از مسلمانان از گرایش به مسیحیت سرباز زدند و از مردم کناره گرفتند، ولی این اقدام برای آنان فایده نداشت. همچنین ساکنان بعضی از دهکده ها از قبیل «بلفقیق» و «اندرش» از پذیرفتن مسیحیت امتناع ورزیدند. دشمن سپاه خود را جمع آوری کرد و به مسلمانان یورش برد و تمام آنها را کشت یا اسیر کرد. تنها مسلمانان «بللنجه» نجات یافتند، زیرا خداوند آنها را بر دشمنانشان پیروز کرد. آنها از لشگر دشمن کشтар عظیمی کردند که حاکم قرطبه نیز جزء کشته شدگان بود، سپس با زن و فرزند خود در حالیکه اموال سبک وزنشان را

همراه برداشته بودند بسوی فاس هجرت کردند».

«پس از این ماجرا، مسلمانانی که تظاهر به مسیحیت می کردند، در پنهانی خدا را عبادت کرده و نماز می خواندند. مسیحیان وقتی متوجه شدند، آنها را تعقیب کردند و تعداد زیادی از آنان را به این جرم سوزاندند. آنها به مسلمانان اجازه نمی دادند حتی یک چاقوی کوچک با خود بردارند. در بعضی از کوهستانها مسلمانان چندین بار به مسیحیان هجوم بردنده، ولی چون تعدادشان کم بود، شکست خوردند. سرانجام مسیحیان حدود هفده هزار نفر از آنان را در زمانی کوتاه از اندلس اخراج کردند. چند هزار نفر از آنها به فاس، و چند هزار نفر به تلمسان واکثر آنها به تونس پناهنده شدند. درین راه، اعراب و آنانکه از خدا نمی ترسیدند اموالشان را غارت کردند. تنها عده قلیلی از این بدختی نجات یافتند».^۱.

مؤلف اخبار العصر می نویسد:

«سپس مسلمانان را به مسیحیت دعوت کردند و آنان را به پذیرفتن آن اجبار نمودند. این در سال ۴۰ هجری بود. مسلمانان از روی ناچاری به دین مسیح در آمدند و سراسر اندلس مسیحی شد. دیگر کسی نبود کلمه لا اله الا الله، محمد رسول الله را بربازی جاری کند مگر کسانی که در دل به آن اعتقاد داشتند. بجای اذان، ناقوسها بصدا در می آمد. در مساجد بجای ذکر خدا و تلاوت قرآن، بوق و صلیب کرده بودند. چه چشمها گریان و دلهای سوخته ای در اندلس بود! چه افراد ناتوان و معذوری که قدرت نداشتند از اندلس هجرت کنند و به برادران مسلمانشان ملحق شوند. دلهایشان در آتش غم می سوخت و اشگاهایشان سیل آسا جاری می شد. می دیدند دختران و پسرانشان صلیب را می پرستند و برای بتها بخاک می افتدند و گوشت مردار و خوک می خورند و شراب که پلیدترین منکرات است می نوشند، ولی قدرت نداشتند آنها را از این محramat باز دارند. اگر کسی هم نهی از منکر می کرد به شدیدترین وجه مجازات می شد. شگفتان! چه مصیبت عظیمی و چه فاجعه در دنای کی!».

«سرانجام برتوا ایمان و اسلام از سرزمین اندلس محو شد. راستی باید گریه کنندگان برای این مصیبت عظیم گریه کنند. افالله وانا الیه راجعون. آری! در

۱. احمد بن محمد بنقری، فتح الطیب، تحقیق دکتر احسان عباس، ج ۴، ص ۵۲۷.

کتاب سرنوشت چنین ثبت شده بود، و خداوند در کار خود قادر و تواناست». نویسنده کتاب اخبارالعصر مشخص نیست. او نام خود را در نوشته اش ذکر نکرده چون از حضور در دیوان تحقیق که منجر به شکنجه و مرگ وی می شده می ترسیده است.

* * *

قرآنها و کتابهای عربی را جمع آوری کرده و آتش زندن. حمل سلاح را چه با اجازه و چه بدون اجازه ممنوع کردند. مهلتی دادند تا مردم لباسهای عربی را کنار بگذارند، یک سال برای لباسهای ابریشمی و دو سال برای لباسهای پشمی. حجاب را ممنوع ساختند و اگر دختری چادر به سر می کرد او را با سرپرستش به زندان انداخته و شلاق می زدند.

تمام مساجد به کلیسا تبدیل شد. حمامها را ویران کردند. اگر کسی روز جمعه لباس تمیز می پوشید، او را دستگیر کرده و مجازات می نمودند. اگر در خانه کسی روز جمعه گوشت پیدا می شد، او را کیفر می کردند. هر کس کوچکترین اهمیتی به روز جمعه می داد، مورد کیفر قرار می گرفت.

دختران مسلمان را در کلیسا شوهر می دادند و هیچ کس جرئت نداشت مجدد آ مراسم ازدواج را به روش اسلامی برگزار کند. هر کس نام پیامبر اسلام را بر زبان جاری می کرد، کیفر می شد، و اگر—نحوذ بالله—به آن حضرت دشنام نمی داد، مجازات می گردید. کسی که شراب نمی خورد، کیفر می شد. اگر کسی معامله ربوی نمی کرد او را مجازات می کردند. و خلاصه هر کس محروم اسلامی را مرتکب نمی شد، مورد عقوبیت قرار می گرفت.

اگر کشیش یا راهبی از برابر مسلمانی که مسیحیت بر او تحمیل شده بود، عبور می کرد، آن مسلمان می باشد اگر سواره است پیاده شود و به آن کشیش یا راهب سجده کند. روزه گرفتن ماه رمضان ممنوع بود. وای بحال کسی که در ماه رمضان از خوردن و آشامیدن امساک می کرد. چنین افرادی را معمولاً پس از کیفر، به دیوان تحقیق یا محکمه تفتیش تحویل می دادند. و هر مسلمانی که مسیحیت را پذیرفته بود حق نداشت بدون اجازه از مسئولین مربوطه، به شهر یا دهکده دیگر برود.

نزدیک شدن به سواحل دریا و بندرگاهها تا شعاع بیست کیلومتری مطلقًا منوع بود و هیچکس حق نداشت برای کسب اجازه، از این محدوده معین جلوتر برود.

اکثر مردم غربناطه و شهرهای مجاور آن، جز عده قلیلی از آنها، به شهرهای شمال-شهرهای جدیدی که هرگز با آنها مأнос نبودند—کوچ داده شدند. آنها همگی در سایه اندوه دردآور و یا س خفغان‌آلودی از زنان و فرزندان خود جدا شده بودند به گونه‌ای که ارتباط بعضی از افراد خانواده‌ها با بعض دیگر بکلی قطع شده بود.

اگر احیاناً یکی از موریسکوس‌ها به اسلام بازمی‌گشت و یکی از کارهایی را که قبلًا نام بردیم مرتکب می‌شد، مستحق کیفر می‌گردید. اگر گوسفند ذبح نشده را نمی‌خورد، یا دست و پای چهارپای را برای ذبح کردن می‌بست، یا رو بطرف قبله نام خدا را بر زبان جاری می‌ساخت، یا پسران خود را ختنه می‌کرد و یا نامهای عربی روی آنان می‌گذاشت یا حتی اگر نسبت به چنین کاری اظهار تمایل می‌کرد، یا می‌گفت که به خدا و پیامبر مولیع اعتماد دارد، یا به قرآن قسم می‌خورد، یا از خوردن گوشت حوك امساك می‌کرد، یا دست نوازش به سر فرزندانش می‌کشید، یا میت را غسل می‌داد و کفن می‌کرد، یا مرده را بدون تابوت دفن می‌نمود، یا قبرش را با شاخه‌های سبز می‌پوشانید، یا می‌گفت: پدران و اجدادش چون مسلمان بودند از رحمت خدا بهره‌مند شده‌اند... هر یک از این کارها سبب می‌شد که بیچاره را به دیوان تحقیق تحويل دهند. حتی اگر کسی علیه یک موریسکوس گواهی می‌داد که او چنین کاری را مرتکب شده یا چنین سخنی را گفته است کافی بود او را به دیوان تحقیق برند و آنچه می‌خواهند برسش بیاورند.

پیش از آنکه از اقدامات این دیوان شگفت‌انگیز سخن بیان آوریم، مناسب است پرونده فردیناند و ایزابل را با بیان چند مطلب بیندیم: ایزابل در ۲۶ نوامبر سال ۱۵۰۴ میلادی، یازده سال قبل از فردیناند از دنیا رفت و در شهر غربناطه در دیر سان فرانسیکو که بالای کاخ الحمراء قرار داشت، بخاک سپرده شد.

فردیناند در ۲۳ ژانویه سال ۱۵۱۶ میلادی مرد و در کنار ایزابلا دفن گردید.

پس از چندی جسد آنها را به قلب مسجد جامع غرناطه که کلیسای بزرگ غرناطه به جای آن ساخته شده بود، انتقال دادند. روی قبر آنها ضریح بزرگی از سنگ مرمر ساختند که تا امروز باقی مانده است.

فردیناند و ایزابلا کلک خود را برگردۀ مردم سوار کرده بودند. بر همین اساس هیچکس مجاز نبود به خارج اندلس مهاجرت نماید یا املاک و زمینهای خود را بفروشد یا به گونه دیگری در آن تصرف کند. لیکن می‌بایست مالیات‌های لازمه را چندین برابر معمول پردازد.

خلاصه، هیچ مسلمانی در هیچ گوشه‌ای از اندلس باقی نماند مگر آنکه با قطع نظر از غسل تعمید یا سایر اقدامات لازمه، در ردیف مسیحیان درآمد و این کار به عهده دیوان تحقیق بود که می‌بایست آن را با قاطعیت تمام دنبال کند.

مسلمانان و دیوان تحقیق

قوانین کلیسا شکنجه را بعنوان یک وسیله قانونی برای گرفتن اعتراف تلقی نمی‌کرد، ولی هنگامیکه قانون محکمه‌های تحقیق تصویب شد و «گریگوری» نهم در سال ۱۲۲۷ میلادی بعنوان پاپ بر کرسی قدرت نشست، برنامه‌های تغییر کرد. از آن به بعد هرگونه شکنجه‌ای چه با وسائل معروف و چه با وسائل ابتکاری، در حق متهم اعمال می‌گردید.

پاپ گریگوری در محاکمه افراد متهم به کفر، و زنده سوزاندن آنها در کوره‌های دسته‌جمعی، حدود یک قرن یا بیشتر بر پادشاهان اروپا سبقت داشت. اکنون ما می‌خواهیم به دیوان تحقیق اسپانیا—که طرف حساب مسلمانان بود—سری بزنیم. البته مطالبی را که ما اینجا نقل می‌کنیم شاید احیاناً مورد اختلاف نویسندگان باشد، ولی در حال حاضر ما به جهت اختلاف کاری نداریم. منظور ما این است که آنچه را که تاریخ از دیوان تحقیق اسپانیا نقل کرده است در اینجا بیاوریم.

داستان متهمی که در دیوان تحقیق حضور می‌یابد، از دادن گزارش آغاز می‌شود. یعنی وقتی گزارش ازوی کسی داده شد— گزارش دهنده هر کس باشد—

متهم را به دیوان تحقیق احضار می‌کنند. گاهی نیز ممکن است یکی از اسقفها به کسی اشاره کند که برضد شخصی که اصلاً ارتباط با دین و سیاست ندارد، گزارش دهد.

اولین محکمه تحقیق (تفتیش) در سال ۱۴۸۰ میلادی در اشیلیه تأسیس گردید، سپس در تمام شهرهای اندلس و اخیراً در غرب اسپانیا تشکیل شد. پس از آنکه علیه مسلمان بیچاره گزارش داده شد، اطلاعات و اخبار در مورد متهم جمع‌آوری می‌شود. گاهی اتهام از مسئله‌ای که در قضیه دیگری بوده سرچشمه می‌گیرد. ممکن است اطلاعات از طریق اعتراف متهم در اختیار کشیش قرار گرفته باشد. در این صورت کشیش حق ندارد اطلاعاتی را که از طریق اعتراف متهم کسب کرده است، از دیوان عالی تحقیق — که همه برای آن حساب قائلند و از آن می‌ترسند — یا از نماینده آن پنهان کند. پس از بررسیها نتیجه تحقیق ابتدایی به هیئت کشیشان ارائه می‌شود. گاهی تمام این کارها در ظرف یک ساعت انجام می‌گیرد.

دیوان، تمام تصمیمات خود را کاملاً سری و مخفیانه اتخاذ می‌کند. کارکنان دیوان و اعضای کمیسیونهای آن، انسانهایی فاسد و بد‌اخلاق از میان کشیشان و راهبان هستند. به هر حال متهم را دستگیر کرده و به زندانهای دیوان که بی‌نهایت وحشتناک است، می‌افکنند. کسی که وارد این زندانها می‌شود کمتر اتفاق می‌افتد که زنده بیرون بیاید، افراد غالباً در این زندانها می‌میرند، و اگر کسی زنده بیرون آمد، از چشم مردم می‌افتد و هیچکس جرئت ندارد با او ملاقات کند یا به هر کیفیتی با او رفت و آمد داشته باشد.

متهم را از همان لحظه‌ای که دستگیر می‌کنند دست و پایش را با زنجیرهای سنگین می‌بندند. املأکش را دیوان تا پایان یافتن مراحل دادگاه مصادره می‌کند، و احباباً اگر متهم ثروتمند باشد مراحل دادگاه او چندین سال بطول می‌انجامد.

متهم بیچاره می‌باشد مخارج زندانش را که آن روزها خیلی سنگین بود و از کرایه بزرگترین هتل آن زمان تجاوز می‌کرد، خودش بپردازد.

متهم را نخست از تهمتها با خبر نمی‌کردن، بلکه او را سه روز بی در بی

در جلسه حاضر می‌کردند و به او فرصت می‌دادند تا خودش به جنایتش اقرار کند و به او می‌گفتند که اگر اقرار نماید با او بخوبی رفتار خواهند کرد ولی اگر انکار کند، او را بسختی کیفر خواهند داد. اگر چنانچه تهمت، کمتر از کفر بود و متهم به آن اعتراف می‌کرد مرافعه بطور اختصار تمام می‌شد و متهم را به حکم خفیفی محکوم می‌کردند. ولی اگر تهمت، تهمت کفر بود و متهم به آن اعتراف می‌کرد، در هر موقعیتی قرار داشت و هر وعده‌ای به او داده بودند، صد درصد محکوم به مرگ بود. اما اگر اعتراف نمی‌کرد او را به شکنجه‌گاه تحویل می‌دادند. گاهی هم با وجود اینکه متهم به کار خود اقرار می‌کرد برای بست آوردن اطلاعات جدید او را تحت شکنجه قرار می‌دادند.

آنها مسلمانانی را که مسیحی شده بودند، اگر مورد اتهام قرار می‌گرفتند، شکنجه می‌کردند، چه به گناهانشان اعتراف می‌کردند و چه نمی‌کردند و چه تهمت آنها کوچک بود یا بزرگ!

شکنجه‌ها فراوان و گوناگون بود: گاهی به وسیله آب شکنجه می‌کردند، بدین صورت که متهم را بوسیله‌ای مثل نرdban می‌بستند، آنگاه دهانش را باز می‌کردند و به زور آب در آن می‌ریختند. با این عمل ممکن بود چندین لیتر آب در شکم متهم داخل شود و احياناً معده‌اش در اثر فشار آب بترا کد.

یکی دیگر از شکنجه‌ها آویزان کردن متهم بود، به این کیفیت که بازوهای متهم را از پشت می‌بستند و او را در حالیکه آهن سنگینی به بدنش بسته بودند، آویزان می‌کردند. گاهی آنقدر به بازوها فشار می‌آمد که از جا کنده می‌شد.

شکنجه دیگر، سوزاندن پاها بوسیله سیخهای داغ بود. گاهی هم ورقه‌های آهین را که در آتش گداخته شده بود، روی شکم و پشت متهم می‌گذاشتند و گاه نیز استخوانهای بدن را خرد می‌کردند، پاها را از کار می‌انداختند و فک را از جا در می‌آوردن و ...

غالباً متهم قبل از حضور در دادگاه در اثر این شکنجه‌ها می‌مرد. ابتدا نمی‌گفتند که او خود کشی کرده است – چنانکه امروز سازمان امنیت رژیسم مصر چنین ادعاهایی را می‌کند و بارها در دوران سیاه سرلشکر فؤاد علام و امثال او چنین سخنانی شنیده شده است – بلکه سکوت می‌کردند و کسی درباره زندانیان

محکمه تحقیق سوالی نمی کرد.

شکنجه در اختیار جلدان و کشیشان مقدس و وجود آنها بود و حد مرز معینی نداشت. گاهی هم اگر صلاح می دانستند به پیشک اجازه ورود می دادند. خیلی کم اتفاق می افتاد که متهم اعتراف نکند. با وجود این باز هم علیه او حکم می کردند. گاهی هم متهم در اثنای شکنجه اعتراف می کرد ولی بعد در دادگاه انکار می نمود، و دیوان رسماً دستور می داد که متهم را مجددآ شکنجه کنند.

بعضی از خانواده متهم اجازه می دادند و کیل مدافع بگیرند. و کیل در حالیکه از قضیه خبر نداشت در دیوان حضور می یافت. او تنها از طریق سوالاتی که از متهم می شد به مسائل پی می برد، حتی مسئولین دیوان به و کیل اجازه نمی دادند قبل از تشکیل جلسه، متهم را ببینند و یا از قضیه اطلاع یابد. و کیل فقط حق داشت براساس آنچه که از متهم می شنید دفاع کند، و اگر چنانچه قضیه از ویژگی خاصی برخوردار بود و کیل نسبت به متهم اظهار محبت می کرد؛ و کیل را نیز پس از محکوم ساختن موکل دستگیر می کردند؛ سپس قضیه را به کشیشان مقدس ارجاع می دادند تا آنها نیز رأی بدهند و حکم خود را صادر کنند و آنها نیز غالباً همان حکم قبلی را تأیید و امضاء می کردند.

متهم می توانست برای دفاع از خود به دیوان عالی تحقیق شکایت کند، و در مرحله بعد حق داشت به کرسی پاپ در رم متوجه شود. البته کمتر کسی می توانست از این مراحل عبور نماید. در نهایت، مسلمانان را چنانکه گفتیم در وسط میدان در کوره های آتش می سوزانندن بطوریکه هزاران مسلمان به این کیفیت در آتش سوزانده شدند و این برنامه سالیان دراز ادامه یافت تا آنکه کارلوس پنجم روی کار آمد و بعد از او فیلیپ دوم و سپس فیلیپ سوم به حکومت رسید و در زمان او مسلمانان بکلی از اندلس طرد شدند.

دیوان تحقیق در شهر «وهران»

این فصل هر چند به بحث ما — که پیرامون تاریخ اندلس است — مربوط نمی شود ولی به تناسب دیوان تحقیق، ذکر آن لازم است. کاردینال «کزیمنس» با ۳۴ کشتی جنگی و ۱۵ کشتی مسافربری که ۲۴ هزار سرباز قشتالی را حمل

می‌کردند؛ بندر اسپانیا را به‌قصد تصرف شهر «وهران» در الجزایر، ترک کرد. این هجوم بعنوان یک هجوم مذهبی که زیرنظر شخص کاردینال رهبری می‌شد، انجام گرفت. سربازان قشتالی روز ۱۶ مه سال ۱۵۰۹ میلادی وارد شهر «وهران» شدند. در آن شهر کشتار عجیبی کردند. حدود چهارهزار نفر از مردم بی‌پناه آن را کشتند و چندین هزار نفر را به‌اسارت گرفتند. زنان و دختران را ربودند – با اطلاع اسقف اعظم که در میان اجساد کشته‌شدگان حضور یافت و برای خدا بخاطر این نعمت سجد کرد – پس از این واقعه «وهران» به‌صورت یکی از مهمترین مراکز اسپانیا در شمال افریقا درآمد. به‌دلیل آن «دون‌بیدرو» یک منطقه سنگلاخ را که در نزدیکی بندر الجزایر قرار داشت به‌تصرف خود در آورد و قلعه‌ای در آنجا بنا کرد و توپهای آنجا نصب نمود که می‌توانست شهر را هدف گلوله قرار دهد. آنها برای سرگرمی و آزمایش در نشانه‌گیری، گلدهای شهر را هنگام گفتن اذان، هدف قرار می‌دادند.

«کزیمنس» در سال ۱۵۱۰ میلادی فرمان تأسیس محکمه تحقیق در وهران را صادر کرد و پس از مدتی کوتاه به هلاکت رسید.

جنبیش اسلامی

مسلمانان در تمام شهرهای اندلس به ویژه در غربناظه به صورت گروهی پست و ناتوان در آمدند. دولتها یکی که در اسپانیا یکی پس از دیگری روی کار می‌آمدند، هیچکدام به پیمانهایی که با مسلمانان منعقد کرده بودند، عمل نمی‌کردند بلکه روز به روز بر ستم آنها نسبت به مسلمانان افزوده می‌شد. لیکن، چنانکه سنت تاریخ است، روزی فرامی‌رسد که مستضعفان بر مستکران زمان خود خروج می‌کنند.

رهبر جنبیش اسلامی، یکی از مستضعفان، به‌نام فرج بن فرج بود که در ناحیه البیازین شغل رنگرزی داشت. او همراه دویست تن از مسلمانانی که اسلام خود را پنهان داشته و پیوسته در فکر گرفتن انتقام از دشمن بودند، قیام کرد. آنها نگهبانان الحمراء را بطور ناگهانی موزد هجوم خود قرار داده و سپس به کوههای البشارات پناهنده شدند و تمام مسلمانان واقعی که می‌خواستند از زیر یوغ حکومت اسپانیا نجات یابند به‌آنها ملحق گردیدند. در میان انقلابیون، نوادگان

موسی بن ابی غسان نیز وجود داشتند. این جنبش روز ۱۰ آوریل سال ۱۹۶۸ میلادی آغاز گردید.

مارکیز «دیمندیخار» تصمیم گرفت با انقلابیون سازش کند، زیرا خواسته آنها عادلانه و معقول بود. آنها می خواستند تمام قوانین ظالمانه لغو شود و به همان معاهده تحریرآمیزی که ابوعبدالله صغير آن را در روز تیره و تاری امضاء کرده بود، بازگردند. انقلابیون می دانستند که قدرت رویارویی با امپراتوری اسپانیا را که در آن زمان قدرتمندترین کشور اروپا بود، ندارند، هرچند امید داشتند که بتوانند با برادران مسلمانشان درآنسوی دریا یعنی مغرب، رابطه برقرار کنند، بوئن پس از آنکه طلیعه سپاه عثمانی از مصر—با وجود طولانی بودن مسیر راه— به آنجا وارد شده بودند.

انقلابیون مسلمان در ضمن جلسه‌ای که در دل کوهها منعقد کردند، جوانی از بنی امیه را که محمد نام داشت و به «فردیناند دی فالور» معروف بود، بعنوان رهبر انتخاب نمودند. «دیمندیخار» توانست انقلابیون را آرام کند تا با فیلیپ دوم ملاقات نماید و قسمتی از حقوق تضییع شده را به آنان بازگرداند. این در حالی بود که انقلاب، تمام شهرهای اسلامی کشور غربناطه قدیم را فراگرفته بود. فیلیپ دوم از گفتگو در پیرامون این مسئله خودداری کرد و به «دیمندیخار» فرمان داد به کوههای البشارات بازگردد و مسلمانان را نابود کند.

«دیمندیخار» در موارد متعددی، از مسلمانان شکست خورد و بدناتوانی خود اعتراف کرد. فیلیپ دوم لشکر عظیمی را به رهبری «دون خوان» برادر غیر شرعی خود اعزام داشت تا انقلاب اسلامی را نابود سازد.

در اثنای ورود «دون خوان» به کوههای البشارات، سایر شهرهای اسلامی نیز شورش کردند. دون خوان نتوانست مقاومت کند، زیرا میان دو آتش قرار گرفته بود؛ یکی آتش انقلابیون در کوههای البشارات به رهبری محمدبن امیه، و دیگر شورش مردم مسلمان شهرها که با مقاومت چشمگیری که زنان و اطفال نیز در آن شرکت داشتند بر نگهبانان اسپانیایی یورش برده بودند.

فیلیپ دوم، فرمانده کل نیروهای نظامی خود را که در دفع حمله ترکهای عثمانی به ایتالیا، شجاعت زیادی از خود نشان داده بود، بکار گرفت.

فرمانده کل، به شهرهایی که شورش کرده بودند، هجوم برد. او در یکی از این شهرها دست به کشتار عظیمی زد و چندین هزار نفر از مسلمانان اندلس را به خاک و خون کشید و زنان شهر را برای سربازان خود مباح کرد. زنها از ترس دچار شدن به ننگ و ناپاکی، با کمال شجاعت و فداکاری، خود را از بالای بلندیها به زمین می‌انداختند. سربازان، دختران و زنان را در برابر اعضای خانواده‌اشان با ذلت بی‌سابقه‌ای دستگیر کرده و می‌ربودند و اگر کسی از آنها باقی می‌ماند او را اسیر کرده و به بازار برده و به حساب فیلیپ دوم، امپراتور کاتولیک، می‌فروختند.

در این کشتار تنها نیروهای نظامی شرکت نداشتند، بلکه گروهی از شهر-وندان مسلح قشتالی نیز که خود را گردانهای قشتالی می‌نامیدند و از تمام شهرهای اندلس برای رویارویی با مسلمانان آمده بودند، با نظامیان همکاری می‌کردند. سرانجام «دی‌مندی‌خوار» به اتهام متارکه جنگ با مسلمانان، از کار برکنار شد. نیروهای قشتالی شهرهایی را که دست به شورش زده بودند، وحشیانه مورد هجوم خود قرار دادند. در این اثناء پاپ اصرار داشت یک لشکر قوی برای رویارویی با ترکهای عثمانی اعزام شود.

فیلیپ دوم امیدوار بود برادرش «دون خوان» فرمانده این لشکر شود، از اینروکسی را نزد وی فرستاد و از او خواست تا با انقلابیون مذاکره کند و جنوب کشور را آرام سازد و خود را برای مقابله با ترکهای عثمانی که به عنوان نیروی جدیدی مسیحیت را در سراسر دنیا تهدید می‌کرد، آماده کند. غرض از مذاکرات این بود که مسلمانان انقلابی را فریب دهند و بدانگونه که بارها در تاریخ اتفاق افتاده بود، با آنان معامله کنند.

مذاکرات میان «دون خوان» و فرمانده مسلمانان که شخصی به نام «حبقی» بود، صورت گرفت. «حبقی» که خود تمایل به صلح داشت و با شور و شوق زاید-الوصفی در میان سربازان سخن از صلح می‌راند، نیروهای خود را قبل از توافق نهایی بر صلح، از بسیاری از شهرها خارج کرد. این اقدام باعث گردید که محمد بن امیه او را به بهانه سازش در بعضی از مسائل، احضار کند و بطور پنهانی بکشد بويژه پس از آنکه ثابت شد که حبقی نشستهای متعدد و مظنونی با کشیش‌های

وادی آش داشته و بی اجازه او با آنان توافق کرده است.

«دونخوان» پس از مرگ «حقی» کسی را نزد محمدبن امیه فرستاد تا برای مذاکره صلح حضور یابد، لیکن محمد نپذیرفت و به دونخوان پیام داد:

- من رعیتم را از کاری که تو به آن تمایل داری جلوگیری نمی کنم، ولی به رئیس خودت بگو تا وقتی که من عبایی بر دوش داشته باشم، که بدنبم را پوشاند راه آنان را نمی روم، و آگر هیچکس در البشارات مقاومت نکند من به تنها یی مقاومت می کنم و ترجیح می دهم که مسلمان زندگی کنم و مسلمان بمیرم و از نعمتها یی که فیلیپ دوم به من ارزانی می دارد، استفاده نکنم!

در این هنگام «دونخوان» نیروهای خود را به چهار دسته تقسیم کرد و تصسیم گرفت تمام کوهها را از وجود انقلابیون پاکسازی کند. ارتش دونخوان پس از عملیات پاکسازی وارد غربناطه گردید. انقلابیون مسلمان از همان اول و در ضمن عملیاتی که در ماههای سپتامبر، اکتبر و نوامبر سال ۵۷ میلادی صورت گرفت، فهمیدند که عملیات نظامی دشمن به منظور نابودی کامل مسلمانان است نه برای از بین بردن انقلاب. چرا که دشمن دست به کشتارهای عظیمی می زند که در تاریخ بشر هرگز اتفاق نیفتاده است.

به دنبال این حملات، مسلمانها از ترس کشته و ربوده شدن، به کوهها فرار کردند، در حالیکه ارتش اسپانیا و گردانهای قشتالی هرچیزی را در برابر خود می یافتد آتش می زند، و آگر احیاناً بعضی از مسلمانان به غارها پناهنده می شوند، جلوی غارها شاخه های درختان را آتش می زند. مسلمانان از ترس اینکه مبادا در اثر دود، خفه شوند ییرون می آمدند، ولی ناگهان با شمشیر کشیده دشمن روی رو می شوند.

سرانجام محمدبن امیه کشته شد و رهبری مسلمانان را عبدالله بن امیه بعهده گرفت. او یکی از کسانی بود که در روزهای نخستین، آتش انقلاب را که زیر ضربات نابود کننده دشمن لگدمال می شد، برآفروخته بود. همسر و دو دخترش که به غاری پناهنده شده بودند در اثر خفگی جان سپردند. قشتالیها زنان را قبل از کشتن مورد تجاوز قرار می دادند.

پس از چندی فرمان ملوکانه صادر شد که حقوق سربازان اسپانیایی را،

افزایش دهنده و به کسی که سر یک مسلمان را بیاورد، بیست دو قیه پاداش دهنده. کشتن مسلمانان به صورت یک تکلیف واجب دینی درآمده بود. اسقفها سربازان را موعظه می کردند و از ثواب کشتن مسلمانان سخن می گفتند. از آن پس سربازان قشتالی بجای آنکه جان خود را در درگیری با انقلابیون در کوهها، بخطر بیندازد، به دهکده های دور دست می رفتند و برای به دست آوردن پاداش، مردم بیگناه را می کشند.

یکی از کسانی که از مکان عبدالله بن امية باخبر بود به دیگران اطلاع داد و دشمنان آمدند و او را کشند. سپس جنازه اش را بر پشت قاطر بستند و وارد غرناطه کردند. قشتالیها عبدالله بن امية را با وجود آنکه کشته شده بود، محکوم به اعدام کردند تا بقیه مردم غرناطه - شهری که مهد انقلاب بشمار می رفت - را بترسانند. دون خوان پس از خاموش کردن آتش انقلاب، بعنوان یک قهرمان ملی، فاتحانه راه «مادرید» را در پیش گرفت.

تعداد قربانیان این درگیریها به سی هزار نفر رسید. آن عده از مسلمانانی که در اختیار قشتالیها قرار داشتند و از کشته شدن نجات یافته بودند، به محکمه های تحقیق تحويل داده می شدند. در مورد اسیران یکی از دو حکم جاری می شد: یا اجساد آنها را برخلاف عادت و قانون محکمه، قطعه قطعه می کردند و یا آنان را بدار می آویختند. کمترین شکنجه آنان این بود که می بایست تا آخر عمر در کشته های به پاروزنی مشغول شوند.

پراکنده ساختن مسلمانان

دون خوان به فیلیپ پیشنهاد کرد که لازم است اکثر ساکنان غرناطه از شهرها و سرزمینهای خود دور شوند و در شهرهای شمال سکونت گزینند تا هم ارتباط آنها با وطنشان قطع شود و هم وحدت آنها از بین برود. فیلیپ با این پیشنهاد موافقت کرد.

دون خوان نیروی عظیمی تشکیل داد و به آنها فرمان داد، شبانه شهر را محاصره کنند و در خیابان و کوچه ها موانعی ایجاد نمایند، و افرادی برای تقطیش و بازجویی در نقاط مختلف شهر مستقر شوند.

نیمه شب مردم از خواب بیدار شدند و دیدند منادیان در بخش «البیازین»

ندا می‌کنند که همگی در بیمارستان شاه اجتماع کنند. گروهی از اشراف غرناطه برای دیدار با دونخوان نزد وی رفته و به او گفتند که مسلمانانی که در غرناطه باقی مانده‌اند، هیچکدام در انقلاب شرکت نداشته‌اند. دونخوان به شرافتش قسم یاد کرد که این برنامه فقط برای سرشماری مردان بالای چهارده سال است. در این حال اشراف مطمئن شدند و به «البیازین» بازگشتند و مردم را به پذیرفتن دعوت منادیان ترغیب کردند.

در اثنای حرکت گروهی از جوانان غرناطه بسوی بیمارستان، یکی از سربازان قشتالی بصورت جوانی سیلی زد. جوان آزاده و غیرتمدن نتوانست این جسارت را تحمل کند. سنگی برداشت و بطرف سرباز پرتاب کرد. ناگهان سربازان دور او را گرفتند و جلوی چشم دوستانش او را با شمشیر قطعه قطعه کردند.

دونخوان حدود چهل هزار نفر از مردان ساکن غرناطه را به شهرهای مختلف اسپانیا تبعید کرد و فقط بعضی از کشاورزان و صنعتگران را در شهر باقی گذاشت و کودکان را میان کلیساها و دیرها تقسیم کرد تا مسیحیت را بطور صحیح به آنان آموزش دهند. زنان و دختران را هم میان سربازان تقسیم نمود.

فیلیپ برای آنکه انگیزه‌های انقلاب را برای همیشه از بین ببرد، فرمان دیگری صادر کرد مبنی بر اینکه تمام کسانی که از مردم غرناطه در شهرهای دیگر اسپانیا زندگی می‌کنند باید از آن شهرها مهاجرت نمایند. به دنبال این اقدامات، اراضی و املاک مسلمانان نیز مصادره شد تا راه تأمین مخارج جنگ برای انقلابیون مسدود شود و هرچه زودتر جنبش اسلامی نابود گردد. بسیاری از کسانی که فرمان تبعید آنها به شهرهای مختلف صادر شده بود در راه به دست سربازان قشتالی کشته می‌شدند.

پایان فاجعه

پس از فیلیپ دوم، فیلیپ سوم حکومت را بدست گرفت و «دوک لیرما» منصب نخست وزیری او را عهده‌دار شد. امپراتوری اسپانیا دشمنانی سرسخت چون هلندیها و انگلیسی‌ها داشت، زیرا این دو دولت از مذهب پروتستان حمایت می‌کردند و دولت اسپانیا طرفدار مذهب کاتولیک بود. از سوی دیگر ترکهای عثمانی نیز در برابر اسپانیا جبهه گرفته بودند. روی هم رفته اسپانیا در این سه

جهه دچار شکستهای فراوانی گردید.

سرانجام اسپانیا ناچار شد با هلنديها پیمان صلح منعقد کند. البته مردم اسپانیا به این صلح راضی نبودند و در پذيرفتن آن احساس ذلت می کردند. اصولاً عادت دولتها اين است که هرگاه دچار شکستهای خارجی می شوند، برای جبران شکستهای خود و مشغول ساختن افکار مردم، گروهی از مستضعفان ملت را مورد تجاوز قرار می دهند، چنانکه رژیم عبدالناصر هنگامیکه در جنگ یمن شکست خورد، با جمعیت اخوان‌المسلمین درستینیات چنین کرد.

مورخان اسپانیایی درباره دوک لیرما نوشتند که او بزرگترین دزدکشوار های اروپایی بود، زیرا وی پیمان صلحی طولانی را با هلنديها منعقد کرد و پس از آن با انگلستان نیز از در صلح وارد شد. همچنین بدون در نظر گرفتن اعتبارات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی تمام مسلمانان اندلس را از شهرهایشان تبعید کرد. دوک لیرما معتقد بود که علت تمام بدختیها وجود این گروه اقلیت ضدوطن (یعنی مسلمانان) درکشور است. از اینرو تصمیم گرفت کلیه مسلمانان را ازکشور اخراج کند، هرچند بعضی از خردمندان این تصمیم را محکوم کردند. لیکن عموم مردم اسپانیا آن را بعنوان یک تصمیم قهرمانانه بزرگ—که شالوده ایمان را در کشور پی‌ریزی می‌کرد—تلقی نمودند. فرمان تبعید مسلمانان روز نهم آوریل سال ۱۶۰۹ میلادی با امضای فیلیپ سوم صادر گردید^۱.

تردیدی نیست که مسلمانان اندلس مقاومت و شکیباتی خود را در برابر تاریخ اثبات کردند و نشان دادند که علی‌رغم سختیها و جنگهای خانمانسوزی که بیش از یک قرن دامنگیرشان بود، ملتی پاییند به ایمان و عقیده خود، هستند بگونه‌ای که تمام اقدامات شیطانی دشمن، از قبیل تهدید، کشتن و سوزاندن بمنظور مسیحی ساختن آنان، بنتیجه ماند.

مردم اسپانیا با وجود شناختی که از دوک لیرما داشتند و او را از زبان مورخان بعنوان بزرگترین دزد تاریخ می‌شناختند، در برابر صدور فرمان مزبور برای

۱. در تاریخ صدور این فرمان اختلاف است. محمدعبدالله عنان می‌گوید فرمان مزبور در تاریخ ۲۲ سپتامبر ۱۶۰۹ میلادی صادر شده است، ولی بنابر نقل دیگر در سال ۱۶۱۰ میلادی صادر گردیده است. بنظر ما تاریخ دوم رجحان دارد و مرحوم عنان نیز در چندین مورد از کتابهای خود تاریخ اول را تغییر داده است.

او کف زندن.

این فرمان در سال ۱۶۱۵ میلادی یعنی پس از گذشت هفت سال از صدور آن، پس از آنکه اقدامات لازم برای انجام آن صورت گرفت، به اجراء درآمد.

بعضی از مسلمانان توانستند به کوهها فرار کنند و تحت حمایت برخی از خانواده‌های بزرگ درآیند. البته تعداد این گروه از مسلمانان چندان زیاد نبود.

اسپانیا یهای مسلمان به نقاط مختلف پراکنده شدند. اموال خود را به بهای ناچیزی فروختند و درین راه در معرض دزدی و غارت قرار گرفتند. کشتهای مسافربری بدون گرفتن کرایه، آنان را به سواحل مغرب منتقل می‌کردند ولی اکثر مسلمانان ترجیح می‌دادند که کرایه خود را پردازنند.

«تبعدیدیها همراه با نواختن موسیقی و خواندن آواز، از طریق مرز «لقت» بسوی مغرب کوچ کردند در حالیکه خدا را سپاس می‌گفتند که به سرزمین پدران و اجدادشان باز می‌گردند. وقتی از یکی از فقهای بزرگ آنها سبب خوشحالی آنان را پرسیدند، پاسخ داد که آنها چقدر تلاش می‌کردند برای فرار به مغرب قایقی خریداری کنند یا به سرقت ببرند و چقدر می‌باشد با خطرها مواجه شوند، ولی اکنون فرصت برای آنها آماده شده و می‌توانند با امنیت کامل بطور رایگان مسافت نمایند. آیا اکنون ما این فرصت را برای بازگشت به سرزمین اجدادمان غنیمت ندانیم و در حمایت سلطان خود—سلطان ترک عثمانی—قرار نگیریم؟ ما در آن سرزمین آزاد زندگی خواهیم کرد و دیگر مانند گذشته بردۀ این و آن نیستیم!».

اکنون که آخرین قسمت از نمایش تلغ و غمانگی مسلمانان اندلس—آن هم در برابر دشمنانی که از شرف، مردانگی و تعلیمات مسیح، چشم پوشیده بودند—پایان می‌پذیرد، پرده نمایش را پایین می‌آوریم، ولی هنوز یک مطلب اساسی که از سوی دشمنان اسلام مطرح می‌شد در اعماق قلب ما رسوند کرده است و پیوسته تا امروز تکرار شده است، و آن اینکه: مسلمانان یا باید تسليم شوند و یا نابود گردند!

آیا پرده بار دیگر بگونه‌ای بالا می‌رود؟

من می‌گویم: آری! و زمانش چندان دور نیست!

پیوستها

در سوگ اندلس اسلامی

از یک شاعر گمنام اندلسی

براستی آیا پرتو نور از فضای «رنده» افسرده و قرص ماه در آن
به تاریکی گرایده است؟! و تاریکی همه جای آن را احاطه و
کاخها و بناهای رفیعش متزلزل شده است! ای ساکنان شهرهای
زیبا! ابرها با قطرات صاف باران، شما را سیراب کردند. دوستان
من! راستی آیا شما به حکم سرنوشت نابود شدید و حوادث ناگوار
روزگار دامنگیرتان شد! چه کشترها و اسارت‌هایی رخ داد که
福德یه نداشت. ولی سرانجام نماینده آنها در صحراجی محشر حضور
خواهد یافت. افسوس! چه مسجد‌هایی که به کلیسا تبدیل شدند
مسجد‌هایی که درگذشته روی به کعبه داشتند. افسوس از کلیساهای
متروکه‌ای که پیش از این مسلمانان با گفتن اذان در آنها حضور
می‌یافتدند. محرابها اندوه خود را به منبرها می‌گویند، و نشانه‌ها و
دیوارهای آن از جدایها شکایت می‌کنند. چه دختر کان زیبایی
که در این شهر مصون بودند و اگر نقاب از چهره بر می‌گرفتند
عقلها را می‌ربودند، افسوس که اینکه به دست کفار اسیرند و به زور،
 قادر از سرشان برداشته‌اند، و از وحشت این فاجعه در اندوه و
ترس دائمی فرورفتند، و اشگ چشمشان بازنایستاد. چه بسیار
مردم پستی که روزگار، دین آنان را تغییر داد. و آیا جز مردم
پست کسی از شیطان پیروی می‌کند؟ اندلس بلزه درآمد و رو
به ویرانی نهاد، در چنین حالی نابودی آن چندان بی مورد نبود
خانه‌ها و جلگه‌هایش به درد مبتلا شدند و شهرها و مرزهایش
مورد تعjaوز قرار گرفتند. اندلس لباس عزا پوشید و لباسهای زینتی

و زیبای خود را پاره کرد! جاندارانش اظهار تأسف می‌کنند و جمادش براثر شدت اندوه، هرازگاه ممکن است آنچه را در دل دارند بیان کنند. «مالقة» زیبا، داغدیده و غمگین است و دامنش را قتل و کشtar فرآگرفته است. موهای خود را کنده و دستش فلچ گردیده و شادمانی او به پریشانی آشکار مبدل شده است. «غیریه» سپری بود که آن را حفظ می‌کرد، ولی اکنون سپر جنگ، دیوار آن را تشکیل می‌دهد. «بلش» بدست خود پای خود را قطع کرد. و همراه با درد، قطرات خون از آن جاری گردید. ترا به خدا سوگند اگر به «منکب» آمدی عبرت بگیر، چرا که دیگر انجمنی در آن نیست و شادایش ازین رفته است. کاروان اندوه را به وسیله علامتها از حرکت بازدار چون صحرانشینانش بلرژه درآمده و شهرنشینانش ناله و فریاد می‌کنند. در آن شهر رفیع که گویی خصلتهای زیبا از جای جای آن پرواز کرده است. «غرناطه» مقر حکومت سلاطین و آن مکان رفیعی که پیوسته گلهایش شکفتنه بود، اینک تمام آثارش حکایت از اندوه می‌کند و تخت سلطنت و متبرش گریان است! هوش از سر امام و مأمورش رفته است و میزبان و میهمانش در ماتم نشسته‌اند. «بسطه» آن شهر بزرگ، مصیبتی را که بر او وارد شده بود، احساس نکرد، چون احساس خود را از دست داده بود. من هرگز «المیریه» را فراموش نمی‌کنم؛ او کشته‌ای را می‌ماند یا دختری را که حرمت حریمیش را حرامیان دریده‌اند. منزلگاههای پدران بزرگوارم و زادگاهم و وطن نخستینم که از برکات آن تغذیه می‌شدم. برای ریشه کن کردن دین ما لشگریانی آمدند که مانند شعله آتشی که در برابر باد قرار گرفته باشد، زیانه می‌کشیدند. جنایتکاران برای کیفر ما جنایاتی آفریدند که هرگز سابقه نداشت. جنایاتی که جز با قطع شدن ریشه‌هایشان نابود نمی‌شوند و جز بانگارش آثار شومشان آشکار نمی‌گردند. ای اهل ایمان! در انتظار آذربخشی باشید که تمام بدنها را در خود پنهان می‌کند؛ و منارة دین را در هم فرو می‌ریزد و اطرافیان آن را پراکنده می‌سازد. پس با اراده‌ای آهینی آماده جهاد شوید و در شب تاریک جنگ، پرتو خود را آشکار سازید؛ و جانهای خود را فدا کنید، جانهایی که عقیده دارند از میدان جنگ بسوی خدا باز می‌گردند، و همچون عروسان به بهشت بین وارد می‌شوند و مهرهایشان را خداوند از نعمتهای خود قرار می‌دهد.

اضاء

مسلمان گمنامی از اعضای گروه سری اسلامی که پس از سقوط غرناطه تشكل یافته است.

* * *

این قصیده حاوی بیش از یکصد بیت است که یکی از ادبای الجزایری متن آن را همراه با ترجمة فرانسوی منتشر کرده است. این ادیب که به استاد صویلخ محمد معروف است قصيدة مذبور را از کتابی خطی که در یکی از کتابخانه‌های الجزایر، موجود است، نقل نموده است. این قصیده در ماه شعبان سال ۸۹۷ هجری برابر با ژانویه سال ۱۶۹۲ میلادی، شش ماه بعد از سقوط غربناطه نوشته شده است^۱. از متن آن برمی‌آید که این قصیده پس از نقض پیمان تسلیم از سوی مسیحیان، و اجبار مسلمانان بر پذیرفتن مسیحیت، سروده شده است. چنانکه از آن استفاده می‌شود که پس از سقوط غربناطه، گروههایی از مسلمانان در این شهر تشکل یافته و در صدد مبارزه با جنگجویان اسپانیایی برآمده‌اند و شعار آنها دعوت به جهاد در راه خدا بوده است. لیکن فعالیتهاشان بخاطر ترس از مراقبت پلیس مسیحی غربناطه، مخفیانه انجام می‌گرفته است، بدلیل آنکه شاعر —علی‌رغم فصاحت و بلاغت قصیده‌اش— نام خود را ذکر نکرده است.

۱. نهایة الاندلس، تأليف محمد عبدالله عنان، ص ۲۶۸ با کمی تصرف.

متن دستخط ابوعبدالله صغیر در ذیل آخرین معاهده

«الحمد لله الى السلطان والسلطانة اضيافي، انا الامير محمد بن على-
بن نصر خديمكم، وصلتني من مقامكم العلى العقيد وفيها جميع-
الفصول الذى عقدتها عنى وبكم التقديم، من خديمي القائد ابى-
القاسم المليخ، ووصلت بخط يدكم الكريمة عليها، وبطابعكم العزيز،
كيف هي مذكورة بهذا الذى هي تصلكم، وانى نوفي وتحلف
انى رضيت بها، بكلام الوفا مثل خديم جيد، وترى هذا خطبى
و طابعى ارقيته عليها، لظهور صحة قولى، ووصلت بتاريخ الثالث
والعشرين من شهر رمضان المعظم عام ثمانية و تسعين وثمانمائة،
انا كاتبه محمد بن على بن نصر، رضيت و قبلت جميع ما هو فى
هذا المكتوب الثابت، وتقبل بيدي، الى اضيافي السلطان والسلطانة
مدلى هنا كما». ^۱

۱. محمدعبدالله عنان عکس این دستخط را در کتاب نهایه‌الاندلس چاپ کرده است. گمان می‌رود که دستخط مزبور، به اسناد واگذاری و فروش زمینها و ساختمانهای او ضمیمه شده باشد.
این دستخط به قلم سلطان ابوعبدالله صغیر است و به عربی نوشته شده است و مهر و امضای او در آخر آن قرار دارد. اگر کسی در این نوشته دقت کند، بی می‌برد که نویسنده آن از علم و دانش بهره‌ای نداشته است. خط آن کج و معوج و از جملات آن برمی‌آید که نویسنده دچار سراسیمگی و وحشت بوده است. آنچه به اتفاق مورخان ثابت شده این است که از سلطان پیش از یک امضاء خواسته نشده، ولی او بمنظور اثبات مراتب دوستی و وفاداری خود نسبت به شاه و ملکه—که املاکش را از چنگالش بیرون آوردند و او از آن پس دیگر آنها را نمی‌دید—این جملات را نوشته است. احتمال دیگری نیز می‌توان داد و آن اینکه نوشته مزبور را یکی از درباریان فردیناند که به لغت عرب آشنا بوده، از سوی سلطان نوشته باشد، و این خود نشانه دیگری از خواری و ذلت سلطان است.
- متن معاهده در تاریخ ۱۵ آوریل ۱۴۹۳ م با خط مستقیم و منظم قشتالی نوشته شده است و سلطان ابوعبدالله در تاریخ ۲۳ ربیان سال ۸۹۸ هجری برابر با ۷ آوت ۱۴۹۳ م ذیل آن را تأیید و امضاء کرده است.

اشعار پژوهش طلبانه‌ای که عقیلی از زبان ابوعبدالله صغیر

خطاب به سلطان محمد و طاسی سروده است^۱

ای سرور پادشاهان عرب و عجم! خدا تو و امثال ترا تحت
حمایت خویش حفظ کنند. ما به تو پناه آورده‌ایم. تو برای کسی که
مورد ستم زمانه قرار گرفته است، نیکو همسایه‌ای هستی. کسی که
سلطنت خود را با اکراه از داده است. و ناگوارترین حوادث،
حادثه‌ای است که بر انسان تحمل شود. فرمان خدا حتمی است و
برگشت ندارد. آیا حکم قطعی خدا می‌تواند برگشت داشته باشد؟
همانند شب — که خدا ترا از صولت آن نگه دارد — که وقتی
فرا می‌رسد، بیشه شیران را نیز فرا می‌گیرد. ما نیز پادشاه بودیم
و برکشور خود حکومت می‌کردیم و زیر شاخه‌های نعمت در
خواب راحت بودیم. ولی تیرهای هلاکت به ما اصابت کرد و
ما را بیدار ساخت، تیرهایی که به هر کس پرتاب شود،
غم انگیزترین مرگ را بدنبال دارد.

تو زیر سایه سلطنت، مانند ما مخواب، کدام پادشاه است که زیر
سایه سلطنت نخوایده است؟ کسانی که او را می‌شناسند برای او
اشک می‌ریزند، اشکهایی که به خون دل آمیخته است. پیوندهایی
را که میان ما سلاطین است، مراجعت کن؛ زیرا سلطنت میان
پادشاهان در حکم خویشاوندی است. سفره خلق نیکوی خود را

۱. این قصیده در بسیاری از کتابها از قبیل ازهار المیاغی، نفح الطیب و الاستقصاء درست ضبط نشده است. ما بمنظور ضبط صحیح آن، در بعضی کلمات تغییرات جزئی دادیم، بدون آنکه در معنی تغییری حاصل شود. عقیلی در اینجا از قصیده محمد بن سعید که معروف به قصیده «برده» است، پیروی کرده است.

بر ما بگستران که به تو امیدواریم، با ما مهریانی کن و روی مگدان،
ما را بپخش و سرزنش مکن.

ما را به سخن بدگویان مؤاخذه مکن، چون گناهی نداریم، هرچند
پست فطرتتان علیه ما بسیار سخن گفته‌اند. ما در برابر حکم خدا از
خود قدرت دفاع نداریم و خواستار تنفس و بیزاری مردم نبوده‌ایم.
آدمی اگر مورد عنایت خدا قرار نگیرد، زیالکارتر از کودکی است
که مادرش را از دست داده است. هر چیزی که تحت حمایت
غیر خدا باشد به منزله گوشتنی است که روی کنده ساطور قصابان
قرار گرفته است.

ما را برحادثی که متذر گردیده و بوسیله قلم در لوح محفوظ
نوشته شده است، سرزنش مکن. گذشته‌ها را نادیده انگار، چرا که
گذشته بازنمی‌گردد؛ آزاد مردان ما در ردیف نوکران در آمده‌اند.
ای بزرگ‌زاده! با میهمانی که بدون جاه و جلال به «فاس» پناهند
شده است، مهریانی کن.

ای بخشیده‌ای که به خود و خاندان و پیروان و اطرافیانت ترحم
می‌کنی، به ما نیز ترحم نما. چه بسیار صحنه‌های جهاد که ما در
آنها شرکت می‌کردیم در حالیکه اسبهای ما دهنده‌هایشان را زیر
دندان می‌جویندند.

شمیرهای ما پیوسته از خون دشمنان رنگین بود، نه باران آن را
شسته بود که سفید شود و نه در اثر سستی، سیاه شده بود.
سینه سبکسران را درهم می‌شکستیم و نیزه‌های دشمنان را خرد
می‌کردیم.

سرانجام دچار مصیبتی شدیم که در برابر آن هیچ‌گونه قدرتی
نداشتیم، فقط کودکان و همسرانمان را نجات دادیم.

به خدا سوگند، ما هیچ نیرنگی در دل نداشتیم و قلب سلیم ما
هرگز دچار بیماری نشده بود. ما همان چیزی را طلب کردیم که
زماداران پیشین در دورانهای گذشته طلب می‌کردند. ولی بخت
بد به ما خیانت کرد، و هر کس که در اثر بد بختیهای روزگار
زینگیر شود، دیگر از جا بر نمی‌خیزد.

زندگی خوش ما با نیزه‌ها و شمیرهای برندۀ دشمنان، تیره و تار
گردید، و جمع سامان یافته ما پراکنده شد، راستی جدائی سیان
دستان برندۀ تر از مقراض است. چه بسیار بناهای محکمی که
کاروانهای بلا در آنها اقامت گزیدند و باران اشکها بر آنها باریدن
گرفت.

ما هرگز تصور نمی‌کردیم که روزی باقی بمانیم و چهره سفید

دستانمان را سیاه ببینیم. ولی به این سرنوشت موجود راضی هستیم هرچند استخوانهای ما در اثر گزندها خرد شود. ای کسی که ما را براساس مهر و وفا به حضور پذیرفته‌ای، اینک ما ترا اجابت کرده‌ایم.

ای جانشین خدا! بندگانت برتو وارد شده‌اند، پس تو در هر بخشش و سختی، بدانگونه که به تو گمان می‌برند، با آنان رفتار کن.

تو می‌دانی که نیاکان ما معتقد بودند که سلطنت به حکم اوث، میان فرزندان سلاطین تقسیم می‌شود. تو نسبت به سلاطین گذشته مانند ریشه درختی که شاخه‌هایی بر آن روییده است یا مانند بند کفش چرمی که پای آدمی را نگاه می‌دارد.

تو در کارهای برجسته، قدم بجای قدم آنان نهاده‌ای، و آنها چون بر این کارها ملامت نشند، تو نیز سرزنش نخواهی شد.

کسانی که از ناموس خود دفاع می‌کنند، خداوند آنها را در روز وحشت، در پناه خود که بهترین پناههایست، حفظ می‌کند. عذالی که اخگر سوزانی از آن می‌جهد و هر زره پوش کمر بسته‌ای را در خود می‌سوزاند. آنان به‌اصل تثلیث (مسیحیان) هجوم بردند، چنانکه گرگ به گله گوسفندان حمله‌ور می‌شود. اندیشه و افکار آنان مشکلات را روشن می‌کند، همانگونه که نور چراغ در تاریکی روشنی می‌دهد.

من بردباری، شرافت، دانش و سخاوت خلفا را فراموش می‌کنم. او از معتمد و معتمد فراتر رفته و بر قائم و معتصم برتری یافته است. و در خوشبختی بر ناصرالدین برتر آمده، و در دانش دوستی، از پرسش «حکم» پیشی گرفته است.

افعال دشمنانش همیشه معتل است^۱، هرگاه مجازوم می‌شود، حرف عله‌اش حذف می‌شود^۲.

-
۱. در اینجا شاعر، افعال دشمنان پادشاه را به کلمات معتل در زبان عربی تشبیه کرده است که اگر مجازوم واقع شوند، حرف عله‌آنها حذف می‌شود.^۳
 ۲. این قصیده در اصل یک قصیده طولانی است که ما قسمتی از آن را بطور خلاصه نقل کردیم. قصیده مزبور به رغم اینکه در دوران سقوط ادبیات در مشرق زمین عربی، سروده شده است در عین حال از فصاحت خاصی برخوردار است. شاید این قصیده، از آخرین قصاید زیبا قبل از دوران سقوط محسوب شود.

آنگاه پس از بیان مقدمه‌ای که به دنبال قصیده آورده و تمام مقصودش
این است که سلطان او را در فاس پناه دهد، می‌گوید:

«این است موقعیت کسی که به دیار شما روی آورده و به حمایت شما
متوصل شده است و انتظار محبت و بخشش شما را دارد. کسی که خاک که کف
پای شما را می‌بود و در برابر سخنان شما دچار لکنت زبان می‌شود. راستی
کسی که چهره‌اش شرمnde و دلش یمنا ک است و جریان کارش فراتر از بوزش-
طلبی است، چه می‌تواند بگوید؟ من چاره‌ای جز این ندارم که آنچه را
به پروردگارم می‌گویم به شما نیز بگویم. هرچند جرئت من نسبت به خدا بیشتر و
گناهم نزد او سنگین تر است: خدایا من بی‌گناه نیستم تا عذرخواهی کنم و
قدرت انتقام ندارم. از تو درخواست کمک می‌کنم و طلب رضایت و آمرزش.
(وما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء)».

«علاوه بر این من عیوب خود را انکار نمی‌کنم؛ چرا که معدن عیها هستم
و به گناهان خود اعتراف دارم، چون کوهی از گناه می‌باشم. از لغزشها و اشتباهاتم
بسی خدا شکایت می‌برم؛ زیرا افرادی مانند من چنین می‌کنند و بار سنگین
خطاها را به دوش می‌کشند و اعمال خود را بی‌نتیجه و خویشتن را به هلاکت
می‌انکنند. پناه به خدا از زیان کردن در دین، و برتری دادن منکران تجاوزگر!
اکنون من گمراه شده‌ام و از هدایت یافتنگان نیستم. به خدا سوگند اگر می‌دانستم
یک تار موی گیجگاهم به اینسو متمایل است آن را از ریشه می‌کنم، ولی چه
می‌توان کرد؟ در هر زمانی مردم فرومایه وجود دارند و همیشه برای سلطنت
دشمنانی هست. درباره ما سخنان یهوده زیاد گفتند و نسبتهاي به ما دادند
که به هیچ کافری —تا چه رسد به فاسق— آن نسبتها را نمی‌دهند. حرفاهاي به
زیان زید و عمرو جاري شد که خداوند ساخت شما را از آن حفظ کرده است.
سخن بردازان، چیزها درباره ما گفتند و در لغزاندن ما بسیار تلاش کردند. ما را
با یک چوب رانده و در ردیف کافران قرار دادند. راستی آیا ما کافر بودیم؟!
خدایا ما را ببخش. آیا جز اینکه ما حق خود را از کسی که نابودی خود و
نابودی ما را می‌خواست گرفتیم؟ و در این راه دشمنان خشمگین خود را به
عقب راندیم؛ کار دیگری کردیم؟ اما سرانجام وصله به زیان ما پاره شد و ما
از عالم غیب لی خبر بودیم».

«اگر تخت ما به حکم سرنوشت واژگون شد، دیگران نیز به سرنوشت ما
دچار شدند. قوم تاتار به بغداد —عروس اسلام— حمله‌ور گردید و آن را ویران
کرد. خانه‌ها را غارت نمود و با خاک ک یکسان ساخت. سرنوشت، قابل برگشت
نیست و جلوی آن را نمی‌توان گرفت و در اختیار آدمی نیست. زمین و زمان در

۱. مقصودش از این سخن، عمویش «زغل» است که جنگهای خانوادگی میان آنها به وقوع پیوست.

گردش است و قرص ماه، کوچک و بزرگ می‌شود. پنده خدا، مطیع خداست نه
مطاع. و خداست که باید مورد اطاعت بندگان قرار گیرد. آفریدگار توانا—جلت
قدرته—به مخلوقاتش علم غیب دارد که فکر دیگران از احاطه یافتن به آن
ناتوان است».

«ما جز به درگاه رفیع شما که به روی همه باز است به درگاه دیگری پناه
نبردیم، و آنگاه که لباس سلطنت را از تن ما بیرون آورده‌نمود، جز به لباس نعمتهاي
شما به لباس دیگری ملبس نشدیم. و این خداست که باقی می‌ماند و جز او
هر کس در دنیاست، نابود می‌شود. اکنون ما به خود دلداری داده و درباره
این زمین صبر می‌کنیم، زمینی که خداوند آن را به هر کس از بندگانش بخواهد،
ارت می‌دهد و به نسل او استمرار می‌بخشد و به دولت می‌رساند و بخششهاي
دائني خود را بر او و نسلش سرازیر می‌کند. این سنت خداست که در گذشته
نیز بوده است و هرگز قابل تغییر نیست. در کتاب خدا نوشته شده است؛ و فرمان
پروردگار نافذ و قطعی خواهد بود!»

۱. این نامه، خلاصه‌ای است از یک نامه طولانی که عقیلی آن را از زبان ابوعبدالله صغیر
همراه با قصیده‌ای برای سلطان فاس نوشته و از او تقاضا کرده است که وی را در کشورش
پناه دهد. ابوعبدالله در این نامه حوادث گذشته خود را توجیه می‌کند و معتقد است که
آن حوادث به حکم یک سرنوشت حتمی بوجود آمده است. اینجا ما می‌توانیم تفاوت نوشته
رکیک و جا هلانه ابوعبدالله را با نوشته متین و زیبای عقیلی — که مورد قبول سلطان
بنی وطاس واقع شد — بخوبی در کک کنیم.

نوشته‌ای از یک مسلمان اندلسی که قبل از تبعید مسلمانان، به تونس مهاجرت کرده است^۱

«بیسیاری از برادران مسلمان ما در کشور افریقا بی تونس و دیگر کشورها، دریاره ما مسلمانان اندلسی حرفها زده و گفتند که این مسلمانها دارای شرافت نیستند؛ زیرا صدها سال در بلاد کفار زندگی کرده و با مسیحیان مخلوط شده‌اند و دیگر کسی از میان آنها شناختی نسبت به اسلام ندارد من بخاطر حفظ شخصیت آنان و علاقه‌ای که به آنها دارم، متعرض نمی‌شوم».

«هنگامیکه به این کشور — که خدا آن را و اهلش را بوسیله اسلام، آباد کند — وارد شدم، هنوز کودکی بیش نبودم. خداوند، مرا بوسیله پدرم با اسلام آشنا ساخت. آن روزها من شش سال یا کمتر داشتم و برای فراگرفتن مسیحیت به مدرسه مسیحیان می‌رفتم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، پدرم به من اسلام را می‌آموخت. بنابراین من اسلام و مسیحیت را با هم آموختم. پدرم لوحه‌ای از

۱. نقل از کتاب مقدمة المفتح تأليف استاد محمد بوجندا، ص . . . ۲. نوشته فوق قسمتی از آخرین فصل کتابی است که یک مسلمان مهاجر اندلسی آن را در اواخر دوران مسلمانان در اندلس و قبل از تبعید شدن آنان، بر شرط تحریر در آورده و آن را به «الأنوار النبوية في آباء خير البرية» نامیده است. نام مؤلف، محمدين عبد الرفيع بن محمد شريف حسینی است که در تاریخ ۱۶۵۲ هجری وفات یافته است. نویسنده در این کتاب اوضاع و احوال موریسکوس‌ها را توضیح داده است. موریسکوس‌ها مسلمانانی بودند که مسیحیان آنان را به پذیرفتن مسیحیت و ادار می‌کردند و در صورت عدم قبول، آنان را می‌کشند. هر یک از مسلمانان اگر با تعليمات مسیحیت مخالفت می‌کرد یا کاری انجام می‌داد که بوی بازگشت به اسلام می‌داد، او را به دیوان تحقیق تحويل می‌دادند تا زنده زنده، او را بسوزانند. نویسنده در این کتاب، پای‌بند بودن موریسکوس‌ها به اسلام را ستوده و از آنها بخاطر آنکه سالیان دراز از دین خود حمایت کردند، تمجید کرده است.

چوب گردو برای من تهیه کرد – گویا آن آن لوحه جلوی چشمان من قرار دارد – و حروف الفبا را روی آن نوشت. هر حرفی از حروف مسیحیان را که من یاد می‌گرفتم، پدرم حرف عربی آن را بهمن می‌آموخت و می‌گفت حروف ما چنین است، تا آنکه تمام حروف الفبا را دوبار بطور کامل، بهمن یاد داد. وقتی از بار اول فارغ شد، بهمن سفارش کرد که این برنامه را حتی از مادر، برادر، عم و دیگر خویشاوندانم، پنهان کنم و به هیچکس نگویم. مادرم از من می‌پرسید: پدرت چه چیزی به تو یاد می‌دهد؟ می‌گفتم: چیزی نیست. عمومیم لیز مکررا از من سوال می‌کرد و من سخت الکار می‌نمودم. در طول این مدت برنامه‌ام این بود که به مکتب مسیحیان می‌رفتم و وقتی به خانه برمی‌گشتم، از پدرم درس می‌گرفتم. تا آنکه مدتی گذشت.

«سپس پدرم بهمن یاد داد که در برایر بتها چه بگویم. وقتی پدرم مطمئن شد که من مسائل دین اسلام را از خویشاوندان – تا چه رسد به یگانگان – پنهان می‌دارم، بهمن گفت که این راز را فقط برای مادر، عم و بعضی از دوستان نزدیک او فاش سازم. آنها بهخانه ما می‌آمدند و درباره دین صحبت می‌کردند و من گوش می‌دادم. وقتی پدرم ثبات و استواری مرا با وجود کمی سن دید، بسیار خوشحال شد و مرا به دوستان و برادران مسلمانش معرفی کرد. من با یک یک‌آنها رفت و آمد می‌کردم و برای دیدار با مسلمانان دیگر شهرها، از قبیل جیان، غزنیه، قره‌طبه، اشیلیه، طبلیله و شهرهای دیگر جزیره خضراء – که خدا همه را به اسلام بازگرداند – مسافرت‌هایی کردم. شناختی که من از برادران مسلمان پیدا کردم، موجب شد که هفت نفر از آنان را که از حوادث غزنیه و سابقه اسلام در آنجا، برای من سخن می‌گفتند، برگزینم. معاشرت من با آنان خیلی فایده داشت. آنها همگی نزد یکی از بزرگان غزنیه به‌لام فقیه لوطوری درس خوانده بودند. او مردی صالح و پرهیزگار و فاضل و زاهد بود. خصلتهای پسندیده و کرامات زیادی داشت. در سن هشت سالگی قرآن را در یکی از مدارس اسلامی غزنیه پیش از تسلط مسیحیان بر آن شهر، فراگرفته بود. و فقه را در حد امکان نزد چند نفر از بزرگان آموخته بود.»

«پس از مدتی کوتاه، غزنیه از دست اجداد مسلمان ما گرفته شد و دشمن اجزاء داد مسلمانان از اندلس خارج شوند و اموال خود را بفروشند و به کشورهای اسلامی مهاجرت نمایند. این برنامه سه سال ادامه داشت. هر کس هم می‌خواست بر دین خود باقی بماند و اموال خود را داشته باشد، حق داشت چنین‌کند. البته این بعد از قراردادهایی بود که دشمنان دین علیه مسلمانان منعقد کردند. هنگامی که اجداد ما در سال ۹۰۲ هجری تصمیم گرفتند دست از وطن و اموال خود بردارند و از میان مسیحیان خارج شوند و به تونس یا الجزایر یا مراکش یا کشورهای دیگر مهاجرت نمایند، دشمن پیمان را شکست و آنان را از سواحل دریا به شهرهایشان بازگردانید و نگذاشت از کشور خارج

شوند و به برادران خود در کشورهای اسلامی ملحق گردند. دشمن به گونه‌ای با مسلمانان رفتار می‌کرد که آنچه را می‌گفت، خلاف آن را انجام می‌داد. علی‌رغم آنکه اجداد مسلمان ما بارها از زمامداران اسلامی از قبیل سلطان مرآکش و مصر درخواست کمک نموده بودند، ولی هیچیک همکاری نکردند و جز مبادله نامه، کاری انجام نگرفت.

«دشمن برای آنکه مسلمانان را به زور و ادار به کفر کنند دست به حیله زد. سخت لباسهای اسلامی را از آنان گرفت. آنگاه جماعت‌ها و حمامهایشان را از بین برد و به تدریج معاملات اسلامی را از رواج انداخت این در حالی بود که مسلمانان به عقیده و ایمانشان پای‌بند بودند و بارها علیه دشمن قیام کرده و با او جنگیده بودند. تا آنکه اراده خدا براین تعلق گرفت که ما در چنگال دشمن گرفتار شویم. دشمن، هر کس را که آثار مسلمان بود در او نمایان بود، در آتش می‌سوزاند و او را با روش‌های گوناگون شکنجه شدند و چه بسیار کسانی که در آتش سوختند و چه بسیار کسانی که شکنجه شدند و چه بسیار کسانی که از شهرهایشان تبعید گردیدند. اناهه و انا الیه راجعون. تا آنکه نصرت پروردگار آمد و در کارها گشایشی حاصل شد و مسلمانها به فکر فرار افتادند. این جریان در سال ۱۳۰۱ هجری بود. بعضی از ما به مغرب مهاجرت کردند و بعضی مخفیانه—در حالیکه به‌دین کفار تظاهر می‌کردند—به مشرق رفته‌اند. یکی از دوستان ما که فقیه بزرگواری بود و به عبدالعزیز قرشی شهرت داشت، با دایی خود به شهر بلگراد که تحت نفوذ قسطنطینیه بود، هجرت کرد. این دو تن با مرادباشا وزیر سلطان احمد عثمانی ملاقات کردند، و از مشکلات برادران مسلمان ما در اندلس، به او خبر دادند. وزیر به‌فرمان سلطان نامه‌ای به پادشاه فرانسه نوشت و ازوی خواست که مسلمانان اندلس و خدام آل عثمان را بوسیله کشتنی از آن کشور خارج کنند و احتیاجات آنان را تأمین نماید. وقتی فرمان ملوکانه در دیوان فرنسیس قرائت شد یکی از نمایندگان فیلیپ سوم پادشاه جزیره خضراء که آنجا حضور داشت، آن را شنید. پیام سلطان احمد را به او رسانید و گفت که سلطان احمد عثمانی از پادشاه فرانسه خواسته است که تمام مسلمانانی را که در اندلس زندگی می‌کنند از آنجا خارج سازد و او پذیرفته و دستور داده است که مسلمانان را اخراج کنند و به کسانی که از اندلس می‌آیند اجازه داده است که در سواحل دریا از کشته‌های او استفاده کنند و به هریک از کشورهای اسلامی که می‌خواهند، بروند. وقتی فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا از این مسئله آگاه شد، ترس و وحشت شدیدی او را فرا گرفت. اسفهها، بطريقها و راهبان را جمع کرد و در مورد تصمیمی که باید در حق مسلمانان اندلس گرفته شود با آنان مشورت کرد. پس از نظرخواهی، همه به اتفاق رأی دادند که باید تمام مسلمانان از کشور خارج شوند. پس از اتخاذ این تصمیم، دستورات لازم و مؤکد در مورد کیفیت اخراج مسلمانان و نگهبانی از آنان صادر شد و

کشتهایی برای نقل و التقال آنها آماده گردید».

«آری! من می خواهم به قسمتی از علی که این پادشاه کافر در ضمن دستورات خود برای اخراج مسلمانان ذکر کرده است، اشاره کنم، تا بدایی که مسلمانان در چه موقعیت دشواری قرار داشتند و تحقیقاً چه عواملی باعث اخراج آنان گردید و چگونه آنها مورد بدگمانی بعضی از حسودان واقع شدند و فرمان سلطان احمد عثمانی درباره مسلمانان برچه اساسی بوده است. و با بیان این مطالب، ما مسلمانان اندلس مورد سوءظن این و آن قرار نگیریم».

«پادشاه کافر اسپانیا — که خدا او را از رحمتش دور نکند— می گوید: «از آنجا که سیاست صحیح حکومت اقتضا می کند که تمام کسانی که باعث تیرگی زندگی مسیحیان می شوند از کشور اخراج شوند، و تجربه بهما نشان داده است که مسلمانان اندلس در گذشته علیه ما قیام کرده و بزرگان کشور ما را کشته اند و کشیشان و راهبانی را که میان آنها بوده اند به انواع شکنجه ها، شکنجه نموده و آنها را نابود کرده اند، و از کارهای خود توبه نکرده و تسلیم مسیحیت نشده و به سفارش های ما گوش نداده اند، و از آنجا که بطور آشکار دیده ایم که بسیاری از آنان علی رغم اینکه بخاطر اصرار ورزیدن نسبت به اسلام، در آتش سوخته اند؛ با ما بددشمنی برخاسته و از سلطان عثمانی کمک گرفته اند و نامه هایی میان آنان مبادله شده است و اخبارش از گوش و کنار به من رسیده و خودشان به من خبر نداده اند و مسائلی را که در این مدت میان آنان مطرح بوده، پنهان کرده اند؛ براین اساس من مطمئن شدم که مسلمانان همگی یک نظریه دارند و دارای یک مذهب می باشند و هدف آنها یکی است. و برای من و تمام کشیشان و راهبانی که طرف مشورت من بودند نیز آشکار شد که باقی ماندن آنها در میان ما باعث فساد مملکت و در خطر قرار گرفتن سلطنت ماست و اخراج آنها به صلاح کشور و ملت است. ازینرو من تصمیم گرفتم تمام مسلمانان را از کشور اخراج کنم تا آن کدورتی که برای مسیحیان ملت ما که تابع فرمان و مذهب ما هستند، پیش آمده و یا در آینده ممکن است پیش بیاید، بطرف شود. من آنان را به کشورهای اسلامی تبعید می کنم تا پیش همقطارهای خود بروند». این بود قسمتی از سخنان پادشاه اسپانیا در مورد مسلمانان اندلس. البته من به همین مقدار از سخنان وی اتفاقاً کردم و دیگر، شرایطی را که او در این زمینه مقرر کرده است متعرض نشدم».

«اینک شما خواننده محترم دقت کنید، ببینید چگونه دشمن دین خدا پادشاه کافر اسپانیا گواهی می دهد که اینها مسلمان بودند، و اعتراف می کند که اونتوانسته دین و عقیده آنها را از آنها بگیرد؛ با وجود آنکه هر کس را که کوچکترین نشانه ای از اسلام در روی بوده، در آتش می سوزانند! او آنان را بخاطر اینکه نشانه مسلمانی در آنها بوده است، به عناد و دشمنی توصیف می کند! راستی چه نشانی بالاتر از اینکه مسلمانان بخاطر حفظ دین خدا در آتش سوختند و از زمامدار

مسلمین سلطان احمد عثمانی، کمک خواستند؟! این برای مسلمانان پاکیزه شد
اندلس، کمال بزرگواری و خیر و برکت است. مسلمانانی که استاد ما ابوالغیث
قشاش در پرخی از نامه هایش به آنان سلام کرده و آنان را اینگونه مورد خطاب
قرار می دهد که: جز مؤمن کسی شما را دوست ندارد و جز منافق کسی با شما
دشمن نیست».

«آنگاه تماسی مسلمانان در سال ۱۰۱۹ هجری از اندلس اخراج شدند.
آنچه که بعدها در یکی از دفاتر پادشاه کافر دیده شد، این بود که تمام کسانی
که از سرزمین اندلس اخراج گردیدند، از بزرگ و کوچک به بیش از شصدهزار
نفر می رسید. این حادثه هرچند بلاعی بزرگ بود، ولی برای ما مسلمانان اندلس
فضیلتی شگفت‌انگیز بشمار می رفت. و نیز پادشاه اندلس دستور داد تمام کسانی
که در سرتاسر کشورش زندانی هستند و تمام آنانکه دستور سوزاندن آنها صادر
شده همه را سالم از زندان آزاد کنند و به یکی از کشورهای اسلامی روانه سازند.
ناگفته نماند که این کار از سوی پادشاه کار بزرگی به نظر می رسید و عادتاً محال
بود؛ ولی خداوند هرگاه چیزی را اراده کند آن چیز تحقق خواهد یافت. شگفتان!
این چه واقعه عظیمی بود و چه ارزش والا و کرامت زیبا و نعمت بزرگی! راستی
از آغاز خلقت تا پایان آن هیچکس چنین واقعه‌ای را نشنیده و نخواهد شنید».

نامه یکی از فقهای مغرب

به مسلمانانی که وادار به پذیرفتن مسیحیت شده بودند

«الحمد لله، والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله وصحبه وسلم تسلیماً.
ای برادرانی که دین خود را مانند پاره آتش در کف گرفته‌اید، خداوند شما را
پیغاطر آنچه که در راه او تحمل می‌کنید و موجبات رضایت او را فراهم می‌آورید؛
پاداش عظیم عنایت کنند. شما غریبانی هستید که بخواست خدا در بهشت برین
و در مجاورت پیامبرش قرار خواهید گرفت. شما در تحمل سختیها و ارثان لیا کان
شایسته خویش هستید. از خداوند می‌خواهیم همه ما را مورد لطف خویش
قرار دهد و ما و شما را با حسن ایمان و درستی عمل، بر مراعات حقوقش کمک
کنند و در تنگناها راه گشایشی برای ما و شما قرار دهد.»

«اما بعد، نویسنده این نامه، بنده کوچک خدا و محتاج به فضل و بخشش
او، احمد بوجمعه مغراوی وهرانی به شما درود می‌فرستد. خداوند به لطف و
کرمش پشت و پناه همه باشد. از شما مردم با اخلاص که در میان کفار، غریب
واقع شده‌اید، آرزوی دعای خیر دارم و از خدا می‌خواهم شما را عاقبت به خیر
کنند و از ترس و وحشت این عالم نجات دهد و با نیکوکاران مشهور سازد. من
به شما تأکید می‌کنم اگر چنانچه وجدان‌نمی‌ترسید از ناحیه دشمن زیانی به شما
برسد، پیوسته ملازم دین اسلام باشید و فرزندان خود را به دستورات آن فرمان
دهید. خوش بحال کسانی که در میان مردم فاسد راه صلاح را پیش می‌گیرند.
کسی که در میان مردم غافل به یاد خداست، مانند زنده‌ای در میان مردگان
است. بدانید که بتها، چوبها و سنگهای تراشیده شده‌ای هستند که نه سودی
می‌رسانند و نه زیانی را برطرف می‌کنند. سلطنت از آن خداست. خدایی که
فرزند ندارد و برای خود شریک نگرفته است. پس او را بپرستید و در پرستش او
صبر کنید. نماز بخوانید هر چند با اشاره باشد و زکات بدھید هر چند بصورت
کمک کردن به فقرا باشد؛ زیرا خداوند به ظاهر شما نظر نمی‌کند بلکه باطن شما

را می بیند. غسل جنابت را ترک نکنید هرچند با شنا کردن در دریا باشد، و اگر مانع شدن نمازهای خود را شب هنگام قضا کنید. در این صورت که غسل کردن از شما ساقط می شود باید تیم کنید، هرچند به دیوار باشد و اگر این هم امکان نداشت مشهور فقهاء می گویند نماز ساقط می شود و باید بعد آن را قضا کرد؛ مگر آنکه برای شما امکان داشته باشد بوسیله دست و صورت خود، به خاک پاک یا سنگ یا چیزهای دیگری که تیم بر آنها صحیح است، اشاره کنید، در این صورت با اشارة دست و صورت قصد تیم نمایید. این مطلب را این ناجی در شرح رساله گفته و به قول پیامبر استناد کرده که فرمود: تکلیف خود را بقدر توانایی انجام دهید».

«و اگر شما را هنگام نماز بر سجده کردن بتها اجبار نمودند یا شما را وادر کردن که در نماز آنها حاضر شوید، شما نیت کنید و تکبیرة الاحرام بگویید و نماز خودتان را قصد کنید و به پتهایی که آنها اشاره می کنند، اشاره نمایید ولی مقصود شما خدا باشد، و اگر در حال نماز رو به قبله نیستید، مانع ندارد، زیر قبله از شما ساقط است همانگونه که در نماز خوف قبله ساقط می شود. و اگر شما را به خوردن شراب اجبار کردند، بخورید، ولی قصد خوردن شراب نداشته باشید، و اگر وادر به خوردن گوشت خوک نمودند، بخورید ولی در دل از آن متنفر باشید و به حرمت آن اعتقاد داشته باشید و در هر کار حرامی که شما را بر ارتکاب آن اجبار کردند، همینگونه عمل کنید. و اگر دخترانشان را به شما تزویج کردند مانع ندارد چون آنها اهل کتاب هستند، و اگر شما را اجبار نمودند که دختر به آنها بدھید، در دل معتقد به حرمت آن باشید؛ ولی برحسب ظاهر شما مسئولیتی ندارید؛ زیرا اگر قدرت داشتید اقدام به این کار نمی کردید».

«همچنین اگر شما را به ربا یا کار حرام دیگری مجبور کردند، آن را انجام دهید، ولی در دل منکر آن باشید، و در صورت گرفتن ربا، اصل مال تعلق به خودتان دارد و بقیه را اگر چنانچه به درگاه خدا توبه کرده اید، صدقه بدھید و اگر شما را به سخنی کفرآمیز مجبور کردند، اگر می توانید توریه کنید و گرنه در دل منکر آن باشید. و اگر گفتند به محمد دشنام دهید، چون آنها محمد را «مد» تلفظ می کنند شما «مد» را دشنام دهید و قصدتان از این کلمه شیطان باشد یا مدد یهودیان را قصد کنید، زیرا این نام در میان آنها فراوان است. و اگر گفتند عیسی پسر خداست و شما را بر این سخن مجبور کردن شما آن را بزیان جاری کنید و قصدتان این باشد که عیسی پسر بنده خدا مریم است. و اگر گفتند: بگویید مسیح پسر خداست، شما آن را بگویید و قصد کنید که مسیح ملک خداست؛ مانند بیت الله که مقصود، خانه ملک خداست نه خانه ای که خدا در آن سکونت دارد. و اگر گفتند: بگویید مریم همسر اوست، مقصودتان از ضمیر «او» پسر عمومی مریم باشد، چون وی بنابر نقل سهیلی در تفسیر، الجیم من- الرجال فی القرآن قبله بامریم ازدواج کرده بود و پیش از مباشرت، از او جدا

گردید. و اگر گفتند عیسی به دار آویخته شده و از جهان رفته است، مقصودتان رسیدن عیسی به کمال و بالا رفتن او به مقامات بلند نزد خدا باشد. و هر مشکلی برای شما پیش آمد، ما را با نوشتن نامه در جریان بگذارید. ما به خواست خدا شما را راهنمایی می کنیم. من از خداوند می خواهم بار دیگر به کمک ترکهای بزرگوار، اسلام را به دیار شما باز گرداند تا بتوانید بدون ترس و وحشت، آشکارا خدا را عبادت کنید. ما در برابر خدا گواهی می دهیم که شما خدا را تصدیق نموده و به رضای او راضی هستید و او حتماً شما را اجابت خواهد نمود. والسلام عليکم جمیعاً.

تاریخ: اول ربیع سال ۹۱ هجری. «انشاء الله به برادران مسلمان دور.

دست ما خواهد رسید»^۱.

۱. نهایة الاندلس، تأليف محمد عبدالله عنان، ص ۳۴۲ به بعد. از این نامه برمی آید که مسلمانان مغرب با برادران خود—که زیر یوغ حکومت اسپانیا قرار داشتند—همانگ شده بودند؛ و پس از آنکه آنان را به مهاجرت از اندلس دعوت کردند، فقهایشان کیفیت انجام وظایف دینی را برای آنان بیان نمودند و آنان را به حفظ اسلام و قوانین آن تشویق کردند. و از آخر نامه استفاده می شود که مسلمانان، نجات اندلس از چنگال مسیحیان را مرهون پشتیبانی حکومت عثمانی می دانستند. و روی همین اصل فردیناند با مالیک مصر که از مخالفان دولت عثمانی بودند، روابط حسن داشت. اما از آنجا که لشگریان عثمانی، آن روز با دو قدرت بزرگ اسلامی—یکی دولت صفویان در ایران و دیگر حکومت ممالیک در مصر—درگیر بودند، نتوانستند آنطور که باید مسلمانان اندلس را کمک کنند. در عین حال عثمانیها در حد امکانات سیاسی و نظامی، خود، نقش عظیمی را در پشتیبانی از مسلمانان اندلس ایفا کردند.

حکام اندلس از آغاز فتح اسلامی تا پایان خلافت امویان

۱. طارق بن زیاد ^۱	رمضان ۵۹۲	ژوئیه ۷۱۱ م ولید بن عبد‌الملک
۲. ابوعبدالرحمن بن موسی بن نصیر	۵۹۴	۷۱۲ م ولید بن عبد‌الملک
۳. عبدالعزیز بن موسی بن نصیر	۵۹۵	۷۱۳ م ولید بن عبد‌الملک
۴. ایوب بن حبیب لخمی	۵۹۷	۷۱۵ م عمر بن عبد‌العزیز
۵. حربن عبد‌الرحمن ثقفی	۵۹۸	۷۱۶ م عمر بن عبد‌العزیز
۶. سمع بن مالک خولانی	۵۱۰	۷۱۸ م عمر بن عبد‌العزیز
۷. عبد‌الرحمن بن عبدالله غافقی	۵۱۰	۷۲۰ م یزید دوم
۸. عبسة بن سحیم کلبی	۵۱۰	۷۲۳ م هشام بن عبد‌الملک
۹. عذرة بن عبدالله فهری	۵۱۰	۷۲۵ م هشام بن عبد‌الملک
۱۰. یحیی بن سلمة کلبی	۵۱۰	۷۲۵ م هشام بن عبد‌الملک
۱۱. حذیفة بن احوص	۵۱۱	۷۲۸ م هشام بن عبد‌الملک
۱۲. عثمان بن ابی نسعة خشمی شعبان	۵۱۱	۷۲۸ م هشام بن عبد‌الملک
۱۳. هیثم بن عبید کنانی	۵۱۱	۷۲۹ م هشام بن عبد‌الملک
۱۴. محمد بن عبد‌الملک اشجعی	۵۱۱	۷۳۰ م هشام بن عبد‌الملک

۱. سرزمین اندلس در دوران خلافت ولید بن عبد‌الملک خلیفه اموی، به دست طارق بن زیاد فتح گردید. لشگریان طارق روز دوشنبه پنجم ماه ربیع سال ۹۲ هجری برابر با ۲۷ آوریل سال ۷۱۱ میلادی، در کوهی که بعدها به نام وی خوانده شد، پیاده شدند. گتها به رهبری رودریک در برابر لشگریان طارق، در جنگی که در ماه رمضان همان سال در «وادی لکه» اتفاق افتاد و چهار روز به طول انجامید، شکست سختی خورد و تار و مار شدند.

۱۵. عبد الرحمن غافقی^۱ در نوبت دوم ۵۱۱۲ م هشام بن عبد الملک
 ۱۶. عبد الملک بن قطن فهروی ۵۱۱۴ م دسامبر ۷۳۲ هشام بن عبد الملک
 ۱۷. عقبة بن حجاج ۵۱۱۶ م ۷۳۴ هشام بن عبد الملک
 ۱۸. عبد الملک بن قطن در نوبت دوم ۵۱۲۲ م ۷۳۹ هشام بن عبد الملک
 ۱۹. بلج بن بشر قشیری ۵۱۲۳ م ۷۴۰ هشام بن عبد الملک
 ۲۰. ثعلبة بن سلامه عاملي ۵۱۲۴ م ۷۴۱ هشام بن عبد الملک
 ۲۱. حسام بن ضرار کلبی رجب ۵۱۲۵ م ۷۴۳ هشام بن عبد الملک
 ۲۲. یوسف بن عبد الرحمن بن حبیب^۲ ۵۱۳۰ م ۷۴۸ مروان دوم
 عبد الرحمن بن معاویه در سال ۵۱۳۸ ه برابر با ۷۵۵ م وارد سرزمین اندلس شد.

امرای اموی که در دوران خلافت بنی عباس در اندلس حکومت مستقل داشتند

۱. عبد الرحمن الداخل ذی الحجه ۵۱۳ م ۷۵۶ ه منصور عباسی
 ۲. هشام بن عبد الرحمن جمادی الاولی ۵۱۷ م ۷۸۸ هارون الرشید
 ۳. حکم بن هشام صفر ۵۱۸ م ۷۹۶ ه آوریل آوریل هارون الرشید
 ۴. عبد الرحمن بن حکم ذی الحجه ۵۲۰ م ۸۲۲ ه مأمون
 ۵. محمد بن عبد الرحمن ربیع الثاني ۵۲۳ م ۸۵۲ سپتامبر متوکل
 ۶. منذر بن محمد ربیع الاول ۵۲۷ م ۸۸۶ ه اوت معتمد
 ۷. عبدالله بن محمد بن عبد الرحمن صفر ۵۲۷ م ۸۸۸ ه زوئن معتمد

خلافی اموی که در دوران خلافت بنی عباس در اندلس حکومت مستقل داشتند

۱. عبد الرحمن ناصر ربیع الاول ۵۰۰ ه ۱۵ آکتبر ۹۱۲ م مقتدر عباسی
 ۲. حکم دوم (المستنصر) رمضان ۵۲۵ ه ۱۶ آکتبر ۹۶۱ م المطیع
 ۳. هشام المؤید بالله صفر ۵۳۶ ه اول آکتبر ۹۷۶ م الطائع

حکومت عامریه در اندلس

۱. منصور محمد بن ابی عامر^۳ ۵۳۷ م ۹۸۱ ه هشام المؤید

۱. وی در جنگی که میان سلمانان، به رهبری او، و فرانسویان به فرماندهی شارل مارتل رخ داد و منجر به شکست سلمانان گردید، کشته شد. این حادثه در ۲۱ آکتبر ۷۳۲ م اوایل رمضان ۱۱۴ ه اتفاق افتاد.

۲. در زیان او، در سال ۱۳۲ ه بنی عباس روی کار آمدند.

۳. وی نخست نویسنده بود سپس به مقام وزارت رسید. پس از مرگ حکم با همسر وی بدنام

←

۲. عبدالمملک بن منصور هشام المؤید ۵۳۹۲ م ۱۰۰۱ صفر ۳۹۹ آکتبر ۱۰۰۸ م هشام المؤید
۳. عبدالرحمن بن منصور ا

آغاز فتنه‌گری و پیدایش ملوک الطوایفی

۱. محمدبن هشام بن عبدالجبار^۲ ۵ ۳۹۹ ه ۱۵ فوریه ۱۰۰۹ م در اثنای فتنه‌های فراوان چند تن از خلفاء تعیین شدند که سرانجام منتهی به پیدایش حکومتهاي ملوک الطوایفی گردید.

-
- «صیبح» که مادر هشام المؤید بود، ازدواج کرد. هشام در آن زمان ۲۱ سال داشت. منصور مسئولیتهای دربار را بعده گرفت و با وجود آنکه موقعیت خلیفه اموی را بر حسب ظاهر حفظ می‌کرد، ولی بتدریج مظاہر سلطنت را به نوعی به خود اختصاص داد.
۱. او همان کسی است که جرئت یافت، هشام المؤید را مجبور کند که او را وليعهد خود قرار دهد. پدرش منصور با قدرتی که داشت نتوانست چنین کاری بکند. نتیجه این اقدام آن شد که خلیفه از مقام خود خلع گردید و کشته شد.
۲. او نواده عبدالرحمن ناصر است. پدرش را هشام به دستور عبدالمملک کشت. مردم فرصت را غنیمت شمرده عبدالرحمن شنجول بن منصور را که خروج کرده بود، به خلافت برگزیدند، ولی چیزی نگذشت که او را بخاطر عیاشیهاش کشند و دولت بقی حمود تشکیل یافت و ملوک الطوایفی پدید آمد.

ملوک الطوایف در دوره اول^۱

۱. بنی حمود (علویین) در ماقه

م ۱۰۱۶	۵۴۰۷	۱. علی بن حمود ملقب به الناصر لدین الله
م ۱۰۱۷	۵۴۰۸	۲. قاسم بن حمود ملقب به مأمون
م ۱۰۲۱	۵۴۱۲	۳. یحیی بن علی بن حمود ملقب به المعتنی
م ۱۰۲۲	۵۴۱۳	قاسم بن حمود در نوبت دوم
م ۱۰۲۵	۵۴۱۶	یحیی بن علی بن حمود در نوبت دوم
م ۱۰۳۵	۵۴۲۷	۴. ادریس (اول) بن علی ملقب به المتأید بالله
م ۱۰۳۹	۵۴۳۱	۵. حسن بن یحیی بن علی ملقب به المستنصر بالله
م ۱۰۴۲	۵۴۳۴	۶. ادریس (دوم) بن یحیی ملقب به العالی بالله
م ۱۰۴۶	۵۴۳۸	۷. محمد (اول) بن ادریس ملقب به المهدی بالله
م ۱۰۵۲	۵۴۴۴	۸. ادریس (سوم) بن یحیی ملقب به الموفق بالله
م ۱۰۵۳	۵۴۴۵	ادریس (دوم) در نوبت دوم
م ۱۰۵۴	۵۴۴۶	۹. محمد (دوم) بن ادریس ملقب به المستعلی بالله
م ۱۰۵۷	۵۴۴۹	سپس مرابطون مالقه را فتح کردند.

۲. بنی حمود در جزیره خضراء

م ۱۰۳۹	۵۴۳۱	۱. المهدی محمد بن قاسم بن حمود
م ۱۰۴۸	۵۴۴۰	۲. الواشق قاسم بن محمد بن قاسم
		سپس بنی عباد جزیره را فتح کردند.

۱. اینجا مناسب است از استاد مالک اینین که در تهیه این جدول و ضبط تواریخ و تحقیق و بررسی نام خلفا با من همکاری کرده است، سپاسگزاری کنم.

۳. بنی عباد در اشبيلیه

م ۱۰۲۳	۵۴۱۴	۱. ابوالقاسم محمد (اول) بن اسماعیل بن قریش
م ۱۰۴۲	۵۴۳۴	۲. عبادین محمدبن اسماعیل ملقب به معتضد
م ۱۰۶۸	۵۴۶۱	۳. محمد (دوم) بن عباد ملقب به معتمد
م ۱۰۹۱	۵۴۸۴	سپس مرابطون اشبيلیه را فتح نمودند.

۴. بنی زیری در غرناطه

م ۱۰۱۲	۵۴۰۳	۱. زاوی بن زیری
م ۱۰۲۰	۵۴۱۱	۲. جبوس بن ماکسن صنهاجی ملقب به مظفر
م ۱۰۳۷	۵۴۲۸	۳. بادیس بن جبوس ملقب به ناصر
م ۱۰۷۳	۵۴۶۵	۴. عبدالله بن بلکین بن جبوس
م ۱۰۹۰	۵۴۸۳	۵. تمیم بن بلکین ^۱
م ۱۰۹۱	۵۴۸۴	سپس مرابطون غرناطه را فتح کردند.

۵. بنی برازal در قرمنوhe (Carmona)

م ۱۰۱۳	۵۴۰۴	۱. اسحاق
م ۱۰۴۲	۵۴۳۴	۲. عبدالله بن اسحاق
		۳. محمدبن عبدالله بن برازal
		۴. عزیزبن محمدبن عبدالله ملقب به مستظر

۶. بنی یفرن در رندh (Ronda)

م ۱۰۱۵	۵۴۰۶	۱. هلال بن الیقرة یفرنی
م ۱۰۵۳	۵۴۴۵	۲. بادیس بن هلال
م ۱۰۵۷	۵۴۴۹	۳. ابولصرفتونج بن هلال
		سپس رنده به تصرف بنی عباد درآمد و ضمیمه اشبيلیه شد.

۷. اموای مورون (Moron)

م ۱۰۱۳	۵۴۰۴	۱. نوح
م ۱۰۴۱	۵۴۳۴	۲. ابومناد محمدبن نوح
		سپس در سال ۴۴۵ مورون ضمیمه اشبيلیه گردید.

۸. بنی خزرؤن در ارکش (Arcos)

م ۱۰۱۱	۵۴۰۲	۱. محمدبن خزرؤن عمادالدوله
م ۱۰۲۹	۵۴۲۰	۲. عبدون بن محمدبن خزرؤن

۱. او از سال ۴۶۶ ه. در مالقه حکومت می‌کرده است.

۳. محمدبن محمدبن خزرون ملقب به قائم
ارکش نیز به تصرف بنی عباد درآمد و ضمیمه اشیلیه شد.

۹. بکریون در ولبه (Huelva) و جزیره شلطیش (Saltes)

۱. ابوزید محمدبن ایوب بن عامر (قاضی لبله)

۲. ابوالصعب عبد العزیز

۳. عبدالعزیز البکری عز الدوله

در سال ۴۴۲ ه. ولبه و شلطیش ضمیمه اشیلیه شد.

۱۰. بنی یحیی در لبله (Niebla)

۱. ابوالعباس احمدبن یحیی یحصی

۲. محمدبن یحیی عز الدوله

۳. فتح بن خلف بن یحیی ناصر الدوله

لبله در سال ۴۴۲ ه. ضمیمه اشیلیه شد.

۱۱. بنومرین در باجه (Beja) و شلب (Silves)

۱. ابویکرم محمدبن سعیدبن مرین

۲. محمدبن عیسی عیید الدوله

۳. عیسی بن مرین المظفر

۴. ابوالاصبغ عیسی بن محمد

۵. محمدبن عیسی الناصر

۶. عیسی بن محمد المظفر

در سال ۴۴۴ ه. ضمیمه اشیلیه شد و در سال ۴۸۲ ه. سالچو اول بر آن
تسلط یافت.

۱۲. امرای شنتمریه غرب (Sant maria de algarbe)

۱. ابو عثمان سعیدبن هارون

۲. محمدبن سعید

در سال ۴۴۴ ه. شنتمریه به کشور اشیلیه ضمیمه شد.

۱۳. امرای مارتله (Mirtola)

۱. ابن طیفور

در سال ۴۳۶ ه. مارتله ضمیمه اشیلیه شد.

۱۴. بنی رزین در سهله (Sahla)

۱. ابو محمد هذیل (اول) بن خلف بن لوب

م ۱۰۱۱	۵۴۰۲	ابن رزین
م ۱۰۱۲	۵۴۰۳	۱. هذیل بن عبدالمملک بن رزین
-	-	۲. ابوسروان عبدالمملک (اول) بن خلف
م ۱۰۴۴	۵۴۳۶	۳. عبدالمملک بن هذیل
-	-	۴. ابومحمد هذیل (دوم) عزالدوله
-	-	۵. این عبدالمملک
-	-	۶. ابوسروان عبدالمملک (دوم) حسام الدوله
-	-	ابن هذیل (دوم)

۱۵. بنی قاسم در آلفنت (Alpuente)

م ۱۰۰۹	۵۴۰۰	۱. عبدالله بن قاسم (نظام الدوله)
م ۱۰۳۵	۵۴۲۷	۲. محمدبن عبدالله بن قاسم (یمن الدوله)
م ۱۰۳۹	۵۴۳۱	۳. احمدبن محمدبن عبدالله (عزالدوله)
م ۱۰۴۸	۵۴۴۰	۴. عبدالله بن محمدبن عبدالله (جناح الدوله)
در سال ۴۸۵ ه. مرابطون بر آلفنت دست یافتند و در سال ۴۶۳ ه. برابر با ۱۲۳۵ م. جیم خایمی اول پادشاه آرگون آن را به تصرف خود درآورد.		

۱۶. بنی جهور در قرطبه (Cordoba)

م ۱۰۳۰	۵۴۲۲	۱. ابوالحزم جهوربن محمدبن جهور
م ۱۰۴۳	۵۴۳۵	۲. ابوالولید محمدبن جهوربن محمد
م ۱۰۶۴	۵۴۵۷	۳. عبدالمملک بن محمدبن جهوربن محمد
سپس در سال ۴۶۳ ه. معتمدین عباد حاکم اشبيلیه، قرطبه را به تصرف خود درآورد.		
م ۱۰۷۴	۵۴۶۷	۴. یحیی بن اسماعیل طلیطی
م ۱۰۷۶	۵۴۶۹	۵. معتمدین عباد در نوبت دوم

۱۷. بنی افطس در بطليوس (Badagoz)

م ۱۰۲۲	۵۴۱۳	۱. عبدالله بن محمدبن مسلمة المنصورین افطس
م ۱۰۴۵	۵۴۳۷	۲. محمدبن عبدالله المظفر
م ۱۰۶۷	۵۴۶۰	۳. یحیی بن محمد منصور (متوفای سال ۴۷۳ ه)
م ۱۰۷۲	۵۴۶۴	۴. عمرین محمد المتوكل
در سال ۴۸۷ ه. برابر با ۱۰۹۴ م. مرابطون بطليوس را فتح کردند و متوكل و دوپرس فضل و عباس را گردان زدند.		

۱. مظفر در سال ۴۴۷ ه. به فردیناند اول جزیه داد.
 ۲. متوكل تا سال ۴۷۳ ه. گرفتار رقابت برادرش یحیی بود و پس از مرگ وی مستقل گردید.

۱۸. بنی دوالنون در طلیطله (Toledo)

م ۱۰۰۹	۵۴۰۰	۱. یعیش بن محمدبن یعیش
م ۱۰۳۵	۵۴۲۷	۲. اسماعیل بن ذیالنون الطافر
م ۱۰۳۷	۵۴۲۹	۳. یحیی بن اسماعیل المأمون
م ۱۰۷۶	۵۴۶۷	۴. یحیی بن اسماعیل بن یحیی القادر
قادر از سال ۴۶۸ تا ۴۷۴ قونکه (Cuenca) را نیز در دست داشت و در سال ۴۷۸ آلفونس ششم پادشاه لیون بر طلیطله غالب شد و قادر به بلنسیه رفت.		

۱۹. بنی عامر در بلنسیه (Valence)

م ۱۰۰۹	۵۴۰۰	۱. فتن مظفر و فتن مبارک
م ۱۰۱۷	۵۴۰۸	۲. لبیب عامری
م ۱۰۲۰	۵۴۱۱	۳. منصور عبدالعزیز بن عبد الرحمن - ابن ابی عامر
م ۱۰۶۱	۵۴۵۲	در سال ۴۲۹ ه. المریه سقوط کرد.
م ۱۰۶۴	۵۴۵۷	۴. مظفر عبدالمملک بن منصور
م ۱۰۷۴	۵۴۶۷	۵. مأمون طلیطلی
م ۱۰۷۵	۵۴۶۸	۶. قادر طلیطلی
م ۱۰۸۵	۵۴۷۸	۷. ابویکربن منصور عبدالعزیز
م ۱۰۸۵	۵۴۷۸	۸. قاضی عثمان بن ابی بکر
م ۱۰۹۲	۵۴۸۵	۹. قادر طلیطلی در نوبت دوم
در سال ۴۶۹ ه. سید کمپیدور (Cid Campeador) بلنسیه را فتح کرد و در سال ۴۹۵ بدست مرابطون افتاد.		۱۰. قاضی جعفر بن عبدالله بن جحاف

۲۰. بنی صمادح در المریه (Almeria)

م ۱۰۱۴	۵۴۰۵	۱. خیران (از موالي منصورین ابی عامر)
م ۱۰۲۸	۵۴۱۹	۲. زهیر عامری
م ۱۰۳۸	۵۴۲۹	۳. عبدالعزیز منصور
م ۱۰۵۷	۵۴۴۹	۴. عمیدالدوله ابوالقاسم زهیر
در سال ۴۲۹ ه. المریه ضمیمه بلنسیه شد و معن بن محمدبن احمدبن - صمادح امیر وشقه (Huesca) برآن تسلط یافت و از سال ۴۲۳ بطور مستقل برآن حکومت کرد.		
م ۱۰۴۱	۵۴۳۳	۵. معن بن صمادح
م ۱۰۵۱	۵۴۴۳	۶. ابویحیی محمد معتصم بن معن
م ۱۰۸۷	۵۴۸۰	۷. احمدبن معتصم

۸. احمدبن محمد معزالدوله

م ۱۰۹۱ ۵۴۸۴

۲۱. امرای مرسیه (Murcia)

۱. خیران صقلیی امیر المریه	م ۱۰۱۲ ۵۴۰۳
۲. زهیر صقلیی امیر المریه	م ۱۰۲۸ ۵۴۱۹
۳. ابوبکر بن طاهر	— —
۴. عبدالعزیز بلنسی	م ۱۰۳۷ ۵۴۲۹
۵. عبدالملک بلنسی	م ۱۰۶۱ ۵۴۵۳
در دست ابوبکر احمدبن طاهر بود که در سال ۴۵۵ درگذشت.	از سال ۴۲۹ تا سال ۴۵۵ حکومت مرسیه از طرف عبدالعزیز و عبدالملک
۶. ابوعبدالرحمن بن طاهر	م ۱۰۶۳ ۵۴۵۵
۷. محمدبن عمار	م ۱۰۷۸ ۵۴۷۱
۸. این عمار ^۱	م ۱۰۷۸ ۵۴۷۱
۹. عبدالله بن رشیق	م ۱۰۸۰ ۵۴۷۳
وی تا سال ۴۸۴ بر مرسیه حکومت داشت.	

۲۲. بنی تجیب و بنی هود در سرقسطه (Zaragosse)

۱. منذرین یحییٰ تجیبی	م ۱۰۱۷ ۵۴۰۸
۲. مظفر یحییٰ بن منذر	م ۱۰۲۳ ۵۴۱۴
۳. معزالدوله منذرین یحییٰ بن منذر	م ۱۰۲۹ ۵۴۲۰
۴. المستعين بالله سلیمان بن هود	م ۱۰۳۹ ۵۴۳۱
۵. مقتدر احمدبن سلیمان	م ۱۰۴۶ ۵۴۳۸
۶. مؤمن یوسف بن احمد	م ۱۰۸۱ ۵۴۷۴
۷. مستعین احمدبن یوسف	م ۱۰۸۵ ۵۴۷۸
۸. عماد الدوله عبدالملک بن احمد	م ۱۱۰۹ ۵۵۰۳
۹. سیف الدوله احمد (سوم) بن عبدالملک	م ۱۱۱۹ ۵۵۱۳
در سال ۵۳۶ ه. بست مسیحیان بر سرقسطه تسلط یافتدند.	

۲۳. امرای قلعه ایوب (Galatayud)

۱. عضدادوله محمدبن سلیمان بن هود	م ۱۰۴۶ ۵۴۳۸
بعد از عضدادوله، قلعه ایوب تحت تصرف حکام سرقسطه قرار گرفت و	
در سال ۵۳۶ ه. بست مسیحیان سقوط کرد.	

۱. وی از سوی معتمد عبادی بالشگری، مأمور گرفتن مرسیه شد و پس از آنکه این عمار را دستگیر کرد بر مرسیه تسلط یافت.

۰.۷۴ امرای لارده (Lerida)

۱. مظفر یوسف بن سلیمان
در سال ۵۳۸ لارده از حکومت سرقسطه جدا شد.

۰.۷۵ امرای طرطوشہ (Tortosa)

۱. مجاهدین یوسف بن علی عامری (امیر دانیه)	۵۴۰۸
۲. مسیف الله مقابل	۵۴۲۳
۳. یعلی عامری	۵۴۴۸
۴. نبیل عامری	-
۵. مقتدر احمد بن سلیمان (حاکم سرقسطه)	۵۴۵۳

۰.۷۶ امرای دانیه (Denia) و جزایر شرقی

۱. مجاهدین یوسف عامری	۵۴۰۸
۲. ابوالاحوص معن (که عبدالعزیز بلنسی او را حاکم دانیه قرارداد)	۵۴۲۲
۳. اقبال الدوله علی بن مجاهدین یوسف	۵۴۲۶
۴. مقتدر احمد بن سلیمان امیر سرقسطه که کشور را میان دو فرزندش تقسیم کرد	۵۴۶۸
۵. عmad الدوله منذر بن مقتدر (وی بر دانیه و طرطوشہ و لارده حکومت یافت)	۵۴۷۴
۶. سید الدوله سلیمان بن منذر	۵۴۸۰

۰.۷۸ امرای جزیره میورقة (Majorque)

۱. مجاهدین یوسف عامری (امیر دانیه و جزایر شرقی)	۵۴۱۳
۲. مؤید (بطور استقلال بر آن حکومت یافت)	-
۳. عبدالله (در سن ۱۵ سالگی)	-
۴. اغلب (از طرف مجاهد به حکومت رسید)	۵۴۲۸
۵. سلیمان بن مشیقان	۵۴۳۶
۶. مرتضی عبدالله	۵۴۶۸
۷. ناصر الدوله مبشر بن سلیمان (از موالی مجاهد عامری امیر دانیه)	-
۸. ابوریبع سلیمان	۵۴۸۵
در این هنگام مسیحیان این جزیره را فتح کردند. پس از آن و انورین- ابی بکر از طرف مرابطون از سال ۵۰۹ ه. تا سال ۵۲۰ بر این جزیره حکومت یافت.	۵۵۰۸

بنی غانیه

م ۱۱۳۰	۵۵۲۵	۱. محمدبن علی بن اسحاق بن غانیه
م ۱۱۵۱	۵۵۴۶	۲. ابوابراهیم اسحاق بن محمدبن غانیه
		۳. طلحه بن محمدبن غانیه (که در سال
م ۱۱۸۴	۵۵۸۰	۵۸۱ به فرمان موحدین درآمد)
—	—	۴. علی بن اسحاق بن محمد
—	—	۵. یحیی بن اسحاق بن محمد
جزیره میورقه از سال ۱۰۶ ه، تا سال ۶۲۷ م بدست عمال موحدین اداره می شد و در سال ۶۲۷ می خایمی اول پادشاه آراغون آن را تصرف کرد.		

۲۸. امرای جزیره مینورقه (Minorca)

۱. ابوعثمان سعیدبن حکم قرشی ملقب به مجارف از سال ۶۳ ه، تا سال ۶۸۵	بر این جزیره حکومت داشت.
---	--------------------------

ملوک الطوایف در دوره دوم

(بین القراض هرابطین و استیلای موحدین)

۱. بلنسیه

م ۱۱۴۴	۵۵۳۹	۱. مروان بن عبدالله بن مروان بن خطاب (۳ ماه)
م ۱۱۴۵	۵۵۴۰	۲. امیر ابو عبدالله محمد بن احمد بن سعد بن محمد
م ۱۱۴۵	۵۵۴۰	ابن احمد ابن مردیش جذاسی
م ۱۱۴۷	۵۵۴۲	۳. عبدالله بن عیاض (از مرسیه)
—	—	۴. محمد بن احمد بن سعد مردیش در نوبت دوم
م ۱۱۶۰	۵۵۵۵	۵. مظفر عیسی بن منصور بن عبدالعزیز
		۶. محمد بن احمد در نوبت سوم

۲. قرطبه

م ۱۱۴۳	۵۵۳۸	۱. حمد (سوم) سيف الدولة از امراء بنی هود که
م ۱۱۴۴	۵۵۳۹	در شعبان سال ۵۴ وفات یافت
م ۱۱۴۵	۵۵۴۰	۳. حمدین در نوبت دوم
		در سال ۵۴ ه. این غانیه او را خلع کرد.

۳. مرسیه

م ۱۱۴۵	۵۵۴۰	۱. ابوجعفر احمد بن عبد الرحمن (چهار ماه حکومت کرد)
م ۱۱۴۵	۵۵۴۰	۲. مستعين بن هود وزیر ابوجعفر
م ۱۱۴۶	۵۵۴۱	۳. امیر عبدالله بن عیاض
		۴. رئیس عبدالله بن فرج
		۵. امیر عبدالله در نوبت دوم

۶. محمدبن احمدبن سعدین مردیش بلنسی
وی تا سال ۵۶۶ حکومت کرد.

۴. هارتله (بطلیوس و باجه)

۱. احمدبن قاسی
۲. سدرای بن وزیر
در سال ۵۶۶ موحدین او را از کار برکنار کردند.

ملوک الطوایف در دوره سوم

۱. امرای مرسیه (بنی هود)

- | | | |
|--------|------|---|
| م ۱۲۲۳ | ۵۶۲۰ | ۱. عادل بن منصورالثائر |
| م ۱۲۲۴ | ۵۶۲۱ | ۲. متوكل محمدبن یوسف بن هود |
| م ۱۲۳۷ | ۵۶۳۵ | ۳. واثق ابوبکر محمدبن محمد |
| م ۱۲۳۸ | ۵۶۳۶ | ۴. ضیاءالدوله عزیزبن عبدالمملک بن خطاب |
| م ۱۲۳۸ | ۵۶۳۶ | ۵. ابوشمیل زیان بن مردیش بلنسی |
| م ۱۲۴۰ | ۵۶۳۸ | ۶. بهاءالدوله محمدبن هود (عموی متوكل) |
| م ۱۲۶۱ | ۵۶۶۰ | ۷. محمدبن ابی جعفر |
| م ۱۲۶۳ | ۵۶۶۲ | ۸. واثق ابوبکر محمد در نوبت دوم |
| — | — | ۹. عبدالله بن علی بن اشقيوله |
| | | ۱۰. واثق در نوبت سوم در سال ۶۶۸ مرسیه به دست مسیحیان افتاد. |

۲. امرای بلله

- | | | |
|--------|-----|--|
| م ۱۲۵۲ | ۵۶۵ | ۱. ابن محفوظ موسی بن محمدبن نصیربن محفوظ |
|--------|-----|--|

۳. امرای بلنسیه

- | | | |
|--------|------|---|
| م ۱۲۲۸ | ۵۶۲۶ | ۱. محمدبن یوسف بن هود امیر مرسیه |
| — | — | ۲. ابوشمیل زیان بن فلان بن سعدین مردیش |
| | | در سال ۳۶ مسیحیان بلنسیه را تصرف کردند. |

۴. بنی نصر در غرفاطه

- | | | |
|--------|------|--|
| م ۱۲۳۱ | ۵۶۲۹ | ۱. ابوعبدالله محمد (اول) غالب بن یوسف بن نصر |
|--------|------|--|

م ١٢٧٢	٥٦٧١	٢. فقيه ابو عبدالله محمد (دوم) بن محمد (اول)
م ١٣٠١	٥٧٠١	٣. مخلوع ابو عبدالله محمد (سوم) بن محمد (دوم)
م ١٣٠٨	٥٧٠٨	٤. ابوالجيوش نصر بن محمد (دوم)
م ١٣١٣	٥٧١٣	٥. ابوالوليد اسماعيل (اول) بن فرج
م ١٣٢٤	٥٧٢٥	٦. محمد (چهارم) بن اسماعيل
م ١٣٢٢	٥٧٣٣	٧. ابوالحجاج يوسف (اول) بن اسماعيل
م ١٣٥٤	٥٧٥٥	٨. محمد (پنجم) الغني بانثين يوسف
م ١٣٥٨	٥٧٦٠	٩. ابوالوليد اسماعيل (دوم) بن يوسف
م ١٣٥٩	٥٧٦١	١٠. ابوسعيد محمد (ششم) بن اسماعيل
م ١٣٦١	٥٧٦٣	محمد (پنجم) درنوبت دوم
م ١٣٩٠	٥٧٩٣	١١. ابوالحجاج يوسف (دوم) بن محمد (پنجم)
م ١٣٩٤	٥٧٩٧	١٢. المستعين محمد (هفتم) بن يوسف (دوم)
م ١٤٠٧	٥٨١٠	١٣. ابوالحجاج يوسف (سوم) بن يوسف (دوم)
م ١٤١٧	٥٨٢٠	١٤. المتمسك محمد (هشتم) بن يوسف (سوم)
م ١٤٢٧	٥٨٣١	١٥. محمد (نهم) صغيرين نصر
م ١٤٢٩	٥٨٣٣	محمد (هشتم) درنوبت دوم
م ١٤٣١	٥٨٣٥	١٦. ابوالحجاج يوسف (چهارم) بن محمد (ششم)
م ١٤٣١	٥٨٣٥	محمد (هشتم) درنوبت سوم
م ١٤٤٤	٥٨٤٨	١٧. محمد (دهم) احنف بن عثمان
م ١٤٤٥	٥٨٤٩	١٨. المستعين سعد بن على بن يوسف (دوم)
م ١٤٤٦	٥٨٥٠	محمد (دهم) درنوبت دوم
م ١٤٥٣	٥٨٥٧	سعد بن على بن يوسف درنوبت دوم
م ١٤٦١	٥٨٦٦	١٩. ابوالحسن على بن سعد
م ١٤٨٢	٥٨٨٧	٢٠. ابوعبدالله محمد (يازد هم) بن على
م ١٤٨٣	٥٨٨٨	ابوالحسن على بن سعد درنوبت دوم
م ١٤٨٥	٥٨٩٠	٢١. محمد (دوازد هم) بن سعد زغل
م ١٤٨٦	٥٨٩٢	محمد (يازد هم) درنوبت دوم
در سال ٨٩٧ هـ. برابر با سال ١٤٩٢ م. فردیناند وایزابل بر غرناطه		تسلط یافتند.

دولتهای کوچک مسیحی در دوران حکومت مسلمین

پس از آنکه رودریک در جنگ وادی لکه از سپاه اسلام شکست خورد، پلاجیوس (Plagius) و گروه کوچکی از پیروانش — که بعدها هسته مرکزی کشورش را تشکیل دادند — به مغاره‌ای در ناحیه کوهستانی استوریه (Sturia) گردیدند. پس از او پسرش رهبری جنبش را در دست گرفت. آلفونس پسر یکی دیگر از رهبران مسیحی شمال کشور به نام بیترو با دختر پلاجیوس ازدواج کرد، و نخستین حاکم حقیقی دولت کوچک مسیحی در شمال اسپانیا گردید.

کشور لیون: (Leon)

۱. آلفونس اول	۵ ۱۴۰-۱۲۱
۲. فرویلا اول	۵ ۱۵۹-۱۴۰
۳. آلفونس دوم	۵ ۲۲۷-۱۷۵
۴. رودمیر اول	۵ ۲۳۶-۲۲۷
۵. اوردون اول	۵ ۲۵۲-۲۳۶
۶. آلفونس سوم	۵ ۲۹۷-۲۵۲
۷. گارشی اول	۵ ۳۰۱-۲۹۷
۸. اوردون دوم	۵ ۳۱۲-۳۰۱
۹. رودمیر دوم	۵ ۳۲۹-۳۲۰
۱۰. رودمیر سوم	۵ ۳۷۵-۳۵۵
۱۱. آلفونس پنجم	۵ ۴۱۸-۳۸۹

ناوار: (Navarre)

۱. سانچو گارشی اول	۵ ۳۵۹-۲۹۳
--------------------	-----------

۲. سانچو گارشی دوم
۳. سانچو گارشی سوم

(Castille)

م ۹۹۳-۹۷۰	۵ ۳۸۵-۳۵۹
م ۱۰۳۵-۱۰۰۰	۵ ۴۴۶-۳۹۰
م ۱۰۶۵-۱۰۳۵	۵ ۴۵۸-۴۲۶
م ۱۱۰۹-۱۰۷۲	۵ ۵۰۲-۴۶۵
م ۱۱۵۷-۱۱۲۶	۵ ۵۵۲-۵۲۰
م ۱۲۱۴-۱۱۵۸	۵ ۶۱۱-۵۵۳
م ۱۲۵۲-۱۲۱۷	۵ ۶۵۰-۶۱۴
م ۱۲۸۴-۱۲۵۲	۵ ۶۸۱-۶۵۰
م ۱۳۵۰-۱۳۱۲	۵ ۷۵۱-۷۱۲
م ۱۵۰۴-۱۴۷۴	۵ ۹۱۰-۸۷۹

- فریدیناند اول
- آلفونس ششم
- آلفونس هفتم
- آلفونس هشتم
- فریدیناند سوم (قدیس)
- آلفونس عالم
- آلفونس یازدهم
- ایزاپلا

(Aragon)

م ۱۰۹۴	۵ ۴۸۷
م ۱۱۳۴-۱۱۰۴	۵ ۵۲۸-۴۹۷
م ۱۱۶۲-۱۱۳۱	۵ ۵۵۸-۵۲۵
م ۱۱۹۶-۱۱۶۲	۵ ۵۹۲-۵۵۸
م ۱۲۳۱-۱۱۹۶	۵ ۶۱۰-۵۹۳
م ۱۲۷۶-۱۲۱۳	۵ ۶۷۵-۶۱۰
م ۱۵۱۶-۱۴۷۹	۵ ۹۲۲-۸۸۴

- سانچورودمیر
- آلفونس مبارب
- رامون برنجیر
- آلفونس دوم
- بیدرودوم
- خایمی اول
- فریدیناند پنجم

(Portugal)

م ۱۱۲۸	پرتغال در سال ۱۰۹۶ میلادی از قشتاله جدا شد و در سال
۱۱۴۰	استقلال یافت. مشهورترین پادشاهان آن بدین قرار است:
م ۱۱۸۵-۱۱۳۹	۱. آلفونس اریکیت
م ۱۲۱۱-۱۱۸۵	۲. سانچو اول
م ۱۲۲۳-۱۲۱۱	۳. آلفونس دوم

(Spain)

م ۱۵۵۶-۱۵۱۹	۵ ۹۶۳-۹۲۵
م ۱۵۹۸-۱۵۵۶	۵ ۱۰۰-۹۶۳
م ۱۶۲۱-۱۵۹۸	۵ ۱۰۳-۱۰۰۶

- امپراتور کارلوس پنجم
- فیلیپ دوم
- فیلیپ سوم

فهرست منابع و مآخذ

- الآثار المأندلسية الباقية في إسبانيا والبرتغال، محمد عبدالله عنان.
- الإهاطة في أخبار غناظه، ابن خطيب و تحقيق: محمد عبدالله عنان.
- أخبار مجموعة في فتح المأندلس يك نويستدة كمنام، تحقيق: إبراهيم الأياري.
- المأدب المأندلسي من الفتح إلى سقوط الخلافة، دكتور أحمد هيكل.
- اسني المتاجر فيما نقل عن وطنها النصاري ولم يهاجو، ابوالعباس احمد تلستاني.
- أصول التأريخ المأودبي الحديث من النهضة المأودبية حتى الثورة الفرنسية ه فيشر.
- ترجمة: زينب عصمت راشد و ديگران.
- أعلام المغرب والمأندلس امير ابوالوليد اسماعيل بن احمر. تحقيق: دكتور محمد رضوان.
- المأندلسيون المواركة، عادل سعيد بشتاوى.
- الداية والنهایة، ابن كثير.
- بيان المغرب في أخبار المأندلس والمغرب، ابن عذاري مراكشى.
- تاريخ الإسلام السياسي والديني والثقافي والاجتماعي، دكتور حسن إبراهيم حسن.
- تاريخ الدولة الشمانية، يلماز اوكتونا. ترجمة: عدنان محمود سليمان.
- تاريخ الدولة العلية العثمانية، محمد فريد بك. تحقيق: دكتور احسان حقى.
- تاريخ افتتاح المأندلس، ابن قوطيه. تحقيق إبراهيم الأياري.
- النوفيقات الالهامية في مقادنة التواريخ المجروبة بالسينين الافرنكية والقبطية
- محمد سختار باشا. تحقيق و تكميل: دكتور محمد عماره.
- حضارة العرب، كوسناروليون. ترجمة: عادل زعيتر.
- الحلل الهندسية في الأخبار والآثار المأندلسية، امير شكيب ارسلان.
- دائرة المعارف اليهودية
- دولة الإسلام في المأندلس من الفتح إلى بداية عهد الناصر، محمد عبدالله عنان.
- دول الطوائف متذكياما حتى الفتح المرابطي، محمد عبدالله عنان.

- الذخيرة في محاسن أهل الجزيرة، ابن بسام شنتريني. تحقيق: دكتور احسان عباس.
- (حلة الأندلس، دكتور حسين مونس).
- الاستقصاء في إنجاد دول المغرب الأقصى، ابوالعباس ناصرى.
- ظهر الإسلام، احمد امين.
- المير وديوان المبتدأ والخبر، (تاريخ ابن خلدون) ابن خلدون.
- العرب في اسبانيا، ستانلى لين پول. ترجمة: على الجادم.
- عصر المرابطين والموحدين في المغرب والأندلس، محمد عبدالله عنان.
- العقد الغريد، ابن عبد الله اندرسي. تحقيق: احمد امين، ابراهيم الایاري وعبدالسلام هارون.
- فجر الأنجلوس، دكتور حسين مونس.
- قصة الحضارة - عصر الایمان، ويل دورانت. ترجمة: محمد بدران.
- قصة الاضطهاد الديني في المسيحية والاسلام، دكتور توفيق طويل.
- ال الكامل في التاريخ، ابن اثير.
- محاضرات في تاريخ الأمم الإسلامية، شيخ محمد خضرى بك.
- مذاكرات الأمير عبدالله بن بلقين، تحقيق: ليفى بروفنسال.
- معجم الأنساب والمؤسسات الحاكمة في التاريخ الإسلامي، زكي حسن بك و ديكران.
- معجم البلدان، ياقوت حموي.
- معاذ العرب في الأنجلوس، بطرس بستانى.
- مواقف حاسمة في تاريخ الإسلام، محمد عبدالله عنان.
- نفح الطيب من غصن الأنجلوس الوطيب، احمد بن محمد مقرى تلمستانى، تحقيق: دكتور احسان عباس.
- نهاية الأنجلوس وقادح العرب المتصرين، محمد عبدالله عنان.
- وفيات الأعيان وأباء أبناء الزمان، ابن خلكان. تحقيق: دكتور احسان عباس.